

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۹۶
چهارشنبه ۲۳ خرداد ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان

فطر
عید توفیق در
آزمون تسلیم و رضا



فخرالدین صدیق شریف
در بازیگری هرگز به خودتان دروغ نگویید

- چراغ رابطه را با گفتگو روشن کنیم
- زنی که به زندگی‌ام امید بخشید
- تاریخسازی دختران وزنه بردار
- جام جهانی ۲۰۱۸ و حاشیه‌ها

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن عید توفیق انسان در آزمون تسلیم و رضای الهی، عید پیروزی تقوا و پرهیز بر عصیان و سرپیچی از فرمان حق، عید بزرگ فطر مبارک باد

اللهم اهل الکبریاء و العظمة و اهل الجود و الجبروت و اهل العفو و الرحمة و اهل التقوی و المغفرة، اسئلک بحق هذا الیوم الذی جعلته للمسلمین عیدا...

در این شماره می خوانید:

عکس اختصاصی روی جلد: سمیه بهادری

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/ حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس: (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

ضرورت مدیریت اوقات فراغت

با پایان ماه مبارک رمضان که با پایان ماه خرداد مقارن شده است و نیز با پایان سال تحصیلی و در کنار همه اینها با پایان ماه بهار و آغاز تابستان، یک دغدغه به سراغ خانواده ها می آید و آن چگونگی سر کردن اوقات فراغت است.

اینکه خود و فرزندانشان این ماههای فصل گرم را چگونه بگذرانند، آن هم با امکانات محدودی که در شهرها هست و تازه آنها هم که هستند هزینه های قابل توجهی را به خانواده ها تحمیل می کنند که در توان خیلی ها نیست. خانواده ها می مانند که در این آپارتمانهای تنگ و تاریک و کم رمق و درهم تنیده چگونه بستری را برای پر کردن اوقات فراغت جوانان فراهم بیاورند. البته امسال یک شانس در خانه خانواده ها را زده و آن برگزاری مسابقات جام جهانی فوتبال است که ایران هم در آن حضور دارد و حداقل یک ماه اول تابستان جوانان می توانند با غوغای جام جهانی سرگرم بمانند و دلمشغولی پیدا کنند، اما قاعدتاً همه نمی توانند به این وسیله خود را مشغول دارند و باز البته بعد از آن در میانه فصل گرم مشکل همچنان سر جای خویش باقی خواهد ماندو...

در این رابطه چند نکته گفتنی است:

۱- باید بپذیریم که نوع و سبک زندگی ما در جامعه شهری مناسب با اقتضائات روز نیست. لذا در جامعه شهری همزمان با گسترش جمعیت امکانات کافی و مناسب تفریحی و ورزشی و زیستی ایجاد نکرده ایم.

۲- از ظرفیت هایی که داریم هم به خوبی بهره نمی بریم یعنی امکانات تفریحی و ورزشی موجود به خوبی مورد استفاده قرار نمی گیرد. بسیاری از آنها ظرفیت خالی دارند اما مدیران این مجموعه ها بستری را فراهم نمی کنند تا همه جوانان بتوانند از این امکانات استفاده کنند. فضاهای قابل استفاده فراوانی را می توان برای پر کردن اوقات فراغت جوانان به کار گرفت. مثلاً امکانات ورزشی بسیاری از سازمانها و شرکتهای دولتی حداقل در روزهای تعطیل بلا استفاده است که می تواند در اختیار جوانان قرار گیرد. سالنهای ورزشی، استخرها و ورزشگاههای موجود اگر مدیریت شوند می توانند در این مسیر به کار گرفته شوند.

۳- ظرفیتهای دیگری هم در شهرها وجود دارد، از جمله فضایی که مساجد در اختیار دارند و می توان با اندکی تغییر و آماده سازی در تمام طول روز آن را به یک محیط کارگاهی و علمی و تربیت دینی تبدیل کرد.

۴- امکانات ارگانهای نظامی و انتظامی نظیر سپاه و بسیج و ارتش هم کم نیست که از ظرفیتهای خالی موجود می توان به این منظور استفاده کرد. به اینها بیفزایید فضای مدارس دولتی را که در طول تابستان خالی و بدون استفاده می مانند. در حالیکه همه اینها می توانند در این مسیر به کار گرفته شوند. نکته ای که نباید از آن غفلت کرد اینکه در حال حاضر یک خطر نسل جوان و حتی نوجوانان ما را تهدید می کند که یکی از علل اصلی آن همین فقدان فضاهای تفریحی و ورزشی و آموزشی به اندازه نیاز است. آن هم خطر تنهایی، افسردگی و اشتغال فکری جوانان و نوجوانان به دنیای مجازی است که ظاهرا خانواده ها هم چندان ناراضی نیستند چرا که جوان و نوجوان آنها گوشه ای می نشیند و ساعتها با کامپیوتر و گوشی خود مشغول است. بی آنکه دریابیم این سبک زندگی که رفته رفته همه گیر هم می شود چه خطراتی را در پی خواهد داشت و بی آنکه بدانیم و متوجه شویم جوانان و نوجوانان ما را به چه وادی هایی خواهد کشاند. دنیایی که ما عملاً کنترل چندانی روی آن نداریم و از آن گذشته باعث انزوا و فردگرایی آینده سازان ما هم می شود. کوته سخن آنکه برای اوقات فراغت جوانان در فصل گرم سال و تعطیلات مدارس باید همه جانبه فکر کرد و همه امکانات و ظرفیتها را به کار گرفت. در غیر این صورت خسارات آن یکی دوتا نیست. در این میان همه مسئولند، نه تنها دولت که همه.

نامه‌های بی‌واسطه

همین امروز به یادش باشید

جوانی می گوید: با پدرم بحث کردم و صداها بالا رفت. از هم جدا شدیم. شب به تخت خوابم رفتم. به خدا قسم، اندوه قلب و عقلم را فرا گرفته بود... مثل همیشه سرم را روی بالش گذاشتم. چون هر وقت غمها زیاد می‌شوند با خواب از آنها می گریزم...روز بعد از دانشگاه بیرون آمدم و موبایلم را جلو در دانشگاه درآوردم و پیامی برای پدرم نوشتم تا از او دلجویی کنم. در آن نوشتم: شنیدم که کف پای انسان از پشت آن نرمتر و لطیف‌تر است. آیا پای شما به من اجازه می‌دهد که با لبم از درستی این ادعا مطمئن شوم؟

به خانه رسیدم و در را باز کردم. دیدم پدرم با چشمانی اشکبار در سالن منتظر من است.

پدرم گفت: اجازه نمی‌دهم که پایم را ببوسی ولی این ادعا درست است و من شخصا بارها آن را انجام داده‌ام. وقتی کوچک بودی کف و پشت پای تو را می‌بوسیدم...اشک از چشمانم سرازیر شد.

یک روز پدرتان از این دنیا می‌رود... قبل از اینکه او را از دست دهید به او نزدیک شوید. اگر هم از دنیا رفته است یادش را گرامی دارید و بر او رحمت و درود بفرستید.

عبدالامیر اسداله زاده

چراغی که به خانه رواست

متاسفانه دولت یا نمی‌داند مشکل مردم چیست (که در این صورت جای تاسف فراوان است) و یا اینکه می‌داند و خود را به ندانستن می‌زند.(که در این صورت هم باید به حال ملت خون گریه کرد) آقای رئیس جمهور، بیست و چهار میلیون نفر به شما رای ندادند که با پرداختن به حاشیه‌ها به مشکلات اصلی آنها توجه نشود. مشکل مردم تلگرام و فیلترینگ و نظایر آن نیست. مشکل مردم فقر آنهاست. چندماه حقوق نگرفتن کارگران است. اعتصاب رانندگان کامیون است که مردم و کشاورزان را دچار ضرر و زیان کرده. خدا می‌داند مشکل مردم بیش از هر چیز، وضعیت اقتصادی آنهاست. مشکل مردم عراق به خودشان مربوط است، مشکل مردم سوریه هم همینطور. چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. شما را به خدا بیشتر به فکر مشکلات مردم باشید و دردهای واقعی آنها را ببینید.

آرمان سفیدیان-ارومیه

اللهم کن لولیک
الحجة بن الحسن
صلواتک علیه و علی آبائه
فی هذه الساعه و فی کل
ساعه... ولیاً وحافظاً
و قائداو ناصرا و دلیلا
و عینا حتی تسکنه ارضک
طوعا و تمتعه فیها طویلا

طرح تجمیع روستاها

باتوجه به اینکه اینجانب مدت زمان زیادی در مناطق مرزی خدمت کرده‌ام، موضوعی به نظرم رسیده که بد نیست چندخطی درباره آن قلمفرسایی کنم. از آنجا که روستاهای باجمعیت کم و به‌طور پراکنده در بسیاری از مناطق کشور وجود دارند، دولت می‌تواند با تجمیع این روستاها در مناطق مناسب و ایجاد مسکن مناسب برای آنان، بدون دخالت در کارشان، صرفه‌جویی زیادی در ایجاد زیرساختها از قبیل آب، گاز، تلفن ثابت و برق داشته باشد. ضمن اینکه در مواقع اضطراری مانند زلزله و سیل نیز این طرح می‌تواند بسیار کارآمد باشد. امید است که دولتها با درنظر گرفتن این مساله، قسمتی از مشکلات خود و کشور و روستاییان را به نحو مقتضی حل کنند.

عبدالحسین اسماعیلیان ـ شهرستان بجستان

تاریخ بخوانیم

ارنست رنان نویسنده و فیلسوف فرانسوی می گوید ملتی که تاریخ می‌خواند کودکانش همانند بزرگسالان فکر می کنند وملتی که تاریخ نمی‌خوانند بزرگانش همچون کودکان می‌اندیشند.

در تاریخ، ظهور و سقوطهای عجیبی از سلسله‌ها و سلاطین و امپراتوری‌ها ثبت شده است. سرگذشت هر یک از آنها می‌تواند برای هر فردی و برای هر حاکمی درس عبرت باشد. امپراتوری تزارها، امپراتوری عثمانی، امپراتوری اتریش مجارستان، سقوط هیتلر، موسولینی و... و در دوره اخیر هم سقوط محمدرضاشاه با آن همه حمایت از طرف اردوگاه غرب آن هم توسط یک روحانی آن هم با دستان خالی. علت همه اینها و علت شکست قدرتها و ابرقدرتها،غرور و خودشیفتگی است. مثل شاه که معتقد شده بود و فکر می کرد در انگلیس و آمریکا و فرانسه و ... حکومت‌داری بلد نیستند و باید آیین مملکت‌داری را از او بیاموزند.

غلامرضا نجار بهبهانی - بندر امام

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکارمان **آقای مهدی اسماعیلی** در سوگ پدرخانم خود داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن عید بزرگ و مبارک فطر که عید توفیق انسان در آزمون تسلیم و رضای خداوندی است و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** حسین مستعلی‌زاده-بردسیر**

همانطور که شما هم اشاره کردید، ربنای استاد شجریان به بخشی از فرهنگ ما ایرانیان تبدیل شده است که به ماه رمضان این صدا و این شور حال و هوای بهتری بخشیده و می‌بخشد. امیدواریم این کج‌سلیقگی روزی به سر برسد و دوباره در آستانه افطار رسانه ملی آوای ملکوتی را به مردم روزگار هدیه دهد.

*** حسین آزادی ـ تهران**

انتقادتان را به آقای گلیاری منتقل خواهم کرد. موفق باشید.

*** اکبر بزرگمهر-خرم آباد**

من هم با شما هم‌عقیده‌ام که این دعوای اصلاح‌طلبی‌واصولگرایی،دعوای‌خوش‌عاقبتی نیست و هر کدام از آنان مشکلات خودشان را دارند و مشکلات مردم و حل آن اولویت اصلی آنها نیست. البته در میان هر دو دسته افراد خوب و دلسوز هم کم نیستند. اما اینکه هر دوره ما به این گروه اعتماد کنیم و دوره بعد گروه دیگر و مشکلات مردم همچنان پابرجا بماند، ما را به جایی نمی‌رساند.موفق باشید.

*** عبدالمطلب معلمی- تنکابن**

درباره قلعه مارکوه می‌توانید مطلبی همراه با عکس برای ما بفرستید که در صفحه دیدنی‌های ایران به چاپ برسد. خوشحال می‌شویم.

*** دکتر جعفر حاتمی-ایلام**

مدتی است که نامه‌ای از شما به دستم نرسیده است. همچنان منتظرم تا از میراث فرهنگی منطقه قهرمان و محروم ایلام برایمان مطالبی ارسال کنید. برای شما در مسیر خدمت به مردم گرامی آن استان آرزوی توفیق می‌کنم.

*** ابوالفضل آبخیز**

همانطور که شما هم اشاره کردید، فعالیتهای ورزشی نقش پررنگی در حفظ سلامتی دارند. اما گاه گرفتاری‌های روزمره اجازه توجه بیشتر به این امر مهم را از مردم می گیرد که باید برای اینها فکری کرد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تصویر ذهنی

دیوید نیگل از قدرت باور خاطره جالبی بیان می کند: در اواسط زمستان سال ۲۰۰۰، در محله زیبایی در فلوریدای جنوبی سمیناری برگزار کرده بودم. موضوع سمینار، کنار گذاشتن باورهای محدود کننده وایجاد باورهای جدید برای رسیدن به سعادت و نعمت در زندگی بود.

در پایان روز آخر به اتاقم در هتل برگشتم و دیدم که چراغ قرمز پیامگیر چشمک می زند. به تلفنچی زنگ زدم و فهمیدم که یک پیغام از طرف شریکم دارم که اطلاع داده بود کولاک شدیدی در راه میدوست است و من روز بعد نمی توانم به شیکاگو پرواز کنم. بنابراین خوابیدم. روز بعد هنگامی که مشغول لباس پوشیدن بودم کانال هواشناسی را گرفتم. پیش بینی وضع هوا از کولاک بزرگی خبر میداد که در راه شیکاگو بود. من با این امید که از کولاک جلو بزنم به سمت فرودگاه حرکت کردم. در طول راه به این فکر می کردم که شاید بهتر باشد عقیده ام را راجع به طوفانی که قرار است در سفرم تاخیر ایجاد کند تغییر دهم. خیلی تردید داشتم که بتوانم به خانه برسم. سپس به کولاک و این مسأله فکر کردم که باورهای من روی طوفان هیچ تاثیری نمی تواند داشته باشد و بعد خنده ام گرفت.

وقتی به فرودگاه رسیدم، بلافاصله در مورد پروازم سوال کردم که ببینم هنوز برقرار است یا خیر؟ پاسخی که به من دادند مثبت بود و به همین دلیل سوار هواپیمایی شدم که در یک پرواز چند مرحله ای ابتدا عازم آتلانتا بود. وقتی به آتلانتا رسیدم، بلافاصله اعلام شد که همه پروازها به مقصد میدوست و بعضی جاهای دیگر لغو شده اند. با خودم گفتم بهتر است به مسئول بلیت فروشی سری بزنم و از او بپرسم که چه کار می توانم بکنم؟ اما او گفت هیچ کاری نمی توانم انجام دهم و فقط می تواند جایی در پرواز بعدی به سمت شیکاگو برایم رزرو کند که آن پرواز حداقل تا چهارشنبه طول می کشد.

با تعجب گفتم: چهارشنبه؟ اما امروز که دوشنبه است. یعنی باید تا چهارشنبه صبر کنم؟

مسئول فروش بلیت گفت: آقای محترم داریم اینجا را تعطیل می کنیم. طوفان بزرگی در راه است. ما برایتان یک اتاق در یک هتل می گیریم. ناراحت نباشید... با ناامیدی قبول کردم و آنها سریع من را به یک هتل بردند. وقتی به هتل رسیدم وحشت کردم. کثیف ترین جایی بود که در عمرم دیده بودم و حالم از آن اتاق به هم می خورد. هر چه بیشتر به جایی که بودم فکر می کردم بیشتر دلم هوای خانه را می کرد. با خودم گفتم باید باور کنم که می توانم خودم را به شیکاگو برسانم، بعد به لابی هتل رفتم و با تاکسی به فرودگاه برگشتم.

وقتی به فرودگاه رسیدم، آنجا پر از آدمهای ناامید و سرگردان بود. هتلها پر شده بودند و هیچ جا هم نمی شد رفت. رفتم یک ماشین کرایه کنم که دیدم همه ماشینها کرایه داده شده اند.

با این باور که می توانم آن شب خودم را به خانه برسانم به مسئول فروش بلیت مراجعه کردم و از او پرسیدم که آیا پروازی برای شیکاگو وجود دارد؟ فوراً جواب داد همه پروازها به مقصد شیکاگو لغو شده است. از او خواستم کامپیوترش را چک کند ولی او دوباره حرفش را تکرار کرد. به آرامی ولی خیلی جدی از او خواهش کردم که یک بار دیگر چک کند و او با نارضایتی این کار را کرد.

در کمال تعجب متوجه شد یک پرواز هست که آن شب به شیکاگو می رود و یک صندلی خالی هم دارد. اگر آن صندلی را می گرفتم جای خودم را در پرواز روز چهارشنبه از دست می دادم و مجبور می شدم باز هم دیرتر به شیکاگو بروم. با این حال از او خواستم که آن بلیت را به من بدهد. خواست اعتراض کند ولی اجازه ندادم به صحبتش ادامه دهد و خواهش کردم آن صندلی خالی را به من اختصاص دهد تا بتوانم آن روز به خانه برسم. او این کار را کرد و من باید تا زمان سوار شدن به هواپیما ۱۲ ساعت صبر می کردم. تصمیم گرفتم در این مدت ذهنم را فقط روی نتیجه ای که به دنبالش بودم متمرکز کنم. باید طوری فکر، احساس و رفتار می کردم که انگار دارم به خانه بر می گردم. باید با ذره ذره وجودم انتظار رفتن به خانه را می کشیدم. دور تا دورم آدمهای زیادی بودند که روی زمین دراز کشیده بودند. خیلی از آنها از اینکه در آتلانتا گیر افتاده بودند و هیچ جایی برای رفتن نداشتند گله می کردند، بعضی از مردم هم عصبانی بودند. در حالیکه در ذهنم تجسم می کردم که سالم و سلامت در فرودگاه اوهر شیکاگو پیاده می شوم کمی قدم زدم، کتاب خواندم و خوراکی خوردم.

زمان می گذشت و همه پروازهای خروجی لغو شده بودند بجز پرواز من. اخبار تلویزیون بیشتر از هر چیز راجع به کولاک بزرگ خبر می داد تا اینکه اخبار اعلام کرد که فرودگاه اوهر در شیکاگو رسماً بسته شده، زیرا هیچ پرواز ورودی یا خروجی نداشتند. یک بار دیگر در تابلوی اعلانات به پروازهای خروجی نگاه انداختم و دیدم پرواز من هنوز لغو نشده است. سفت و محکم به تصویری که در ذهنم ساخته بودم چسبیدم و به این فکر می کردم که آن شب حتماً به خانه بر می گردم. وقتی زمان پرواز نزدیک شد، من کنار در خروجی نشسته بودم و شنیدم که مسئول باجه می گفتند چقدر عجیب است که این پرواز کنسل نشد. چون به هر حال فرودگاه شیکاگو تعطیل شده است. بعد سر و کله خلبانها پیدا شد که می پرسیدند که چرا آن پرواز لغو نشده است؟

هواپیما شروع به مسافرگیری کرد و وقتی داشتم سوار هواپیما می شدم، شنیدم که خلبان با بیسیم از کسی سوال کرد آیا مطمئن است که می تواند پرواز کند؟ داشتم با چشم خودم می دیدم که باور من موثر واقع شده است. از وقتی که هواپیما روی باند پرواز در حال حرکت بود تا زمانی که از زمین بلند شدیم من لبخند می زدم. طولی نکشید که خلبان اعلام کرد در کمال تعجب به زودی فرود می آییم و پرواز ما تنها پروازی است که اجازه فرود روی باند فرودگاه اوهر را دارد.

پس کافی است تنها باور کنید.

تا به حال چند بار دل به دریا زده ای؟

برای رسیدن از طبقه همکف به این سالن باید از پله ها عبور می کردید. موقع قدم برداشتن روی پله ها آیا متوجه یک نکته مهم شده اید!؟ شما وقتی می خواهید یک پله بالاتر بروید به ناچار باید پای خود را از روی پله قبلی بلند می کردید و روی پله بعدی می گذاشتید. نمی توان هم یک پای خود را روی پله اول ثابت نگه داشت و هم انتظار بالا آمدن از پله ها را داشت. رها کردن پله قبلی برای صعود به پله بعدی یک ضرورت اجتناب ناپذیر برای همه آنهایی است که آرزوی صعود دارند. در لحظه صعود و بالا رفتن یک پای ما باید به ناچار در فضا معلق باشد. تعلیق و سرگردانی و شناور شدن لازمه بالا رفتن است و همه آنها که از نردبانی بالا می روند و یا از کوهی صعود می کنند خوب می دانند که معنای این جمله چیست!

یک شعر قدیمی دریانوردی می گوید: برای این که بتوانیم به سمت ساحل مقصد حرکت کنیم باید جرات آن را داشته باشیم که ساحل فعلی را از دست بدهیم و در دریا برای مدتی شناور شویم.

شناور شدن، معلق ماندن، خود را در فضای به ظاهر خالی رها کردن و دهها اصطلاح دیگر همه و همه اشاره به یک اصل کلیدی پیشرفت و موفقیت دارند به نام **"جرات ریسک" یا "شهامت خطر پذیری"!**

تجربه معلمی سختگیر است که امتحان می کند و بعد درس می دهد • ورنون لو



رضا کیان

کره جنوبی، برنده جنگ ترامپ و اون

ملاقات رئیس جمهور آمریکا و رهبر کره شمالی در سنگاپور به مهمترین خبر روز تبدیل شده است. با این حال ترامپ ظرفیت اذعان به ناکامی در تعامل با کره شمالی را ندارد. دولت وی نیز هیچ گزینه جایگزینی ارائه نکرده است، مگر وانمود کند که مذاکرات با پیونگ یانگ به شکل دلخواه پیش می‌رود. رویکرد چند ماه گذشته دونالد ترامپ در برابر شبه جزیره کره، درامی است که در چند پرده اتفاق افتاده است.

در پرده اول، ترامپ ناگهان و شتابزده موافقت کرد که با "کیم جونگ اون" رهبر کره شمالی دیدار کند. شاید او خبر نداشت که دولت کره شمالی، دهه‌هاست که به دنبال چنین دیداری میان رهبر این کشور با یک رییس جمهوری از آمریکا است. ترامپ وانمود کرد که وی یک امتیاز بزرگ به دست آورده است!

در پرده دوم، ترامپ آرام آرام متوجه می‌شود که فریب خورده است. برای اینکه ثابت کند که یک برنده است نه یک احمق، شروع به تبلیغ و بزرگنمایی درباره این نشست می‌کند و مژده می‌دهد که غیر هسته‌ای شدن کره شمالی، در دسترس اوست. در پرده سوم، کره شمالی بیانیه‌ای منتشر می‌کند و خیالات ترامپ را برهم می‌زند. نه، آنها غیر هسته‌ای نمی‌شوند و تازه این ترامپ است که باید به دنبال پیونگ یانگ حرکت کند؛ اگر ترامپ می‌خواهد نشست با رهبری کره شمالی به نتیجه برسد، باید تمرینهای نظامی آمریکا - کره جنوبی را لغو کند. اکنون در پرده چهارم هستیم و پرده پنجم هنوز باید نوشته شود.

رقیب اتمی در گوشه رینگ!

دولت ترامپ هفته گذشته در تکاپوی واکنش به شرمساری پرده سوم بود و انکار می‌کرد که اتفاق ناخوشایندی افتاده باشد. ترامپ در تمامی دوران زندگی نیز، همین گونه با شکستها برخورد کرده و شکست را به عنوان پیروزی جا زده است.

در سال ۱۹۹۵ میلادی، وی هتل پلازا را ۷۵ میلیون کمتر از مبلغی فروخت که هشت سال پیشتر خریده بود. در آن زمان ترامپ به نقطه هدف وام دهندگانی تبدیل شد که عملاً کنترل هر آنچه را که از دارایی‌هایش پس از ۱۹۹۰ مانده بود در اختیار داشتند. هنگامی که به طور کامل ورشکسته شد، هتل را واگذار اما اعلام کرد: **خریدار را گوشه رینگ گذاشتم و یک معامله بزرگ انجام دادم!**

احتمالاً باید انتظار داشته باشیم که معامله هتل پلازا، برای دیدار ترامپ - کیم نیز تکرار شود. "مایک پمپئو" وزیر خارجه آمریکا خواستار (غیر هسته ای شدن کامل، راستی آزمایی و بازگشت ناپذیری) کره شمالی شده است، اما به نظر می‌رسد که چنین

مجارستان به دنبال اروپای نوین

نخست وزیر مجارستان ویکتور اوربان، بار دیگر گرد و خاک به پا کرده است. چهار سال پیش او به منتقدان خود توپید که در حال ساخت دموکراسی غیر لیبرال است و این ماه تاکید خود را بیشتر کرد و از رهبران اروپایی خواست که اعتراف کنند دموکراسی لیبرال مرده است و باید دست از تلاش برای احیای آن برداشت.

اوربان در عوض آنها را ترغیب کرد تا به دموکراسی جدید بر اساس اصول مسیحی روی بیاورند. او در ماه ژانویه در پارلمان مجارستان گفت: "دموکراسی لیبرال دیگر قادر به حفظ کرامت مردم، آزادی، تضمین امنیت فیزیکی یا حفظ فرهنگ مسیحی نیست. بعضی در اروپا هنوز روی آن کار می‌کنند چرا که معتقدند می‌توان آن را احیا کرد، اما آنها نمی‌فهمند که این ساختار به کلی معیوب است چرا که جهان تغییر کرده است."

واکنش اوربان، جایگزین کردن کشتی شکسته دموکراسی لیبرال با دموکراسی مسیحی قرن ۲۱ است. به دلایل زیادی، اوربان این شایستگی را دارد تا به او توجه شود چرا که او بازی بزرگی را شروع کرده است که می‌تواند به کلی مسیر اروپا را تغییر دهد. او با پیروزی دیگری که در انتخابات به دست آورد جایگاه خود را محکمتر کرده و رأی‌های بیشتری نسبت به مخالفانش دست پیدا کرد. او آنگلا مرکل صدراعظم آلمان را در بحثهای فلسفی مربوط به مهاجرت شکست داد. همچنین کاری کرد که جورج سوروس میلیاردر چپ آمریکایی اعلام کند که سازمان غیر دولتی خود را در مجارستان جمع خواهد کرد.

مهمتر از همه اینها زیر سوال بردن ارزشهایی است که قاره با آن مواجه است. قاره اروپا بر اساس فرهنگی مسیحی بنا نهاده شده که کم و بیش در تمام کشورهای اروپایی تعریف یکسانی دارد. در نقاشی، موسیقی و جشنها حکمت عامیانه آنها تکرار شده است. به عنوان مثال پرتغال و فنلاند بسیار از هم دور هستند، اما یک نوع گرامیداشت اخلاق مسیحی در دی ان‌ای هر دوی آنها وجود دارد.

همانطور که اروپا در حال تهی شدن از مسیحیت است و به سمت ارزشهای آزاد حرکت می‌کند، به این ترتیب حفظ نهادهای فراملی سخت تر می‌شود و کدهایی از نفرت نسبت به برخی قوانین

ایران و جهان

رهبر معظم انقلاب در دیدار شاعران و استادان پارسی: باید از فرصت علاقه‌مندی مردم به شعر در جهت انتقال مفاهیم مورد نیاز جامعه به بهترین شکل استفاده کرد

- روحانی در دیدار رئیس جمهوری روسیه: تهران از سرمایه گذاری شرکتها و بخش خصوصی روسیه استقبال می کند
- سرکوب تظاهرات روز قدس در غزه ۴ شهید و ۶۲۰ زخمی به همراه داشت
- قاسمی سخنگوی وزارت خارجه: با توجه به سابقه بدعهدی واشنگتن هیچ گفت و گویی در هیچ زمینه‌ای با آمریکا متصور نیست
- زنگنه وزیر نفت: توسعه ۲۹ میدان نفتی با سرمایه مردم اجرا می‌شود
- روسیه: باقیمانده‌های داعش در سوریه تحت حمایت آمریکا هستند
- ۴+۱ به آمریکا در مورد تاثیر معکوس تحریمها بر فعالیتهای اتمی ایران هشدار داد
- بشار اسد: برخلاف ادعای اسرائیل، ایران هیچ نیروی رزمی در سوریه ندارد
- اردکانیان وزیر نیرو: تحریمها تاثیری بر صنعت آب و برق ندارد
- محسنی اژه‌ای سخنگوی قوه قضاییه: هنوز موفق به استرداد کامل اموال بابک زنجانی نشده‌ایم
- شمخانی دبیر شورای عالی امنیت ملی: حضور مستشاری ایران در سوریه ادامه خواهد داشت
- رئیس کمیسیون اروپا: قدرت مقاومت در برابر آمریکا را داریم
- ارتش یمن: از امروز پایتخت امارات دیگر امن نیست
- یگانهای زرهی ارتش ترکیه با ادعای مبارزه علیه "پ.ک.ک" وارد عمق خاک عراق شدند
- شی چین پینگ رئیس جمهور چین، در پیامی آشکار به غرب، مدال دوستی چین را بر گردن پوتین انداخت
- واشنگتن: آماده ارائه تضمینهای امنیتی به کره شمالی هستیم
- روسیه و پاکستان برای ساخت خط لوله انتقال گاز به توافق ۱۰ میلیارد دلاری رسیدند
- روزنامه رای الیوم: سودان به زودی با "انقلاب گرسنگان" مواجه می‌شود
- آنکارا، واشنگتن را به تعطیلی پایگاه "اینجرلیک" ترکیه تهدید کرد
- در پی استعفای نخست وزیر، دولت موقت پاکستان کار خود را آغاز کرد
- اوضاع اقتصادی کره شمالی اشک رهبر کره شمالی را درآورد
- کی روش سرمربی تیم ملی فوتبال ایران: تا آخرین لحظه برای برد می‌جنگیم

مسیری در راه نیست.این روند شاید توقف موقت آزمایشهای هسته ای، یا گامی میانه باشد تا بتواند به عنوان یک (معامله بزرگ) به دولت ترامپ فروخته شود.اکنون دولت آمریکا چه بسا که گزینه اندکی دارد به جز وانمود کردن به اینکه در حال دستیابی به یک موفقیت بزرگ است. نخست، گزینه های آمریکا در شبه جزیره کره تا حد زیادی به همکاری کره جنوبی وابسته است.

بیزاری از ترامپ و افزایش محبوبیت رئیس جمهور کره جنوبی

رییس جمهور کره جنوبی، تنها با ۴۱ درصد آرای مردم به ریاست جمهوری رسید اما اکنون نظرسنجی‌ها نشان می‌دهد که محبوبیتش از ۷۰ درصد فراتر رفته است و دلیل آن موفقیت او در دور کردن ترامپ از رویکرد "خشم و آتش" و وارد کردن به مسیر مذاکره است. آنطور که "روبرت کِلی" استاد دانشگاه ملی پوسان کره جنوبی می گوید، بیزاری از ترامپ موجب شده، اجماعی گسترده بر گرد یک رویکرد دیپلماتیک شکل گیرد.

بیشتر میزان تلاش برای اقناع رهبران کره شمالی و آمریکا برای یک نشست مشترک عملاً توسط کره جنوبی انجام شد. این رییس جمهوری کره جنوبی بود که زیر کانه داستان جایزه نوبل را برای ترامپ مطرح کرد و ترامپ نیز همانند یک بچه ماهی آن را قورت داد. کره جنوبی بلافاصله بله شتابزده



ترامپ را در ورودی شاخه غربی کاخ سفید اعلام کرد و پیش از آنکه ترامپ به خوبی هوشیار شود که چه کرده یا بتواند با مشاوران کاخ سفید یا وزیر خارجه صحبتی داشته باشد، در را پشت او بستند. کره جنوبی در پی محدود کردن گزینه‌های ترامپ است، به نحوی که در اوت ۲۰۱۷، رییس جمهوری این کشور هر گونه عملیات نظامی آمریکا در شبه جزیره کره را وتو کرد. رییس جمهوری کره جنوبی شاید بتواند یا نتواند وتوی خود را عملی کند، اما این وضعیت، هشداری است برای طراحان راهبردی آمریکا که مهمترین متحد آمریکا در این صحنه، نمی خواهد در جنگ ترامپ نقشی داشته باشد.

گزینه "بد" در پنتاگون!

در چنین شرایطی است که وانمود کردن به اینکه نشست سران میان ترامپ و کیم جونگ اون یک موفقیت است، شاید آخرین گزینه بد در پنتاگون و نیز در سئول باشد. دولت ترامپ به دلیل دیگری نیز گزینه ای جز بزرگنمایی این نشست نخواهد داشت: ترامپ پیش از آنکه بتواند موفقیتی در کره به دست آورد، یک رویارویی دیگر برای خود در برابر ایران، فراهم آورده است.

هضم دو بحران هسته ای در یک تابستان، وضعیت سنگینی است حتی برای "جان بولتون" در شورای امنیت ملی. اگر قرار است که دولت آمریکا سیاست سختگیرانه تری علیه ایران داشته باشد، نیاز به آرام کردن وضعیت در شرق آسیا دارد. وانمود کردن به موفقیت در نشست با رهبر کره شمالی، شاید تنها راه دستیابی به نمایش چنین وضعیت آرامی است.

در گذشته ای دور، یک سیاستمدار انگلیسی همین اقدامات ترامپ در مقابل کره شمالی را به خوبی توصیف می کند:

مهم نیست چه دروغهایی گفته ایم، تا زمانی که بتوانیم همان دروغهای لعنتی را تکرار می کنیم. کاخ سفید بی در و پیکر ترامپ، کمتر توانسته بر سر تکرار یک "دروغ لعنتی" پایدار بماند...

اما این بار، شاید آنها واقعاً چاره ای ندارند و شاید چاره‌ای برای بقیه جهان هم باقی نگذارند جز اینکه وانمود کنند که به دروغ آنها باور دارند چرا که شاید این تنها راه جلوگیری از جنگ باشد در زمانی که یک رییس جمهور بی اعتبار و دمدمی مزاج در کاخ سفید حکومت می کند. ■

دیده می‌شود. قوانین موجود تا حدی نقض آزادیهای مختلفی است که اروپایی‌ها به دنبال آن هستند در حالیکه به طرز محکمی از سوی لیبرالیسم کنونی مورد دفاع قرار می گیرند و به عنوان ارزشهای اروپایی معرفی می‌شوند. اوربان عصبانیت خود را از چنین شرایطی پنهان نمی کند و از شرایط تحریک آمیز فعلی می‌تواند برای پیش بردن پروژه خود استفاده کند.

اما ابتدا مهم است که نکته‌های واضحی را بیان کنیم. اوربان، توماس جفرسون نیست و تاکید او بر قومیت است نه ملی گرایی که شامل درون مرزها می‌شود. اگر شما باور دارید که همه افراد برابر هستند و توسط خالق با حقوق یکسان خلق شده‌اند، آنگاه دولتها موسساتی برای تامین حقوق و تامین نعمت آزادی هستند. در نتیجه نوع دولتی که اوربان می‌خواهد بسازد مناسب شما نیست.

او معتقد است که مجارستانی‌ها یک استثنای ذاتی هستند و یک نتیجه از ویژگی‌های ملی قابل تحسین. او می گوید: "ما یک گونه منحصر به فرد هستیم. دنیایی وجود دارد که تنها ما می‌بینیم." این ملت مجارستان از لحاظ جغرافیایی و در مرزهای قانونی و انتخاباتی تعریف نشده‌اند. اوربان چهارسال قبل



گفت: "گاهی اوقات این چیزها با مرزهای کشور هماهنگ است و گاهی نیست."

از همه مهمتر، حفظ آزادی‌های فردی مطمئنا جزو اهداف اصلی دولتی که او مشغول ساختن آن است نخواهد بود. همانطور که در سخنرانی سال ۲۰۱۴ خود گفت: "دولت جدیدی که ما در مجارستان می‌سازیم کشوری غیرلیبرال است. لزوما اصول لیبرال از جمله آزادی را نقض نمی کند اما آن را در مرکز ایدئولوژی خود قرار نمی‌دهد بلکه شامل رویکردی متفاوت، خاص و ملی است." همه اینها نشان می‌دهد که چرا او به دنبال ناسیونالیسم قومی است. او ادعای بیش از این ندارد و می‌خواهد دولتی برای مجارها و نه آمریکایی‌ها بسازد. ما باید به یاد داشته باشیم که حفظ آزادی در مرکز خواست ما وجود دارد چرا که بر اساس فرهنگ منحصر به فرد آمریکاست. همچنین باید توجه کرد که مجارها بسیار بیشتر از دیگر جاها دارای اکثریت قومی هستند و از هفت قوم تشکیل شده اند. با این حال اوربان ـ با احترام به تمام انتقادات او ـ نمی‌تواند پروژه خود را با محروم کردن مجارها از آزادی یا حق مالکیت پیش ببرد. مجارها در سیستمی بزرگ شده‌اند که حقوق اکثریت تضمین شده و حقوق اقلیت نیز مورد احترام قرار گرفته است و به صورت استبدادی پیش نرفته‌اند. او عنصر آزادی را در مرکز پروژه خود قرار نمی‌دهد اما اگر نتواند تامین حقوق مردم را تضمین کند، با مشکل روبرو خواهد شد. او پوتین، کاسترو یا شی نیست.

برای اوربان آموزنده خواهد بود که به یاد بیاورد نقطه خواست مردم برای تغییر سیستماتیک به بحران مالی ۲۰۰۸ باز می گردد. آن چیزی که او نمی‌بیند و بسیاری از نخبگان فکری و مالی می‌بینند این است که نباید طبقه کارگر دچار مشکل شود. او تلاش دارد تا احساس یک ملت را بازسازی کند اما کوتاهی در موارد گفته شده او را دچار مشکل می کند. ■

پیمانها در هنگامه نیاز ها بسته می شود، و محبت ماندگارشان می کند

• بوعلی سینا

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

مجلس و لاریجانی

دکتر علی لاریجانی در روزی که پرچم آمریکا در مجلس به آتش کشیده شد، با لحنی شبیه طنز به ایشان تذکر داد و در روزی که طوماری چندین متری از جایگاه مجلس آویخته شد، به نمایندگان تهیه کننده طومار با لحنی شدید یادآوری کرد که برای کار دیگری حقوق می‌گیرند!

چند ساعت پس از خروج آمریکا از برجام، چند نماینده در صحن علنی مجلس، پرچم این کشور را به آتش کشیدند و رئیس مجلس نیز با لحنی که بیشتر شبیه طنز بود به ایشان هشدار داد که مراقب باشند آتشی که ایجاد شده، لوازم داخل صحن علنی را نسوزاند!

همان زمان هم اظهارنظرهای فراوانی شد در رسانه‌ها که آتش زدن پرچم آمریکا در داخل جلسه رسمی مجلس، چه اثری در مقابله با رفتارهای نامتعادل این کشور خواهد داشت که این نمایندگان حاضر شده‌اند برای رسیدن به این هدف، تصاویر آتش زدن پرچم یک کشور، در رسمی‌ترین مکان قانونگذاری کشوری دیگر در مقابل چشم میلیاردها تماشاگر خارجی قرار گیرد.

هفته جاری تعدادی از نمایندگانی که از نظر دسته‌بندی سیاسی، به گروهی که پرچم را به آتش کشیدند نزدیک هستند، این بار در زمان بحث در مورد لایحه‌ای که موضوعش پیوستن ایران به کنوانسیونی بین‌المللی بود، طوماری



بسیار بزرگ با ابعادی چندین متری را به درون صحن آوردند و آن را از جایگاه هیات رئیسه مجلس آویزان کردند.

طوماری که ظاهرا امضاهای فراوانی در آن بود از کسانی که مخالف پیوستن ایران به کنوانسیون بین‌المللی مورد بحث بودند. این بار امارئیس مجلس با لحنی جدی و با عصبانیتی آشکار به ایشان معترض شد که چرا از چنین روشی برای قانع کردن نمایندگان استفاده می‌کنند، روشی که هم مخالف آیین‌نامه داخلی مجلس است و هم مخالف منطق گفت‌وگو و بحث درباره موضوعات.رئیس مجلس، این بار پا را اندکی فراتر هم گذاشت و به برپاکنندگان طومار در جلسه علنی با صدایی بلند یادآوری کرد که ایشان حقوق می‌گیرند تا با گفت‌وگو و منطق، قانونگذاری کنند و دیگران را به سمت نظرات خود در خصوص قوانین متوجه کنند نه اینکه با رفتارهایی خلاف آیین‌نامه، بخواهند با توسل به زور، نکته‌ای را به تصویب برسانند یا از تصویب آن جلوگیری کنند.عجیب تر اینکه،این رفتارهای غیرمعمول (برافراشتن طومار در زمان بررسی لایحه) باعث شد سرانجام، ادامه بحث درباره موافقت یا مخالفت نمایندگان با آن متوقف شود و ادامه بررسی پس از ۲ ماه سکوت انجام گیرد.در همان جلسه هم با فاصله چند دقیقه، یکی از نمایندگانی که باز هم از نظر سیاسی به نمایندگان برپا کننده طومار نزدیک بود، در نطقی از رفتار نمایندگان گلایه فراوانی کرد و این جمله به یادماندنی را گفت که برخی

لبه تیز تیغ

پس از خروج آمریکا از برجام تاکنون، بهای سکه بهار آزادی از ۲ میلیون تومان به حوالی ۲/۵ میلیون تومان رسیده و برخی بانکها هم دوباره از پرداخت سودهای سپرده بالا خبر می‌دهند

درگیری‌های سیاسی در ماجرای برجام ادامه دارد و انتظار و پیگیری مقامات ایرانی از اروپا درخصوص تضمیناتی که آنها می‌توانند برای حفظ منافع ایران در برجام بدهند، هر لحظه بیشتر می‌شود. هر نگاه منصفی هم اعتراف می‌کند که تعیین تکلیف ادامه حیات برجام بدون آمریکا، نکته‌ای است که می‌تواند بر تمام تصمیم گیری‌های بزرگ اقتصادی و سیاسی اثرگذار باشد. اما تردیدی هم نیست که این پیگیری و پاسخگویی و تعیین تکلیف به احتمال فراوان، زمان بر و وقت گیر خواهد بود و در همین حین، اقتصاد ایران



نمی‌تواند بدون واکنش و ساکن بماند.بهای سکه از زمان خروج آمریکا از برجام تا امروز، از حوالی ۲ میلیون تومان، به اطراف دو و نیم میلیون تومان رسیده و هر چند دولت با انجام برخی اقدامات، اندکی توانسته بازار را مهار کند، اما پولهای سرگردان در اختیار مردم، کاملاً واضح است که منتظر نمانده‌اند و راهی بازارهای دیگر شده‌اند. بانکها هم در این سرگردانی راه خود را می‌روند و با وجود دستور گذشته بانک مرکزی برای ثابت ماندن نرخ

چشم انداز زیبای سد

شاید سفر چندساعته ساکنان تهران در آستانه تابستان به حوالی سد کرج و تماشای ذخیره ارزشمند آب، اندکی بتواند ایشان را نسبت به حفظ آخرین قطرات آب تشویق کند

خبر خوش پر شدن ۹۹ درصد از ظرفیت سد کرج، در بارندگی‌های اخیر، از سوی مقامات مسئول تامین آب شرب تهران، شاید بهترین اتفاق در آستانه تابستان تهران بود. در سالی که پاییز و زمستان گذشته‌اش، هیچ نشانی از زمستانها و پاییزهای پربارش گذشته‌های دور تهران نداشت، بهار اما پربارش

بود تاتهران با ذخیره‌ای کامل از آب به تماشای گرمای تابستان بنشیند. چند صد کیلومتر آنسوتر و در اصفهان اما شرایط کاملا متفاوت است.

سد زاینده رود تقریبا هیچ ذخیره قابل ذکری ندارد و دورنمای بارشها در تابستان هم امیدوار کننده نیست و میلیونها اصفهانی در خطر قطع آب شرب قرار گرفته‌اند. خطری که به سادگی می‌توانست برای ساکنان تهران هم اتفاق بیفتد.



نماینده‌گان در صحن علنی و در زمان بررســی قوانین، بیشتر از یک اپراتور مرکز پاسخگویی تلفنی ۱۱۸، مشغول پاسخ دهی به تماسهای تلفنی هستند و نتیجه‌اش قوانینی است که تصویب می‌شود و بسیاری از آنها به جای آنکه مسأله‌ای جدید را از کشــور حل کند، مربــوط به اصلاح و جبران نقص قوانینی اســت که قبلاً به تصویب رسیده‌اند. در همین روزها هم خبر سفر چند نماینده مجلس به روسیه در زمان برگزاری مســابقات جام جهانی فوتبال منتشر می‌شود و حتی پس از علنی شدن این سفر و سوالهایی که درباره ضرورت انجام آن مطرح می‌شود، همچنان وزارت ورزش از این سفر، حمایت می کند و حاضر به لغو آن نیست و اینطور دفاع می کند که این سفر بیش از یکصد میلیون تومان هزینه نخواهد داشت!

چنین رفتارهایی از سوی نماینده‌گان مردم که حتی مورد اعتراض شدید برخی از همکاران خود قرار می گیرد، اثر گذاری مجلس شورای اسلامی را به عنوان یکی از مهمترین ارکان اصلاح امور در کشور، کاملا مبهم و لغزان می کند.

رای دهنده‌گان هم اگر بخواهند مسیر حرکت مجلس را با فرستادن نماینده گانی جدید به مجلس اصلاح کنند، باید چند سال برای رسیدن فصل انتخابات جدید صبــر کنند و هیچ مرجع قانونی دیگری هم برای نظارت بر عملکرد کلی مجلس شورای اســلامی در قانون، پیش بینی نشــده. در چنین شرایطی هست که نقش شخص رئیس مجلس بسیار پررنگ می‌شود. کسی که با ابزارهایی که در اختیار دارد می‌توانــد رفتارهای نامتعارف نماینده گان را تا اندازه فراوانی ســامان دهد و این تشــکیلات بزرگ و پرقدرت را، همچنان به عنوان مغز متفکر حاکمیت حفظ کند، که اگر چنین نکند و به هر دلیل در این ماموریت موفق نباشــد، این آشفتگی و انتقاداتی که نماینده کرمانشــاه مطرح کرد به احتمال فراوان به پای ایشــان به عنوان مدیری که برای بیش از ده سال، سکان هدایت مرکز قانونگذاری ایران را در دست گرفته، نوشته خواهد شد.

سود ســپرده‌ها و اعلام نرخ ۱۵ درصد، همچنان ســپرده‌ها را با سود ۲۳ درصد قبــول می کنند و به این ترتیب باز هم ضربه پذیرترین بخش اقتصاد ایران، تولید خواهد بود. جهش قیمتها در بازارهایی نظیر ســکه و ســودهای بانکی بالا، انگیزه را از تولید کننــده گان داخلی برای تولید خواهد ربود و دارندگان ســرمایه را هم، هــر لحظه کــه می گذرد، از ســرمایه گذاری در تولید دور می کنــد و به ورود به بازارهایی مثل ســکه و ارز، تشــویق. در ســالی که نامش حمایت از تولید داخلی است، ادامه این روند، نفسهای باقی مانده تولید را خواهد گرفت و به تمام کسانی که در ســطوح مختلف تصمیم گیری سیاســی ایران قرار دارند، هشدار می‌دهد کــه هر تصمیــم غلط و به دور از تدبیــر درباره رفتار و تعامل بــا جهان، از جمله برجام و ادامه آن، می‌تواند فشارها و ضربات سخت اقتصادی به ایران وارد کند. اعتصــاب اخیر تعدادی از کامیونداران که البته بــا دخالت وزارت راه، در زمان مناســبی سامان یافت، نمونه غیرقابل انکار دیگری بود از اینکه در دوره جدید به کارگیری شــبکه‌های اجتماعی، این شبکه‌ها قدرت بسیار بیشتری در شکل دهی اعتراضات صنفی و اقتصادی یافته‌اند و مشــکلات اقتصادی، بســیار سریعتر از گذشته، می‌تواند به اعتراضات اقتصادی تبدیل شود.

میلیونهــا تهرانی اگر به ذخیره آب ســد کرج که امروز به حداکثر رســیده، احترام نگذارند و آن را با حداکثر صرفه جویی حفظ نکنند، خود را به سرنوشــت میلیونهــا اصفهانی نزدیک کرده‌انــد. وزیر نیرو هم برای اولین بار در تاریخ ایران هوشمندانه اعلام می کند که جیره بندی آب هم در مواقع کم آبی نتیجه‌ای ندارد و گاه باعث هدر رفت بیشتر آب می‌شود، چرا که اگر در منطقه اعلام شود که در ســاعاتی، جیره بندی و قطع آب انجام خواهد شد، تجربه نشان داده، در ساعات وصل بودن انشــعاب آب، مــردم اقدام به مصرف کاذب و ذخیره ســازی آب می کننــد و این اثر جیره‌بنــدی را معکوس می کند و به این ترتیب، جیره بندی به عنوان یک راه حل قدیمی هم اثر خود را از کف داده است. شاید سفر چند ساعته ســاکنان تهران در آستانه تابستان به حوالی سد کرج و تماشای ذخیره ارزشمند آب، اندکی بتواند ایشان را نسبت به حفظ آخرین قطرات آب تشویق کند.

همیشه تاریخ، گواه اندیشمندان است

• تلنگر

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

به بهانه یک تشییع

چه شده‌اســت که با درگذشــت یک بازیگر یا یک خواننده و یا یک ورزشکار، که اقبال عامی دارد، مراسم تشییعی اینچنین با حواشی آنچنان شکل می گیرد؟ آیا این طبیعی‌ست؟ و یا تغییر شکل‌یافته (دفرمه شده) یک امر عادی و طبیعی‌است؟

اولاً، تشییع یک مسلمان و بلکه یک انسان، هم حق اوست و هم اختیار مشایعت کننده. این حق، نه با دستورهای تشویقی و نه با نهی‌های تنبیهی از کســی سلب نمی‌شود. کســی که اقبال عام دارد، لاجرم این حق را بر خویش برگرفته، که دوســتدارانش حق او را به جای آورند. نه اقدامات بایکوتی این حق و اختیار را از وی می‌ســتاند، نه تبلیغات تشــجیعی این حق را حق‌تر(!) می‌نماید.

ثانیاً، و امّا، چرا این حقوق عادی، گاه به فرم‌های غیرعادی درمی‌آید و بعضاً با حواشــی غیرمرتبط گره می‌خورد؟ این ســوال را باید کسانی پاســخ دهند که تخصص و ذوقشــان، پیچیده کردن مسائل عادی و تابو ساختن از عرفیات زندگی مردم است.

دوست‌داشــتن یا نداشــتن کســی، به قول علما(!) در زمره مقولات انشایی نیست، بلکه از گزاره‌های اِخباری و اختیاری‌ست. شما نمی‌توانید به من، دوســت داشتن یا نداشــتن چیزی یا کسی را حکم کنید؛ دل من در اختیار من اســت و من و دلم می‌دانیم که چه می‌خواهیم. این که آیا آنچه من دوســت می‌دارم یا نمی‌دارم، حَسَن است یا قبیح، موضوع یک بحــث فلسفی‌ســت که چندان دخل و تأثیری در قبــول دل من ندارد و امور دلی از دایره دســتور و تشویق و تنبیه و ابلاغ و این قبیل امور خارج است. در یک کلام فارسی، سال‌ها بایکوت یک مناجات رمضانی، که دل مردم را با خود آمیخته، نتوانسته به انواع ترفندها از دل‌ها برکنده شود؛ علی‌برکةالله! باقی دیگر امور مشابه نیز به همچنان.

حــال اگر کســانی بیش از حد و انــدازه خویش، خود را مســئول و رســالتمدار تقلّب قلوب و تحوّل حال آدمیان می‌پندارند و ذائقه خویش را معیار پسند و ناپسند مردمان می‌خواهند، دیده‌اند که سرکنگبینشان صفرا نموده و روغن بادامشان خشکی فزوده؛ خواه از منابر خوراسگان(!) باشد، خواه از تریبون‌های طبرستان یا دیگر مسندهای منستان(!)ها.

آن یکــی دو ســه روحانــی آزاده‌ای که برخلاف خیــل همگنان، از تردامنی نمی‌ترسند و عبای عافیت بر سر نمی کشند و به «النّاس عیال‌الله» معتقدند و بر هنرپیشــه و ورزشــکار و ســلبریتی نماز میت می گذارند، بی‌شک جزء غربالگران حاشیه‌های زائد در اینگونه مراسم‌اند؛ درست برعکس کسانی که از همه چیز در تب و تاب‌اند و حتی دلمشغول ونگران برزخ و دوزخ درگذشــتگان این صنوف؛ گویی خداوندگاران زمین‌اند و نماینده‌گان پیشقراول خدا پیش از روز حساب.

اقبال عامه، امر دســتوری و تحذیری یا تشــویقی و تنبیهی نیســت؛ از قضــا هرچه با این اقبال درافتید، آن را «دفرمه» ترش می کنید. شــما چیزی را در ذائقه مردم نمی‌پسندید؟ سلّمنا! و اما:

۱ـ چه کسی گفته، شما تراز ومعیار بهترین ذائقه‌ها هستید؟

۲ـ گیرم که هســتید؛ همچون پیامبرتــان ابلاغ حق کنید، که بر آن بزرگوار نیز «و ما علی‌الرّسول الّا البلاغ» تکلیف بود.

۳ـ و از همه مهم‌تر، با مردم و افراد و اشیاء مورد اقبال مردم به رفق و مــدارا و احترام رفتار کنید، خواهید دید که این مردم، حریم همه‌چیز را خود نگاه خواهند داشت.

شما نگران چه هستید!؟

زیر نظر: محمود صفادار

فیروزه، روستای مهربانی‌ها



روستای فیروزه از توابع شهرستان بجنور در استان خراسان شمالی واقع است. این روستا قدمتی ۸۰۰ ساله دارد و از سمت شمال به اراضی روستاهای کچرانلو و ارک و از سمت شمال شرقی به اراضی روستای قره باشلو محدود می شود. روستای فیروزه در دره ای در دامنه های شمالی کوه های آلاداغ قرار گرفته است.

آب و هوای روستا در فصل بهار و تابستان معتدل و کوهستانی است. رودخانه دائمی فیروزه - گریوان در سمت غرب روستا جریان دارد که سرچشمه آن ارتفاعات جنوبی روستا یعنی کوه گازه و دامنه‌های شمالی کوه سالوک است.

بر اساس آخرین آمار ۲۰۴ نفر در این روستا زندگی می کنند و ساکنان این روستا از قوم تات هستند و به زبان تاتی صحبت می کنند. مهربانی و میهمان‌نوازی مردم فیروزه معروف است. جاذبه‌های طبیعی فراوان این منطقه، فیروزه را به یکی از دیدنی‌ترین نقاط خراسان شمالی تبدیل کرده است.

از جمله دیدنی‌های این منطقه دره فیروزه است. این درّه بسیار زیبا با امکانات طبیعی گردشگری و باغهای سرسبز و کوچه باغهای دیدنی، هر ساله میزبان تعداد زیادی از مسافران و گردشگران، بخصوص زائران مشهد مقدس است. باغات میوه این درّه زیبا با درختان گردو، سیب، آلو و آلوچه، هلو و زردآلو، طبیعتی رنگین و با طراوت در این منطقه ایجاد کرده است. قله صخره ای "خرمن دره" و دامنه‌های شرقی کوه "گنگونه" از دیگر جاذبه‌های طبیعی این روستا هستند. در انتهای مسیر دره فیروزه نیز غاری به نام غار ذوالفقار وجود دارد که داستانها و حکایات عجیبی در مورد آن بین مردم روستا وجود دارد.

عبور رودخانه فیروزه یا گریوان از مرکز روستا به تعدد درختان گردو در آن کمک کرده است. در استان خراسان شمالی بیش از ۴۰۰ هزار هکتار باغ گردو وجود دارد که عمده آنها در روستاها فیروزه

در انتهای مسیر دره فیروزه نیز غاری به نام غار ذوالفقار وجود دارد که داستانها و حکایات عجیبی در مورد آن بین مردم روستا وجود دارد



روستای هفت دغنان



روستای هفت دغنان در نزدیکی بندر انزلی و صومعه سرا در استان گیلان قرار دارد. هفت دغنان از سه بخش "هفت"، "دغن" و "ان" تشکیل شده است. "دغن" در زبان گیلکی به معنی رودخانه و نهری غیرطبیعی است، "ان" نیز پسوند مکان است و به باور ساکنان منطقه، هفت پادشاه یا خاندان بزرگ در گوراب گسکر یا منطقه هفت دغنان حکومت می کردند و به گفته آنان به هفت خان معروف بوده است.

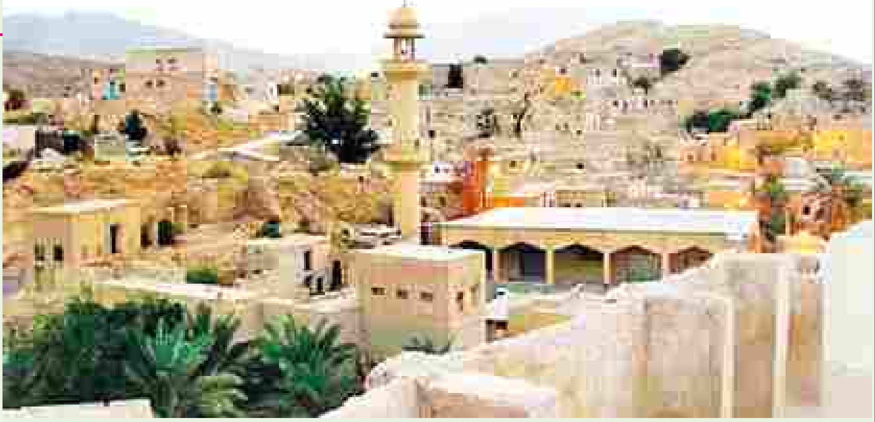
این منطقه از نظر کشاورزی و دامداری از زمان قدیم مرکز پرورش دام و کشت گندم و برنج و انواع میوه‌ها بوده و به لحاظ داشتن ابریشم و پرورش کرم ابریشم و بافته‌های ابریشمی معروف بوده است. از جمله دیدنی‌های روستا، آرامگاه **سید شرفشاه** عارف بزرگ گیلانی است که در این منطقه واقع است و یکی از زیارتگاههای مهم منطقه به شمار می آید.

از آثار تاریخی به جا مانده در این ناحیه می‌توان حمام خرابه و چند خانه ویران، پل آجری، قلعه کول، پل خشتی و استخر قدیمی برای ذخیره آب را نام برد. این منطقه با وجود اینکه همچون دیگر مناطق شمالی کشور سرسبز و مملو از جنگالهای زیباست، به دلیل دیگری هم شهرت یافته است.

در جنگلهای اطراف روستا کلبه‌ای وجود دارد که به کلبه وحشت معروف شده است. یکی از دلایلی که این کلبه معروف بوده است، این است که در داستانهایی که از گذشته در میان مردم دهان به دهان چرخیده این گونه آمده است که هر کسی که بتواند تنها یک شب را در این کلبه سپری کند و زنده بماند، ثروتمند خواهد شد. شاید همین داستان باعث ایجاد برخی توهّمها در ذهن افرادی شده است که به این کلبه رفته‌اند چون تصور می کنند اگر بتوانند در این کلبه بمانند، موجوداتی از غیب به آنها ثروت می‌دهند. از قدیم این کلبه را جزء جاهایی می‌دانستند که هرگز نباید به آن نزدیک شد.

همه اینها به جذابیت و رازآلود بودن این کلبه می‌افزود. تا اینکه این داستانها شکل دیگری به خود گرفت و تصور رازآلود به تصوری ترسناک از کلبه تبدیل شد. گفته می‌شود در سال ۱۳۶۵ چهار پسر دانشجو که به روستا آمده بودند، با شنیدن داستانها و افسانه‌های کلبه تصمیم می گیرند شب را در آن





کهتویه، بهشتی در دل کوه

روستای کُهتویه روستایی در استان هرمزگان و در شش کیلومتری غرب شهر **جناح** واقع شده‌است. این روستا از شمال به چاله عالی احمدان، از جنوب به کوه داربست، از مغرب به روستای داربست، و از مشرق به شهر جناح محدود می شود. آب‌وهوای روستای کهتویه مانند دیگر مناطق استان **هرمزگان** گرم و مرطوب است، اما در پاییز و زمستان آب‌وهوای معتدلی دارد و حدود ۱۶۰۰ نفر در این روستا زندگی می کنند.

در مورد نام روستا باید گفت که روستای کهتویه در گذر زمان دچار تغییر نام شده است. در ابتدا به دلیل قرارگیری روستا در کنار چشمه‌ای به نام تزگ آباد به همین نام مشهور شد، اما به دلیل خشکسالی‌های متوالی و قحطی نامی دیگر بر روستا نهاده شد . کهتویه، به معنای روستایی در میان کوه و تپه است که به دلیل موقعیت جغرافیایی و شکل روستا بر آن نهاده شد. بر اساس کتب تاریخی و گفته‌های ساکنان قدیمی روستا، شکل گیری روستای کهتویه در این محل در حدود ۴۰۰ سال پیش آغاز شد.

معماری پلکانی، وجه تمایز این روستا با همه روستاهای منطقه است. کوچه‌های تنگ و باریکش پستی‌ها و بلندی‌های زیادی دارد و همین معماری سبب شده که کهتویه را ماسوله هرمزگان بنامند. بافت قدیمی و جدید کهتویه به کمک یک کوه از هم جدا شده‌اند. در بافت قدیمی، مانند هر روستای پلکانی دیگر، کوچه‌های تنگ و باریک، روی بام خانه‌ها شکل گرفته‌اند و گذر از آنها حس خاصی دارد.

سوغات روستای کهتویه بسیار متنوع و جذاب است. در حال حاضر کهتویه را همه با نام کبابی‌ها و قصابی‌های آن می‌شناسند. کباب کهتویه را به جرات می‌توان بهترین نوع کباب گنجه در منطقه جنوب نامید و دلیل آن نیز مراجعه بسیاری از مردم به کبابی‌های کهتویه از سراسر منطقه هرمزگان و لارستان است.

بسیاری از پخت‌وپزهای مراسم عروسی و اعیاد مذهبی منطقه هم در این روستا انجام می‌شوند. مردم روستا در پخت پلوی موسوم به بریانی مهارت زیادی دارند. قند مخصوص این روستا که به نبات معروف است، مسقطی خوشمزه‌ای به نام حلوا، ادویه "بلو" و نان محلی فلزن از دیگر سوغاتی‌های این روستا است. صنایع دستی و آثار و مجسمه‌های سنگی نیز حاصل تلاش و هنر هنرمندان روستا است.



خردمند، زایشگر، خدادهای امروز و فرداست

● ستواط



و اسفیدان هستند و گردو سوغات اصلی این روستا به حساب می آید. به همین مناسبت اولین جشنواره گردو، سال گذشته در شهریور ماه در این روستا برگزار شد که با بازارچه فروش گردو، ارائه اطلاعات درباره خواص درمانی و دارویی گردو، کاشت و برداشت توسط کارشناسان مربوطه، برپایی سیاه چادر و پخت نان محلی و برگزاری مسابقات محلی همراه بود.



سپری کنند. ظاهراً دو نفر از آنها شب به دلیل نامعلوم از کلبه فرار می کنند. در مورد دو نفر دیگر که شب را ماندند نیز گفته می‌شود که یکی از آنها از ترس جان خود را از دست داده و دیگری هم دچار مشکل ذهنی می‌شود. این اتفاق باعث شده بود که مدتها در کلبه را پلمپ کنند و از آن به بعد به جای یک کلبه مرموز، به یک کلبه ترسناک تبدیل شده بود. بعد از چند حادثه ناگوار دیگر، این کلبه وحشت توسط پلیس محلی تخلیه می‌شود و بعد از آن هیچ کس اجازه رفت و آمد و بازدید از کلبه را ندارد.

اسیری که عصیان کرد



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

نمی‌خواهم معتاد باشم

من و همسرم "**مایک**" در مطب متخصص درد نشسته بودیم. حالم چنان بد بود که در تمام عمرم هیچ‌وقت تجربه نکرده بودم. فقط به یک دلیل آن لحظه در مطب بودم و از دکتر تنها یک خواسته داشتم. قول بدهد دیگر از داروهای مسکن خبری نباشد.

چندماه پیش تصادف وحشتناکی کردم. یک راننده مست چراغ قرمز را رد کرد و با سرعت به ماشین من زد. بیشتر از یک ماه در بیمارستان بستری بودم. چند جراحی انجام دادم و بالاخره با ویلچر به خانه برگشتم. یک تغییر بزرگ دیگر هم کرده بودم. به آرامبخشها و مسکنهایی که پزشکان در بیمارستان به من می‌دادند، عادت کرده بودم و نمی‌توانستم بدون آنها زندگی کنم. وقتی به خانه برگشتم حدس زدم یک چیز غیرعادی است. مدام دلپیچه و حالت تهوع داشتم. زودرنج و تحریک‌پذیر هم شده بودم و سر هر مساله ریز و درشتی به‌هم می‌ریختم. به‌شدت افسرده بودم. حال و حوصله هیچ کس و هیچ کاری را هم نداشتم. گاهی وقتها حتی نمی‌توانستم جواب همسرم را بدهم. برعکس همیشه، وقتی نوه‌هایم را برای دیدنم می‌آوردند، به‌سختی از جایم بلند می‌شدم.

از نظر جسمی اوضاعم بهتر شده بود اما حال و روز روحی‌ام تعریفی نداشت. کریسمس را بدون روحیه و ذوق و شوق همیشگی پشت سر گذاشتم. دلم نمی‌خواست بچه‌ها برای تبریک سال نو سراغم بیایند. زایمان دخترم نزدیک بود. دو ماه دیگر عروسی دختر کوچکم بود. باید کنارشان می‌ماندم اما چطور؟ نمی‌توانستم. هیچ کاری از من برنمی‌آمد. حتی نمی‌توانستم برای زایمان راحت دختر بزرگم و خوشبختی دختر کوچکم دعا کنم. از دعا هم بریده بودم. گویی از تمام اعتقاداتم دست کشیده بودم. از زندگی هم...

به جایی رسیده بودم که فکر می‌کردم بدترین دردهای جسمی از این وضع بهتر است. روزهای اول بعد از تصادف جراح تاکید داشت که مصرف دارو برای کنترل درد واقعاً ضروری است و بدون این داروها نمی‌توانم به‌راحتی از این دوره گذر کنم. برای درمان به دارو نیاز داشتم اما خبر نداشتم قرار است همین داروها درد هولناک زندگی من شوند. به حرف دکتر و پرستار گوش کردم. حالا مدام از خودم می‌پرسیدم چرا به آنها وابسته شده‌ام. بعدها درباره اثرات منفی این داروها تحقیق کردم و فهمیدم چقدر خطرناک هستند و می‌توانند چه بلاهایی سرم بیاورند.

احساس خطر می‌کردم. به چند دکتر مراجعه کردم و سرانجام متقاعد شدم که می‌توانم این عادت را کنار بگذارم. همگی متعجب شده بودند که چرا این‌طور نسبت به داروها حساس شده‌ام و اصرار دارم مصرفشان را قطع کنم. آنها عقیده داشتند درمان و بهبود کامل بیماری فعلی‌ام از ترک چند قرص خیلی مهمتر است و فقط باید به فکر همین مساله باشم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستند درک کنند و حال و روزم را بفهمند. از من اصرار بود و از آنها انکار. تااینکه یکی از پزشکان به من گفت مشکل چیز دیگری است. مشکل این است که نه تنها فعلاً به خاطر شرایط بیماری‌ام نمی‌توانم دارو را ترک کنم، ترک این داروها اصلاً آسان نیست و شاید هرگز موفق نشوم مصرفشان را کنار بگذارم. اشک در چشمهایم جمع شده بود. از خانم دکتر پرسیدم:

"یعنی من تا آخر عمرم معتاد می‌مونم؟"

و جواب دکتر دقیقاً همانی بود که از آن وحشت داشتم. خانم دکتر برایم توضیح داد که بیشتر داروهای مهارکننده درد، به‌خاطر ترکیباتی که دارند اعتیادآورند. و اگر بیمار مجبور باشد مدتی طولانی از آن داروها استفاده کند، وابستگی‌های جسمی به دنبال دارد که کنارگذاشتن آنها را سخت می‌کند. من تقریباً دو ماه از آن داروها استفاده کرده بودم. آیا دوماه آنقدر زیاد بود که حالا معتاد شده باشم؟ خانم دکتر توضیح داد که همین مدت کافی است تا حسابی به داروها وابسته شوم. پس تکلیف چیست؟ آیا هیچ راه‌حلی وجود نداشت؟ خانم دکتر توصیه کرد به متخصص درد مراجعه کنم و حالا من و همسرم اینجا بودیم. در کلینیک درد. کمی بعد دکتر آمد. برایش توضیح دادم که در چه وضعیتی هستم و دقیقاً چه می‌خواهم. دکتر چند لحظه به من خیره ماند. گویی می‌خواست با یک نگاه استقامت من را بسنجد. بعد از چند ثانیه که برای من چند ساعت گذشت، گفت: "باید درد زیادی رو تحمل کنید. علائم دوران ترک خیلی بدتر از درد اصلی خودته. مطمئنی برای این کار آمادگی داری؟ نمی‌خوای یه مدت صبر کنی؟"

بدون اینکه لحظه‌ای تردید کنم به دکتر گفتم عروسی دخترم نزدیک است و می‌خواهم قبل از آن از این درد خلاص شده باشم. آن لحظه آنقدر به خودم اطمینان داشتم که حتی لحظه‌ای شک نکردم که آیا از پس این کار بزرگ برمی‌آیم یا نه. نمی‌دانم آن همه اطمینان را از کجا آورده بودم چون در درونم فقط یک چیز وجود داشت: ترس از اعتیاد! هرگز تصور نمی‌کردم روزی معتاد شوم و برای ترک به هر دری بزنم.

نمی‌خواهم ترک کنم

من و همسرم مایک از دبیرستان با هم آشنا شده بودیم. قصه عشق و عاشقی ما را بیشتر بچه‌های دبیرستان می‌دانستند. هر دوی ما در خانواده‌هایی سالم بار آمده بودیم که حتی یک‌بار هم سراغ مشروب نرفته بودیم چه برسد به مواد مخدر یا قرص. من و مایک در مهمانی‌های دوستانمان شرکت نمی‌کردیم و فقط یک هدف داشتیم؛ سر و سامان دادن اوضاع زندگی برای اینکه خیلی زودتر بتوانیم ازدواج کنیم و زندگی مشترک خوبی تشکیل دهیم. همین‌طور هم شد. خانواده‌ها که هر دو ما را خوب می‌شناختند، خیلی زود شرایط ازدواج و زندگی را برای ما فراهم کردند و همان‌طور که فکرش را می‌کردیم، زندگی من و مایک چنان موفق شد که همیشه زبانزد همه فامیل و دوست و آشنا بود. حالا داشتیم پنجاه سالگی را پشت سر می‌گذاشتیم. چهار فرزند بزرگ داشتیم و دو نوه. خانواده ما وابستگی‌های عاطفی زیادی به هم داشت، از همه نظر سالم بود و برای رسیدن به موفقیت هیچ مانعی جلو راهش نمی‌دید. ضمناً تا جایی که یادم می‌آید دارو نمی‌خوردیم و اگر لازم بود، به داروهای گیاهی بسنده می‌کردیم.

به توصیه دکتر، قرار شد در بیمارستان بستری شوم اما این بار برای ترک اعتیاد! حتی فکر کردن به این موضوع هم سخت بود. آنها می‌خواستند در

سرمم مورفین بریزند تا کم کم مورفین خوراکی را کنار بگذارم. دکتر به من اطمینان داد که بستری شدن در بیمارستان کمک می کند برای زندگی دوباره آماده شوم و به حالت عادی برگردم. آنطور که دکتر می گفت، اگر دوام می آوردم، تا چند وقت بعد می‌توانستم مثل همیشه وظایف و کارهایم را انجام بدهم. تا حالا هر دکتری که رفته بودم از این دید با مساله برخورد نکرده بود و اینطور راهنمایی‌ام نکرده بود. دکتر یک جدول زمانی به من داد. باید با برنامه پیش می‌رفتم. نمی‌خواستم رهایی را به فردا موکول کنم و قصد داشتم از همان روز استوار بایستم و با واقعیت کنار بیایم.

چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدم. خوشحال بودم و با خودم می گفتم همه چیز تمام شده و باید خودم را برای مراسم عروسی دخترم آماده کنم. باید از کارهای عقب‌مانده یک لیست تهیه می کردم و فوری مشغول می‌شدم. مایک به توصیه دکتر تمام داروهایی را که در خانه داشتم از دسترسم دور کرده بود. حالا باید برای خوردن حتی یک قرص با مایک یا پزشکم هماهنگ می کردم.

هنوز دوساعتی از بازگشتم به خانه سپری نشده بود که چیزی مثل خوره روحم را از زیر دندان گرفت. تمام وجودم می‌خواست هرچه سریع‌تر دستم به قرصها برسد. تمام کابینتها و قفسه‌ها را گشتم ولی از قرص خبری نبود. مایک کارش را بلد بود. آنقدر عصبی و خشمگین بودم که مطمئن بودم هر لحظه کاری دست خودم می‌دهم. با مایک تماس گرفتم و خواستم فوری خودش را به خانه برساند. وقتی مایک رسید، با عصبانیت قرصها را طلب کردم. با آرامش برایم توضیح داد که بهتر است روزهای سخت را تحمل کنم و کمی خوددار باشم. اما نمی‌توانستم. چیزی درونم نعره می کشید که باید بیشتر و بیشتر دارو بخورم. اصرارهای مایک هم هیچ تاثیری نداشت. قسم می‌خوردم که از فردا همه چیز را دوباره شروع می کنم. به گریه افتاده بودم و التماس می کردم. مایک با افسوس سری تکان داد و گفت فردا با امروز هیچ فرقی نمی‌کند.

هرچه اصرار کردم، فایده‌ای نداشت. مایک زیر بار نرفت. تلفنی با دکترم حرف زد ولی آنقدر حالم خراب بود که نفهمیدم چه حرفهایی بینشان رد و بدل شد. با بدبختی خوابم برد. مایک کنارم ماند و به شرکت برنگشت. درد شدیدی مرا از خواب پراند. مایک گوشه‌ای نشسته بود و کتاب می‌خواند. گفت برای اینکه مدتی کنارم باشد از دامادمان خواسته بود به کارهای شرکت رسیدگی کند. این واقعاً لطف مایک بود چون شرکت بزرگ همسرم به مراقبت و حضور او نیاز داشت ولی من در شرایطی نبودم که معنی لطف را بفهمم. حسی به من می گفت دلم می‌خواهد مایک در این لحظه‌های سخت کنارم باشد ولی خدا خدا می کردم از خانه بیرون برود شاید گوشه کناری یک قرص پیدا کنم یا حتی به داروخانه بروم و قرص بخرم. اما مایک می‌خواست تا بهبود کامل من کنار تختم بنشیند.

خیلی طول نکشید تا بفهمم اصلاً آمادگی ترک داروهای مسکِن را ندارم. فردای آن روز حالم از این هم بدتر و دردم شدیدتر شد. مدام آبریزش بینی و تهوع داشتم و اضطراب بدی را تجربه می کردم. پرت و پلا می گفتم. گویی یک روح خبیث مرا بلعیده بود و حالا حکمرانی می کرد. فریاد می‌زدم و می گفتم دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. با گریه از مایک می‌خواستم ترکم کند و مرا به حال خودم بگذارد. اما مایک قبول نمی کرد و از من می‌خواست همچنان صبور باشم. مایک قرصها را آنطور که دکتر گفته بود به چند قسمت تقسیم کرده بود. طبق برنامه دکتر، دُز مصرف داروها هر روز کمتر می‌شد تا بالاخره قطع شود.

من ترک می‌کنم

در تمام عمرم چنین حس بد و وحشتناکی نداشتم. انگار بدبختی نمی‌خواست دست از سرم بردارد. روزها از پی هم می گذشتند. تقریباً یک هفته بود که حالم کمی طبیعی‌تر شده بود. مایک گفت حالا نوبت مرحله بعد است. و باید ورزش و کار می کردم. این چرخه همچنان ادامه داشت. مایک هنوز کنارم بود و از من مراقبت می کرد. روزهایی بود که دلم می‌خواست یک مشت قرص بخورم. لحظه‌هایی بود که فقط می‌خواستم بمیرم و از این زندگی راحت شوم... مایک یاور خوبی بود!

فرزند دختر بزرگم متولد شد و من نتوانستم در آن لحظه مهم کنارش باشم. دختر کوچکم سخت در تدارک مراسم عروسی‌اش بود ولی من نمی‌توانستم کمکش کنم. تازه سر پا شده بودم اما آنقدر بیمار و ضعیف بودم که نمی‌توانستم خانه را ترک کنم. بارها آدمهای معتاد را در خیابان دیده بودم و شاید به همان چشمی به آنها نگاه می کردم که بقیه. حالا بی آنکه بخواهم و در این وضع نقشی داشته باشم، خودم هم معتاد بودم و باید ترک می کردم.



نمی‌دانم بهار کی از راه رسید. متخصص درد به مایک هشدار داده بود که ممکن است هر لحظه کم بیاورم و نتوانم مقاومت کنم و دوباره به مصرف قرصها رو بیاورم. از نظر دکتر، بدنم به این قرصها نیاز داشت. حق با او بود. من برای زنده ماندن به دارو نیاز داشتم. باید داروهای مخدر را کم کم ترک می کردم. از توان من خارج بود که یکهو آنها را کنار بگذارم. متخصص درد معتقد بود داروهای مسکِنی که مصرف می کردم از نوع بسیار اعتیادآور است و کار دشواری در پیش دارم.

چند ماه گذشت... پزشکم می گفت حالا وقتش رسیده که کاملاً ترک کنم. هیچ نیرو و توانی برایم نمانده بود. آنقدر بالا آورده بودم که گلویم زخم شده بود. در این مدت از بس حالت طبیعی نداشتم که دیگر خودِ واقعی‌ام را یادم رفته بود و فراموش کرده بودم. یک روز به معنای واقعی کم آوردم. زانو زدم و اشک ریختم. وقتی حسابی گریه کردم، چشمهایم را باز کردم و به دور و بر اتاقم نگاه کردم. همه چیز سر جایش بود. کتابهایم، قاب عکسها، گلدانهای خالی گل و... همه و همه بودند اما از من خبری نبود. همه چیز را از یاد برده بودم. حتی خدا را فراموش کرده بودم. گوشه اتاقم، محل دعا و عبادت من بود. چقدر دلم برای آن لحظه‌ها تنگ شده بود. یکی از کتابهایم را برداشتم و ورق زدم. دستخط خودم را در گوشه و کنار کتاب دیدم. نجواهایی بود که با خدا داشتم. خدایا کجا هستی؟ صدایم را می‌شنوی یا فراموشم کرده‌ای؟ از ته دل از خدا خواستم یاری‌ام کند. کتاب را بستم و روی تخت دراز کشیدم. درد جسمی‌ام بهتر نشده بود ولی حس می کردم آرامش عجیبی دارم. احساس می کردم قوی‌تر شده‌ام. سرشار از زندگی بودم و می‌خواستم بقیه راه را با انگیزه بیشتری ادامه بدهم. از آن روز، دعاهایم را از سر گرفتم. گاهی آنقدر ضعف داشتم که حتی نمی‌توانستم سر پا بایستم. در حالیکه دراز کشیده بودم، دعا می کردم و از خدا می‌خواستم دستم را بگیرد. مهم نبود چقدر درد داشتم. مهم نبود چطور از درون خرد می‌شدم. مهم این بود که خدا با من بود.

عروسی دخترم ماه پیش برگزار شد. نتوانستم در کارها کنارش باشم اما در مراسم بودم. نمی‌خواستم با آن حال و روز در مراسم شرکت کنم اما هم مایک و هم دخترم اصرار داشتند باشم. حالا در مرحله ترک کامل هستم. حالم کاملاً خوب نشده و گاهی عذاب می کشم اما به روزهای مبارزه‌ام که نگاه می کنم، انگیزه می گیرم و راهم را ادامه می‌دهم.

زیاد کار کردن مهم نیست، درست کار کردن مهم است

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

خوب... بد... بد!

بر اساس سرگذشت؛ صدف ـ ساوه



ـ تو از آن مردهایی هستی که نباید شلوارت دو تا بشه!

ایــن تکراری‌ترین جملــه مادرم بــود که هر وقت با پدرم بگومگو می‌کردند، بلافاصله به زبان مــی‌آورد. پدرم نیز هر بار از ته وجودش میزد زیر خنده و می‌گفت:

ـ همین یک شــلواری که شــب دامادیمون تو واسه ما خریدی، برای هفت پشتم کافیه...

این "گفت" و "شــنود" پدر و مادر خدابیامرزم، همیشــه حکم پایان "جنگ لفظی" آنها بود، چرا که آن دو نفر عاشــقانه همدیگر را دوســت داشتند و شــاید به همین خاطر بود که فقط ســه ماه پس از مرگ پدر، مادرم نیز رفیق نیمه راه نشــد و همسفر شــوهرش شــد! من اما، درهمان روزهای کودکی هر بار که این جمله را از مادرم می‌شــنیدم ســوال می‌کردم: "مامــان یعنی مردها همیشــه باید یک شلوار داشته باشند؟"

اوایل که این را می‌پرسیدم، مادرم نیز مانند پدر به ســوالم می‌خندید، اما آنقدر این سوال را تکرار کردم که بالاخره یــک روز "عمه توبا" معنیش را برایم تفسیر کرد:

ـ ایــن یک ضرب المثله عمه جون، یعنی اینکه بعضی از مردها وقتی پولدار بشــن، زیر سرشــون بلند میشــه و میرن یک زن دیگه میگیرن! ولی این حرفهــا مال قدیم بود "صدف" جان... تو هم حرف مامانت رو زیاد جدی نگیر!

مــن هم حرف "عمه توبــا" را پذیرفتم و بعد از آن، فقط به این جمله مادر می‌خندیدم، مخصوصاً که هرچه بزرگتر شدم، عشق پاک و خالصانه پدرم را نســبت به مادرم حس می‌کردم و می‌دیدم و به گوش می‌شــنیدم که پدر همیشه قدرشناس مادر است و مدام می‌گوید:

ـ مــن روزی کــه با رعنا خانــم ازدواج کردم، یک کارمند ســاده بودم و مســتاجر، اگر الان یک چهاردیــواری دارم و یــک چهارچرخه زیر پامه و میتونم شکم بچه هام رو سیر کنم، تمامش به خاطر معرفت این "خانم خانوما" است!

اینگونه بود که پدر و مادرم تا لحظه وداع، عاشق هم بودند و من حرف مادر را شوخی فرض کردم و مطمئن شدم که هیچ زنی نباید از دو تا شدن شلوار شوهرش بترسد! شاید به همین خاطر بود که وقتی ۲۳ سال قبل با پژمان که کارگر یک "شیشه بری" بود ازدواج کردم و او فقط یک موتورسیکلت ارزان قیمت داشــت و زندگیمــان را در دو اتاق ۶ متری اجاره‌ای شروع کردیم، با خودم فکر کردم اگر من نیز مانند مــادر خدابیامرزم با ســختیهای ابتدای زندگی کنار بیایم، وقتی شــوهرم ثروتمند شــد او نیز مثل پدر قدرشــناس من خواهد شد، اما اشتباه می‌کردم؛ او که "پدر" نشده من هم مادر نشدم!

***

بیست و یک سالم بود که با پژمان ازدواج کردم. وقتــی می‌دیدم او از صبح تا شــب تلاش می‌کند و می‌دود تا زندگی من و تنها فرزندمان "سحر" را به بهترین شکل اداره کند، من نیز تلاشم را دوچندان کردم. در یک مدرسه غیرانتفاعی "دفتردار" بودم و در زندگی نیز ســعی می‌کردم قانع باشم و نه فقط اهل بریز و بپاش نبودم، که حتی برای خریدن یک مانتوی ساده موقعی دســت به جیب می‌شدم که خود پژمان صدایش دربیاید که:

"صــدف جان خواهش می‌کنــم برو یک مانتو بخر... این مانتو دیگه پوسیده شده!"

من امــا به معنی واقعی از این کارم خوشــحال بــودم و لذت هم می‌بردم، یعنی وقتی می‌دیدم من هرچه کمتر خرج میکنم، شــوهرم پس اندازش را خرج من و سحر می‌کند، یا تلاش می‌کند خانه‌مان را بزرگتر کنــد و به محل بهتری منتقل کند، یقین می‌کردم کارم درســت اســت. تا اینکه دخترم به سیزده سالگی رسید و من سی و پنج سالم شده بود که زندگی به شوهرم روی خوش نشان داد. به این معنی که سالها قبل، وقتی "پدرشوهرم" مرد و از او یک قطعه زمین ۲۰۰ متری در اطراف جاده ساوه "ارث" رسید، پژمان پوزخند می‌زد و می‌گفت: "به مردم ارثیه می‌رســه، به ما هم ارث رســیده، یک قطعه زمین وسط بیابون که هیچ کس حاضر نیست حتی با یک پراید دسته دوم اونو تاخت بزنه!"

پژمان راســت می‌گفت، یعنی آن قطعه زمین واقعاً مشــتری نداشت و اصلاً معلوم نبود چرا پدر مرحومش ده، بیســت سال قبل آن زمین را در آن نقطه پرت و دورافتاده که نزدیک محل زندگیمان بود، خریده بود؟

شاید ـ به قول پژمان ـ چون قیمتش مفت بود! در هر حال آن قطعه زمین پاتوق معتادان و کارتن خوابها شده بود و من چقدر نذر و نیاز کردم که یک نفر پیدا شــود و آن را با یک پراید عوض کند! این را یادم رفت بگویم که پژمان همیشه آرزو داشت صاحب یک ماشــین شــود و به این خاطر "پراید" حسرتش شده بود، چون از یک پراید مدل قدیمی، ماشینی ارزانتر پیدا نمی‌شود!

اما من همیشه می‌گفتم: "ناشکری نکن پژمان، بعضی از مردم در حسرت همین موتور تو هستند، بالاخره یک روز نوبت ما هم می‌رسه..."

و بالاخره نوبت ما رسید، در سال ۱۳۸۷ روزی کــه یکی از بنگاه داران آن منطقه به ســراغ پژمان آمد و آن خبر خوش را داد:

ـ آقا من نصف ساوه را گشتم تا شما را پیدا کنم، به ســراغ هر کدام از آدرســهایی که داشتم رفتم، فهمیدم خونه تون رو عوض کردین، کم کم داشتم ناامید می‌شدم که بالاخره از طریق پلاک موتورت توانستم محل کارت و خودت را پیدا کنم، شانست زده آقا پژمان، کنار زمین بابای خدابیامرزت دارند یک کارخانه دایر می‌کنند، اما این قطعه زمین شما افتاده تو دل این کارخونــه و صاحب کارخونه هم گفتــه هر طور شــده پیدات کنم و ببرمت واســه قولنامه، از من نشــنیده بگیر آقــا پژمان، صاحب کارخانه میخواد بهت پیشنهاد صد میلیون بده، اما اگر شــیرینی منو میدی، باید بهت بگم که حاضره بیشتر از دویست میلیون هم پول بده!

عجب شبی بود آن شب، که من و پژمان و سحر تا صبح نخوابیدیم و جشن گرفتیم و فردا اول وقت هم به آن بنگاه رفتیم و پس از کلی چک و چانه زدن،

قبل از پیری در روز جوانی باید زندگی را درک کرد

• پهوتارک

سرانجام شوهرم توانست زمینش را ۲۱۰ میلیون بفروشد که طبق قولش ۱۰ میلیون به بنگاهی داد و ۲۰۰ میلیون دست خودش را گرفت.

پژمان آنقدر خوشحال بود که در راه برگشتن به خانه آرزوی دیرینه‌اش را برآورده ساخت و یک پراید دست دوم خرید. حتی وقتی معترض شدم و به او گفتم: "تو که هنوز گواهینامه نداری؟" خندید و گفت:

ـ گواهینامه که یک روز بیشتر کار نداره، خودت هم میدونی که من رانندگیم خوبه... نگران نباش، میخوام یکی، دو روز با این ماشین تمرین کنم و پارک کردن و این چیزها رو یاد بگیرم، همین هفته میرم امتحان گواهینامه میدم...

راست می‌گفت پژمان، رانندگی بلد بود، اما چون هیچ وقت ماشین نداشت، موضوع گواهینامه را هم جدی نگرفته بود. من هم وقتی دیدم دارد آن شب من و دخترمان را برای شام می‌برد فرحزاد، به قول او دیگر "غرولند نکردم" و زندگی شادمان از همان شب شروع شد، اما عمرش کوتاه بود...

***

شوهرم تا یک هفته فقط جشن می‌گرفت وهر شب یا فک و فامیل را به منزلمان دعوت می‌کرد، یا همراه دوستانش به تفریح می‌رفت. من هم زیاد اعتراض نمی‌کردم و دوست داشتم خوشحال باشد. تنها نگرانی‌ام این بود که حتی سر کار نمی‌رفت و یکی، دو بار صاحب مغازه "شیشه فروشی" به منزلمان تلفن زد و سراغ او را گرفت. وقتی این را به پژمان گفتم، خندید و گفت:

ـ دیگه دوران کارگری تمام شد صدف جان، نمی‌خواستم بهت بگم که سورپرایز بشی، اما راستش رو بخوای دارم یک مغازه کوچک میخرم که دیگه آقای خودم باشم و نوکر خودم، کار که بلدم، واسه چی دیگه کارگری بکنم؟

اینطوری بود که سه هفته بعد شوهرم یک "شیشه بری" کوچک برای خودش راه انداخت و شیشه و لوازم کار هم تهیه کرد و خوشبختانه چون در آن محدوده از شهر ساوه رقیب هم نداشت، کارش زود رونق پیدا کرد و یک مرتبه درآمدش چند برابر شد. حالا دیگر نگران اجاره نشینی هم نبودیم، چون پژمان یک آپارتمان کوچک در همان منطقه به قیمت ۷۰ میلیون خرید و برای اینکه قدرشناسیش را ثابت کند، آن خانه را به نام من کرد تا من از همیشه بیشتر احساس خوشبختی کنم، حالا کم کم معنی رفاه را می‌فهمیدیم و... تا اینکه پس از حدود چهارماه، حس کردم اخلاق پژمان عوض شده، برخلاف گذشته شبها دیر به خانه می‌آمد، وقتی در خانه بود دیگر با من و سحر شوخی نمی‌کرد، هر وقت هم گله می‌کردم با عصبانیت می‌گفت: "زن حسابی صبح تا شب دارم کار می‌کنم، خانه را که به نامت کردم، پول که داری، خورد و خوراک هم که دارید، واسه چی اینقدر به من گیر میدی؟"

باید زن باشید و سالها عاشق مردتان باشید که وقتی او یکدفعه رفتارش عوض می‌شود، حس کنید دارد برای زندگیتان اتفاقات جدیدی رخ می‌دهد! پژمان یا دیر به خانه می‌آمد و یا وقتی زود هم می‌آمد، مدام پای تلفن بود و با "یک نفر" می‌گفت و می‌خندید و هر بار که می‌پرسیدم "با کی صحبت می‌کنی؟" نام یکی از دوستان یا همکارانش را می‌آورد، تا آن شب که آنقدر وقیح شده بود که داخل بالکن دو ساعت داشت قربان و صدقه یک نفر می‌رفت. وقتی بالاخره تماسش تمام شد وموبایلش را قطع کرد، برای اینکه دخترمان حرفهایم را نشنود به بالکن رفتم و گفتم:

"این دوستت که پای تلفن قربان و صدقه‌اش میرفتی، صداش چقدر زنانه بود پژمان؟!"

اولین مرتبه بود که تغییر شخصیت شوهرم را می‌دیدم. مقابلم ایستاد و به چشمانم زل زد و گفت:

ـ خیلی تازگیها فضولی می‌کنی؟ آره، دوست دخترم بود، قراره صیغه‌ام بشه، خیالت راحت شد؟ حالا اگه خیلی ناراحتی برو طلاق بگیر... خلاص!

یک مرتبه ذهنم برگشت به سالهای کودکی، به آن روزهایی که مادرم با خنده به پدر می‌گفت: "شلوارت دو تا شده..."

و به آن روزی که عمه‌ام این جمله را برایم معنی کرد! پوزخندی زدم و گفتم: "هنوز یه سال نگذشته که شلوارت دو تا شده و..."

و هنوز حرفم کامل نشده بود که کشیده پژمان نشست توی صورتم... شوهرم برای اولین مرتبه در زندگی پانزده ساله‌مان روی من دست بلند کرد و در همان لحظه هم برای من همه چیز تمام شد!

انگار پژمان فقط منتظر چنین فرصتی بود تا آن پرده حرمت و رودربایستی را که میانمان به وجود آمده بود از بین ببرد، که همین اتفاق هم افتاد. حالا دیگر به راحتی در حضور من با زنهای ولگردی که دوستش بودند می‌گفت و می‌خندید و قرار می‌گذاشت. اوایل فکر کردم چند ماه که بگذرد سرش به سنگ می‌خورد و برمی‌گردد سر زندگی، اما اشتباه می‌کردم، او هر روز وقیح تر می‌شد، تا جایی که حتی دختر ۱۴ ساله‌ام "سحر" نیز به من می‌گفت: مامان چرا اجازه میدی بابا اینطوری تحقیرت کنه؟... حق با دخترم بود و تقریباً یک سال و نیم پس از فروختن زمینش، تحملم تمام شد و گفتم: پژمان من دیگه نمیتونم این زندگی رو تحمل کنم، یا دست از این کثافتکاریهات بردار، یا منو طلاق بده!

فکر کردم واکنش شدیدی نشان می‌دهد، اما اصلاً جا نخورد و با خونسردی گفت: "طلاق میخوای؟ باشه، حرفی نیست، سند خانه‌ای را که به نامت کردم به نام من بکن، من هم چهارده تا سکه مهریه‌ات رو بهت میدم و طلاق بگیر!

یخ کردم، غرورم لگدمال شد و گفتم:

ـ عجب... پس تازه یادت افتاده که نباید قدرشناسی میکردی، درسته؟ حالا هم میخوای خونه رو پس بگیری؟

شانه بالا انداخت و گفت: "هر طور دوست داری فکر کن... البته برای من فرقی نداره، منظورم اینه که من همینطوری هم عشق و حال می‌کنم، اما اگر تو خیلی ناراحتی، راهش فقط همینه که گفتم!

آن روز فکر کردم هر بلایی سرم بیاورد کوتاه نمی‌آیم، هر روز کتکم میزد، جلوی رویم به دوست دخترانش زنگ میزد و برایشان شعرهای عاشقانه می‌خواند و... و بالاخره آنقدر بلا سرم آورد که حس کردم ادامه این وضع دخترم را نیز از پا درمی‌آورد، به همین خاطر و با التماس راضیش کردم که لااقل ۲۰ میلیون به ما بدهد که بتوانیم یک خانه رهن کنیم، خودم هم آنقدر حقوق داشتم که بتوانم شکم دخترم را سیر کنم. پژمان هم پذیرفت و قرار شد او ابتدا کارهای طلاق را آماده کند و به من خبر بدهد که اول خانه را به نام او کنم و بعد طلاقم را بگیرم و...

تا آن روز صبح که ورق برگشت. ساعت حدود ۱۰ صبح روز جمعه بود و او طبق معمول داشت از خانه خارج می‌شد تا به سراغ عشق و حالش برود. من هم دخترم را تا دم در خانه همراهی کردم که با آژانس به منزل خواهرم برود تا با دخترخاله‌اش درس بخواند. سحر که رفت "پژمان" ماشین را از پارکینگ خانه بیرون آورد و صدمتری از من دور نشده و درحالیکه ماشین به آرامی ـ شاید با ۱۰ کیلومتر سرعت ـ در حال حرکت بود و هنوزاز خانه دور نشده بود که ناگهان یکی از همین عابران پیاده که تصادف عمدی با ماشین می‌کنند تا پولی نصیبشان شود، خود را انداخت جلوی ماشین و با پراید برخورد کرد، برخوردی آنقدر نرم که فکر کنم حتی لباسش هم به گلگیر نخورد، امابرای اینکه فیلمش را کامل اجرا کند، مخصوصاً چند بار روی زمین غلتید و.. امااانگار اجل آن بیچاره رسیده بود تا هم زن او صاحب پول شود، هم من خلاص شوم!

چرا که ناگهان با جدول کنار خیابان برخورد کرد و یک لحظه از جا برخاست، اما چشمانش سیاهی رفت و دوباره به زمین افتاد و... مُرد!

پژمان بهت زده بالای سرش نشست، مردم هم داشتند به صحنه تصادف نزدیک می‌شدند، پژمان رو به من که رسیده بودم کنار ماشین کرد و با التماس گفت: صدف من هنوز گواهینامه ندارم... منظورم اینه که جرم من سنگین تره، اما اگه بگیم تو که گواهینامه داری پشت فرمان بودی مشکلی پیش نمیاد، اصلاً اگه ثابت کنیم که او خودش را انداخت جلوی ماشین یک ساعت هم نگهت نمیدارن... باشه صدف جان؟

نمی دانم چرا آن لحظه خندیدم؟ یک خنده از تمام وجودم!

بقیه در صفحه ۶۵

روزهای ماندگاری

لحظه‌هایی که تکرار نمی‌شوند



از: مسلم آژ

در این شماره "محمدرضا شفیعی نجف آبادی" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی، از خاطرات رزمندگان در عملیاتهای سال ۱۳۶۰ سخن گفت و از حضورش در منطقه سرپل ذهاب و حملات دوباره نیروهای دشمن به خط پدافندی و خاطرات خود را از آن روزهای ماندگار این چنین برایمان بازگو کرد...

روزی که جا ماندیم

وقتی عملیات شهیدان رجایی و باهنر در ارتفاعات بازی دراز با مقاومت شدید دشمن روبرو شد و ما با دشواری در میان جهنمی از آتش و گلوله به عقب بازگشتیم، در تاریکی هوا به "جبهه مهدی ۲" رسیدیم. خسته و درمانده داخل یکی از سنگرها شدم و با افکار درهم و برهم و خستگی زیاد به خواب عمیقی فرو رفتم.

ساعت چهار صبح، پاسبخش با دشواری من و "محمدعلی حسن پور" را بیدار کرد تا راهی سنگر نگهبانی شویم.

سنگر نگهبانی حدود ۱۰۰ متر جلوتر از دیگر سنگرها و در کنار جاده خاکی قرار گرفته بود. نیم ساعتی از زمان نگهبانی نگذشته بود که با داد و فریادهای حسن پور که از شنیدن صدای تانکهای دشمن خبر می‌داد، به خودم آمدم، اما از آنجا که گوشهایم به خاطر شلیکهای بی‌امان با "تیربار ام ژ ۳" در حمله به مواضع دشمن و چند گلوله توپ و خمپاره که در کنارم منفجر شده بود، سنگین شده بود و خیلی خوب نمی‌شنیدم، سر روی زمین گذاشتم و از لرزش زمین بر اثر حرکت تانکها، نزدیک شدن آنها راحس کردم و از حسن پور خواستم به سرعت خود را به سنگرهای بالای تپه برساند و سرهنگ گلپا فرمانده نیروهای ارتش و دیگر رزمندگان را آگاه کند. دقایقی بعد حسن پور با موشک انداز "دراگونی" که بر دوش گرفته بود و دو موشک هم به همراه داشت به سنگر نگهبانی بازگشت.

او در دوره آموزش نظامی با طرز کار موشک انداز دراگون آشنا شده بود بنابراین در آن سیاهی و تاریکی شب به هر زحمتی که بود با سر نیزه کلاهک کائوچویی سر و ته یکی از موشکها را جدا کردیم و بعد خم شدم و دستهایم را به دور کمر حسن پور قلاب کردم و او قبضه را در پشت کمرم گذاشت و یکی از تانکها را هدف گرفت.

موشک که شلیک شد، بر اثر ضربه و موج ناشی از انفجار شلیک هر دو از جا کنده شدیم و روی زمین افتادیم.

موشک هم به هدف اصابت نکرد اما تانکهای دشمن متوقف شدند.

نیروهای دشمن هم به سرعت از تانکها بیرون آمدند و در پشت تانکها پناه گرفتند و با بیسیم در حال تماس بودند.

در این شرایط ما هم دومین و آخرین موشک را آماده کردیم، اما حالا کلاهک عقب موشک جدا نمی‌شد و تلاشهایمان برای جدایی آن بی‌فایده بود که تصمیم گرفتیم با همان وضعیت موشک را شلیک کنیم. این بار هم با شلیک موشک هر دویمان به هوا پرتاب شدیم و محکم به زمین افتادیم.

وقتی گرد و خاک حاصل از شلیک موشک فروکش کرد، گیج و منگ از زمین بلند شدیم و تانکهای دشمن را زیر نظر گرفتیم.

گلوله دوم هم به هدف نخورد هر چند فرقی نمی‌کرد، چرا که کلاهک آن جدا نشده بود و با برخورد به تانک کاری از پیش نمی‌بردیم.

اما سور شلیک این بود که نیروهای دشمن با ترس و واهمه سوار تانکها شدند و به سرعت از منطقه فرار کردند.

خیالمان که از فرار تانکها آسوده شد، متوجه شدیم که هیچ خبری از نیروهای کمکی و حتی شلیک همرزمان از بالای تپه نیست.

در این شرایط ما هم با بدنی کوفته ناشی از پرتاب شدن روی زمین به راه افتادیم و تلوخوران به سنگرهای بالای تپه رسیدیم و در کمال ناباوری و تعجب دریافتیم اثری از نیروها در جبهه مهدی نیست و نیروهای بسیج و ارتش عقب نشینی کرده‌اند و فقط ما دو نفر در آنجا بودیم.

ترس و وحشت همه وجودمان را فرا گرفت و دیگر توان و رمقی برای رفتن نداشتیم.

ولی از بیم حمله دوباره دشمن و اسارت یا کشته شدن با مشقت زیاد به طرف "جبهه مهدی ۱" به راه افتادیم. در میان شیارها پیش می‌رفتیم و روی سنگلاخها سُر می‌خوردیم و هر بار که روی زمین می‌افتادیم خارهایی که سر راهمان بود باعث زخم و خراشهای خونین در دست و پاهایمان می‌شد. **به هر شکل ممکن و با سختی به نزدیکی مواضع رزمندگان رسیدیم و از بیم شلیک نگهبانان که امکان داشت ما را با نیروهای دشمن اشتباه بگیرند، در پشت تپه کوچکی پناه گرفتیم و با داد وفریاد از رزمندگان کمک می‌خواستیم و با دشواری توانستیم به نگهبانها بفهمانیم که ایرانی و از نفرات جامانده هستیم.** به سنگرهای جبهه مهدی ۱ که رسیدیم دریافتیم سرهنگ گلپا دستور عقب نشینی نیروها را داده بود. به شدت عصبی بودم و با وجود خستگی به دنبال او می گشتم تا دلیل عقب نشینی و رها کردنمان را جویا شوم.

سرهنگ گلپا در سنگر توپ ۱۰۶ استراحت می کرد و سربازی به نام **کارگر** که از اهالی تبریز بود، همراه با یکی از همرزمانش به نگهبانی در نزدیکی سنگر توپ ۱۰۶ مشغول بودند. در این مدت کوتاه دوستی و صمیمیتی میان من و "کارگر" به وجود آمده بود و او می کوشید مرا از تصمیمی



نشسته نفر جلو محمدرضا شفیعی در تپه های پایین دست قله ۱۱۵۰ صخره ای بازی دراز

کـه گرفته بـودم، منصرف کند و البتـه موفق هم شـد. پس خسـته و درمانده بعد از نمـاز صبح در یکی از سـنگرها به خواب عمیقـی رفتم و بیدار که شـدم دیگر از نیروهای ارتش خبری نبود و آنها به مقرشـان بازگشـته بودند. نیروهای تازه نفس که آمدند، من و دیگر نیروها برای استراحت راهی مقر حاجی بابا شدیم.

وقتی آب مرا با خود برد

چند روزی در مقر حاجی بابا به سـر می‌بردیم که "بخشـعلی صادقپور" فرمانده رزمندگان نجف آباد از گروهی خواسـت تا راهی "تپه اورال" شوند. به عنوان بیسیمچی همراه با یک گروه ۲۰ نفره خود را بـه تپه اورال رسـاندیم. این تپه حدود ۳۰۰ متر جلوتـر از تپه مهدی ۲ بود و در عملیات شـهیدان رجایـی و باهنر به تصرف رزمندگان درآمده بود و بچه‌هـا به دلیل خـودروهای اورالی که متعلق به ارتش صدام بود و در بالای تپـه هدف گلوله قرار گرفته و سـوخته بود، ایـن تپـه را اورال نامگذاری کرده بودند.

یکی از شبها با داد و فریاد نگهبانان که با شلیک رگبـار گلوله همـراه بود به خود آمـدم و فهمیدم نیروهای پیاده دشـمن در پنـاه خودروهای زرهی حملـه خود را به طرف تپه اورال آغاز کرده بودند. رزمندگان هم در سنگرهایشـان با شـلیک گلوله می کوشـیدند از نزدیک شـدن نیروهای دشـمن جلوگیـری کننـد و آرپی‌جی زنها آمـاده بودند تا با نزدیکـی تانکها آنها را هدف قـرار دهند. اولین آرپی‌جـی زن هم تانکی را هدف گرفت و انگشـت خود را روی ماشـه فشـار داد، اما موشکی شلیک نشـد... دومین و سومین آرپی‌جی زن هم به همین سرنوشـت دچار شدند و متاسفانه دریافتیم سوزن قبضه‌های آرپی‌جی شکسـته و یا اصلاً سـوزنی در قبضه وجود ندارد.

"مهدی حیدری" فرمانده تپه اورال آرپی‌جی بر دوش گرفته بود و با شـلیک آن، گلوله زوزه کشان به سـوی خودروهای زرهی دشـمن رفت. اما این قبضه هم بعد از اولین شـلیک به سرنوشـت دیگر قبضه‌ها دچار شد و سوزنش شکست.

حالا اما هفـت تانک و نفربر دشـمن با گرفتن آرایـش نظامی حرکت می کردند و نیروهای پیاده بعضی در پناه تانکها به تپه اورال نزدیک می‌شدند.

رزمنـدگان فقط بـا تیربار و اسـلحه کلاش و پرتـاب نارنجـک می‌باید در برابر حمله دشـمن مقاومـت می کردنـد درحالیکه نیروهـای بعثی مواضع و سنگرهای ما را زیر بارانی از گلوله خمپاره گرفته بودند و من در سـنگر مخابرات با بیسیم از نیروهایی کـه در "تپه مهـدی ۲" بودند، تقاضای کمک کـردم. نیروهای ارتش صدام از اطراف تپه می کوشیدند پیشروی کنند و حلقه محاصره خود را تنگتر می کردند و نیروها در تپه مهدی شاهد نبرد و درگیری ما بودند، اما کاری از آنها ساخته نبود.

حیدری همراه با دو رزمنده قدیمی که سـابقه حضورشـان در جبهه از دیگر نیروها بیشـتر بود، به سـنگر مخابـرات آمدند و آنهـا را از وضعیت پیشروی دشـمن و محاصره تپه که بیسیمچی تپه مهدی اطلاع داده بود، آگاه کردم.

یکی از دوستان از جنگ و نبرد تا آخرین نفس و گلوله سـخن می گفت و آن یکی برای زنده ماندن و تلفات کمتر از تسلیم شدن حرف می‌زد.

با توجه به گزارش بیسیمچی تپه مهدی، نیروهای دشـمن با تعداد کمتری از سوی رودخانه به طرف تپه اورال پیشروی می کردند که از حیدری خواستم به آنها حمله کنیم و با شکستن حلقه محاصره شاید راهی برای عقب نشینی پیدا شود.



شهید بخشعلی صادقپور فرمانده گردان نجف آبادیها در بازگشت از شناسایی قله ۱۱۵۰ صخره‌ای

همچنان در سنگر مخابرات به بحث و گفت‌وگو مشغول بودیم که یکی از رزمندگان دوان دوان خود را به سنگر رساند و خبر از رسیدن نیروهای دشمن داد. نیروهای بعثی می کوشیدند از اطراف تپه خود را به سنگرهای رزمندگان برسانند درحالیکه دیگر نه مهماتی باقی مانده بود و نه توان مقاومت در برابر حملات نیروهای مجهز دشمن را داشتیم.

حیدری فریاد زنان از نیروها خواست با استفاده از تاریکی شب خود را به کانال کشاورزی برسانند که به طرف رودخانه می‌رفت. داخل کانال شـدیم و با سـرعت شـروع به حرکت کردیم، اما شلیک گلوله‌های خمپاره باعث شـد چنـد باری زمینگیر شـویم و به سـختی به نزدیکی رودخانه رسیدیم. **حیدری از رزمندگان خواسـت در یک ستون و پشت سر هم دستهای یکدیگر را محکم بگیرند تا از رودخانه عبور کنیم چون شدت جریان آب رودخانه زیاد بود و اگر رزمنده‌ای دسـتش جدا می‌شد آب او را با خود می‌برد.**

در این میان با رسیدن نفربر دشمن به بالای تپه که می کوشـید در امتداد کانال کشاورزی حرکت کنـد، نیروها یکی پس از دیگـری داخل رودخانه شـدند و فقـط تاریکی شـب و نیزارهـای اطراف رودخانه باعث شده بود که از دید نیروهای دشمن در امان بمانیم.

من در میان حیدری وحجتی قرار داشـتم و در آخر سـتون بودیم. یک دسـتم در دست حیدری قرار داشـت و دست دیگر در دست حجتی بود که آخرین نفر وارد رودخانه شد. کمی که در رودخانه حرکت کردیم، بر اثر شدت جریان آب و تجهیزات سنگین و بیسیم که با خود حمل می کردم، به یکباره دستهایم رها شد و آب مرا با خود برد.

ده متری داخل رودخانه در میان آب غوطه‌ور بودم که حجتی شـناکنان خود را به من رسـاند و آنتن بیسـیم را گرفت و در حالیکه به سختی شنا می‌کرد، مرا با خود کشـید و سرانجام با دشواری از رودخانه خارج شـدم و یکی دیگر از نیروها هم توسط حیدری از آب بیرون کشیده شد.

حالا رزمندگان سـر تا پا خیس آب شده بودند و در میان درختان لیمو در آنسـوی رودخانه روی زمین دراز کشیدند تا نفسی تازه کنند.

من هم به سـرعت مشـغول راه اندازی بیسیم شدم و بالاخره با کلنجار رفتن توانستم با مقر هادی تماسی برقرار کنم و از آنها خواستم با شلیک گلوله منور راه را نشـان دهند که **دقایقی بعد چند گلوله منـور در بالای سـرمان روشـن شـد و به همین خاطـر با جبهه هـادی تماس گرفتـم و دریافتم که آنها فقط یک گلوله منور شلیک کرده بودند** و آنجا بود که فهمیدم نیروهای دشـمن به شـنود بیسـیم مشغولند که این بار با زبان نجف آبادی به گفت‌وگو با دوستان در جبهه هادی مشغول شدم و بیسیمچی از من خواست تا فریب نیروهای دشمن را که می کوشـیدند با شـنود بیسـیم ما را به سمت سنگرهای خود بکشند، نخوریم.

سـرانجام و به هر شـکلی که بود راه بازگشت را پیدا کردیم و فهمیدیم که باید از سـمت راست درختان لیمو حرکت کنیم.

در میانه راه با دیدن نیروهایی که در سـمت چـپ و بـالای تپه بودنـد و یکـی از رزمندگان می‌خواست به طرف آنها برویم، دوباره با بیسیم تماس گرفتم و آنها تاکید کردند از سمت راست خود را به جبهه نیروهای خودی برسانیم.

نیم ساعت با هوشیاری کامل و آرام به حرکت ادامه دادیم و با دیدن ساختمانهای شهرک مهدی در سرپل ذهاب نور امیدی در دلهایمان زنده شد.

بر سـرعت قدمهایمان افزودیـم و به نزدیک شهرک که رسیدیم، فریادزنان از نگهبانها خواستیم از شـلیک خودداری کنند. خودرو تویوتایی نیروها را به مقر حاجی بابا انتقال داد و رزمندگان خسـته و درمانده با تجهیزات در حیاط مدرسـه روی زمین دراز کشیدند و به خواب رفتند.

صبح که بیدار شـدیم، هنگام خوردن صبحانه از نبودن دو همرزم خود آگاه شـدیم. "عبدالرسول جلالی" و "عبدالرسـول محمدی" در جمع نیروها نبودند. یکی از آخرین دیدارش با محمدی در میان نیزارهـا می گفت و دیگری از بـردن جریان آب و

ادامه در صفحه ۶۵

رعایت حق کسی که خود حقش را محترم نمی‌شمرد، نوعی بردگی است

● امام رضا (ع)

چراغ رابطه را با گفت‌وگو روشن کنیم

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور



محققان می‌گویند هرچه زن و شوهرها بیشتر با هم حرف بزنند و کمتر سرشان توی گوشی باشد، برای رابطه زناشویی خوب است و در حق سلامت روح و روان خود لطف بزرگی می‌کنند. اما چرا این روزها کمتر حرف می‌زنیم؟

تا همین چند سال پیش، یکی از لذتهای بزرگ زندگی در دورهمی‌های خانوادگی و دوستانه خلاصه می‌شد. اینکه آخر هفته‌ها دور هم جمع شویم و ساعتها گپ بزنیم. حتی زن و شوهرها هم بیشتر با هم حرف می‌زدند. به عقربه‌های ساعت کاری نداشتیم. خودمان را خالی می‌کردیم، می‌خندیدیم، خاطره تعریف می‌کردیم و از خبرهای جدید در فامیل و دنیای اطرافمان می‌گفتیم. این روزها اما، اوضاع کاملاً تغییر کرده است. وقتی خسته از سر کار به خانه برمی‌گردیم، روی مبل ولو می‌شویم و اولین کاری که می‌کنیم این است که سراغ گوشی‌هایمان می‌رویم. تا کسی ما را صدا نزند یا اعتراضی نداشته باشد، همچنان با گوشی مشغولیم.

هنوز شبها دور هم در یک خانه جمع می‌شویم ولی اگر از بیرون صحنه را تماشا کنیم، متوجه تفاوتی می‌شویم که شاید هیچ خوشایند نباشد. هنوز هر کدام از ما با قصه‌های زیادی به خانه برمی‌گردیم اما نه قصه را تعریف می‌کنیم، نه گوشی برای شنیدن وجود دارد. همه یک گوشی دستمان گرفته‌ایم. مثلاً دور هم شام می‌خوریم اما حتی آن لحظه هم نیم‌نگاهی به گوشی داریم و ایمیلهایمان را چک می‌کنیم، یا به صفحه‌های اجتماعی سرک می‌کشیم. اگر هم با هم حرف بزنیم، تا زنگ هشدار رسیدن پیام را می‌شنویم، بی‌خیال طرف مقابل می‌شویم و حرفش را نیمه کاره می‌گذاریم. کدامیک از ما می‌توانیم ادعا کنیم که دلمان برای روزهای خوش گذشته تنگ نشده است؟ روزهایی که نه تنها دور هم جمع می‌شدیم بلکه تمام حواسمان به همدیگر بود و به معنای واقعی به حرف هم توجه می‌کردیم.

این تجربه تنها منحصر به من یا شما نیست. بیش از نیمی از مردم دنیا امروز تلفن هوشمند دارند. در کشورهایی مانند آمریکا، انگلستان، استرالیا، نیوزیلند، و سنگاپور این آمار بیش از ۸۰ درصد است. تلفنهای هوشمند همه جا هستند و همه زندگی ما را اشغال کرده‌اند.

این گوشی‌ها چنان همه گیر شده‌اند که حتی گاهی می‌بینیم پدربزرگها و مادربزرگها هم ترجیح می‌دهند به جای اینکه با نوه‌های خود وقت بگذارند، با گوشی سرگرم شوند و به نوعی تنهایی خود را با این ابزار بی‌روح اما قدرتمند پُر کنند.

زندگی در دنیای امروز ویژگی‌هایی دارد که رضایت دایمی و میزان توجه محدود، یکی از آنهاست. این سبک زندگی ما را تنوع‌طلب بار آورده، طوری که هر لحظه منتظر اطلاعات و اخبار جدید هستیم. حالا دیگر برای خیلی از ما ارتباط رودررو اهمیت و ضرورتی ندارد و دوست داریم به‌جای ارتباطات چهره به چهره، گوشی دم دستمان باشد تا هر لحظه که احساس نیاز کردیم، به اطلاعات و اخبار جدید دسترسی داشته باشیم. از زمان آغاز به کار نخستین تلفنهای هوشمند بیشتر از ۱۵ سال نمی‌گذرد ولی آنقدر همه‌گیر و عادی شده‌اند که بخشی از وجود و زندگی بیشتر ما هستند.



کنار گذاشتن گوشی سخت است چون ماهیت اعتیادگونه دارد و کنار گذاشتن هر نوع اعتیادی دشوار است. هر بار که لایک می‌گیریم یا در بازی آنلاین برنده می‌شویم، در بخش پاداش مغز ما دوپامین ترشح می‌شود

حواس‌پرتی مداوم

تلفنهای هوشمند این قابلیت را دارند که جریانی از اطلاعات جالب توجه و دوست‌داشتنی راه بیندازند که هیچ‌وقت تمامی ندارد، برای همین اغلب با هم‌صحبتها و مونسهای زندگی واقعی در رقابت هستند. دکتر "**الیور بیلک**"، روان‌پزشک و استاد دانشگاه می‌گوید: "تلفنها با خودشان ارتباط برقرار می‌کنند. هیچ نیازی نیست منتظر بمانیم کسی با ما تماس بگیرد. این ابزارها خودشان بستر ارتباط را به جذاب‌ترین شکل فراهم می‌کنند. اطلاعات جدید آنقدر زیاد، جذاب و سرگرم‌کننده‌اند که ناچاریم خودمان را کنترل کنیم که بیش از اندازه درگیرشان نشویم."

"**نیکول گومرز**" ۳۸ ساله از رقابت با تلفن همسرش خسته شده است. می‌گوید از وقتی ازدواج کرده فقط یک رقیب جدی داشته، آن هم گوشی همسرش!... او می‌گوید: "صحبت کردن با شوهرم خیلی سخت است. مدام حواسش پیش گوشی است. وقتی چیزی می‌پرسم، جواب می‌دهد اما خوب می‌دانم که شش‌دانگ حواسش با من نیست. و فقط برای رفع تکلیف جوابم را داده است. همیشه کسی وجود دارد که پیام بدهد و این یعنی ارتباط من و شوهرم قطع شده است. این پیام جواب می‌خواهد و جواب دادن به پیام، از حرف زدن با من مهمتر است."

خانم نیکول ادامه می‌دهد:

"همسرم تا مدتی، درگیر یک بازی جدول کلمات آنلاین بود که می‌توانست همزمان با چند غریبه بازی کند. هر لحظه که بازی شروع می‌شد، دیگر اجازه نداشتم کلمه‌ای حرف بزنم چون تمرکزش را به‌هم می‌زدم و عصبانی می‌شد."

زندگی نوجوانها و جوانها با بزرگترهایشان تفاوتهای زیادی دارد چون زیر سایه تکنولوژی پرورش یافته‌اند. آنها برای روابط اجتماعی خود بیشتر از بزرگترها از تلفنهای هوشمند استفاده

می کنند و اگر دقت کنیم، حتماً می‌بینیم که در جمع همسالان خود بیشتر ساکت هستند. هر نوجوان یا جوانی یک گوشی دستش می گیرد و بااینکه ظاهراً در جمع هستند، هر کدام سرشان به کار خودشان است. و این بر مهارتهای ارتباطی این نسل اثر گذاشته است.



روانشناسان می گویند، برای نوجوانها و جوانهای امروزی خیلی سخت است که با دیگران حرف بزنند و یا به حرفهایش با دقت تمرکز کنند بدون اینکه سرشان توی گوشی باشد. آنها برای برقراری ارتباطات واقعی مشکل دارند. در حالیکه برای پدر و مادرانشان برقراری ارتباط، گفت‌وگو، تمرکز به حرفهای طرف مقابل و در گیر شدن در یک مکالمه عمیق و معنادار خیلی آسان بود.

نیروی خاموش

گوشی‌های هوشمند قدرت زیادی دارند، تا جایی که می‌توانند حتی زمانهایی که حضور ندارند هم یک رابطه یا مکالمه را کنترل کنند. محققان دریافتند، زمانی که یک گوشی روی میز است ـ حتی اگر صاحب آن عملاً به گوشی کاری نداشته باشد ـ گفت‌وگوی هنگام غذاخوردن کم‌عمق و سطحی می‌شود.

محققان دانشگاه کانادا در تحقیق خود دریافتند، وقتی گوشی در تیررس نگاه زن یا شوهر قرار دارد، کیفیت مکالمه آن دو و سطح تبادل احساسی بین آنها افت می کند و به‌جای اینکه به محتوای حرف همدیگر توجه کنند، ناخودآگاه تمام فکرشان پیش گوشی است. چنین وقتهایی چون تشخیص می‌دهیم ممکن است حواس ما پرت شود، ترجیح می‌دهیم خودمان را کمتر در گیر گفت‌وگو کنیم تا مشکلی پیش نیاید، به جای اینکه مهارتهای خودمان را افزایش دهیم تا بتوانیم در همان مکالمات کوتاه موفق باشیم.

روانشناسان می گویند، مکالمه‌های معنادار به شرکت کننده‌های حواس جمع نیاز دارد. ما باید به تک تک کلمه‌ها، آهنگ صدا، مکثها، نشانه‌ها و سرنخهای چهره و حرکات بدن دقت کنیم و باید به آنچه که می‌شنویم فکر کنیم تا بفهمیم طرف مقابل چه می گوید و معنای حرفهایش چیست و البته جواب مناسبی بدهیم. این وظیفه و فرآیند پیچیده‌ای است و به منابع شناختی متعددی نیاز دارد. اگر توجه ما قطع شود، این وظایف پیچیده هم دچار مشکل می‌شوند و در آن اختلال به‌وجود می‌آید. و خاصیت چشمگیر بودن ابزاری به نام گوشی، تمام حواس ما را به تمرکز روی چیزی دیگر تهییج می کند.

تاثیر منفی

محققان دانشگاه میشیگان تحقیقی انجام داده‌اند که نشان می‌دهد احساس همدلی دانشجویان فعلی در مقایسه با دانشجویان ۳۰ سال گذشته، بسیار پایین است. محققان سپس تاثیر تکنولوژی و رسانه‌های ارتباط جمعی را بر این مساله بررسی کردند، اما به نتیجه قطعی نرسیدند. چند سال قبل، محققان در تحقیقات خود به این نتیجه رسیده بودند که تنها تکنولوژی و رسانه‌های جمعی متهمان افت میزان همدلی در افراد نیستند. عوامل متعددی دست به دست هم داده و این تغییر را رقم زده‌اند؛ تغییر در اندازه و پویایی خانواده‌ها و همچنین مسائل سیاسی و اجتماعی هم می‌توانند در این مساله دخیل باشد. محققان در سالهای بعد و تحقیقات دیگر دریافتند، میزان همدلی در جوانها در پایین‌ترین سطح و در زنان میانسال در بالاترین سطح قرار دارد. ولی چرا؟

محققان می گویند چون خانمهای میانسال بیشتر از بقیه این فرصت را دارند که ماهیچه‌های همدلی‌شان را پیچ و تاب دهند. مراقبت از فرزندان، رسیدگی به کارهای پدر و مادر، گوش دادن به درد دلهای همکار و... .خوشبختانه روانشناسان عقیده دارند ما می‌توانیم با تمرین گوشی‌هایمان را کنار بگذاریم و همدلی‌مان را مثل قدیمها افزایش دهیم.

فراموش نکنید که چون اجداد ما وسیله ارتباطی مثل تلفن و گوشی نداشتند، از ارتباط چهره به چهره استفاده می کردند. ما هم اینگونه تکامل یافته‌ایم. بهترین راه تمرین همدلی، افزایش ارتباط چهره به چهره است. باید این مهارت را داشته باشیم که حالتهای روحی طرف را در چهره‌اش ببینیم و در تُن صدایش بشنویم. علامتها و نشانه‌های بیشتری هم وجود دارند که همگی می‌توانند احساس همدلی را در وجود ما زنده کنند.

تغذیه یک اعتیاد

به‌خاطر اینکه گوشی‌های هوشمند بسی حواس پرت کن هستند، هر جا که باشیم مدام فکر و ذهن ما پیش آنهاست، حتی در محل کار. "**فابین گاسکو**" می گوید تا مدتی پیش یکی از قربانیان گوشی‌های هوشمند بود: "در جلسه‌های کاری به‌جای اینکه افراد به صحبتهای بقیه گوش کنند مدام دلواپس پیام یا ایمیلی هستند که برایشان آمده. این مساله همیشه مرا ناراحت می کرد. برای همین عادت کردم وقتی یکی از همکارانم به گوشی‌اش توجه دارد، حرفم را ادامه ندهم و سکوت کنم. این واکنش من نتیجه مثبتی دارد و توجه طرف مقابل به من جلب می‌شود."**چرا کنار گذاشتن گوشی سخت است؟** چون ماهیت اعتیادگونه دارند و کنار گذاشتن هر نوع اعتیادی دشوار است. هر بار که لایک می گیریم یا در بازی آنلاین برنده می‌شویم، در بخش پاداش مغز ما دوپامین ترشح می‌شود و چون می‌خواهیم دوباره پاداش بگیریم، این کار را تکرار می کنیم. درست مثل سیگار کشیدن یا خوردن شکلات و شیرینی.

بقیه در صفحه ۴۹



مکالمه‌های معنادار به شرکت‌کننده‌های حواس‌جمع نیاز دارد. ما باید به تک‌تک کلمه‌ها، آهنگ صدا، مکثها، نشانه‌ها و سرنخهای چهره و حرکات بدن دقت کنیم تا بفهمیم طرف مقابل چه می‌گوید

میان انجام کار درست و انجام درست کار، تفاوت وجود دارد

● پیتر دراکر



مصطفی گلیاری

گشت و گذاری در فضای مجازی!
آنتی مول مول برای بوی موی مولیان

بعد از فوت ناصر ملک‌مطیعی و مطرح شدن این حرف که شاید بهروز وثوقی به ایران برگردد، فردی که فرق نمی کند کدامیک از افراد عالی‌مقام است، فرمود مردم در انتظار محاکمه بهروز وثوقی هستند... انگار ایشان فکر کرده بهروز وثوقی همان قیصر است که داداش آب‌منگل را در حمام زیر دوش با چاقو کشت. منصور آب‌منگل(جلال پیشوائیان) که در فیلم به فاطی خواهر قیصر تجاوز کرده بود،محاکمه نشد، هشتاد و یک فیلم هم بازی کرد که فکر کنم آخرینش شش هفت سال پیش پخش شد و اسمش ۵۷۸روز انتظار بود. به این هم نمی‌توانیم کار داشته باشیم که چرا افراد به یک هنرپیشه حکم محاکمه می‌دهند و به آن یکی می گویند باکی نیست بازم فیلم بازی کن. مسلماً کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ، یعنی چون درس حقوق و قضاوت نخوانده‌ایم، نمی‌توانیم درک کنیم که چرا یکی از افراد پس از جریان تجاوز به دختربچه، خیلی ناراحت و عصبی شد و با خشم دستور داد آن کسی را که این خبر را رسانه‌ای کرد، محاکمه و اخراج کنند! خب درک این چیزها برای تو و منی که درس حقوق نخوانده‌ایم و حتی نمی‌توانیم حقوقمان را سر برج بگیریم، خیلی سخت است. فوقش مثل حافظ بتوانیم بگوییم:

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود

تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

ما چه می‌دانیم آن کسی را که دکل می‌دزدید، چرا محاکمه نمی کنند و چرا شغل بهتری به او می‌دهند. هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست، آن‌وقت تو که از ناقص‌العقل‌هایی روسری‌ات را سر چوب می کنی و گیسویت را به دست نسیم می‌سپاری؟ درست است که قصدت از این کار پیچش موی و اشارات ابروست ولی افرادی هم هستند که فقط موی و ابرویت را می‌بینند و چون حتی از ممه گرگ هم غیرتی می‌شوند، به احتمال قطع و یقین چارستون پارسایی‌شان می‌لرزد و قطعاً به همین دلیل است که افراد فرید می گویند اگر به زنی ایذاء و اذیت می‌رسانند، به‌خاطر لباس تنگ جذب چسبی است که می‌پوشد. اینجا هم باز داستان داریم و چون در گرفتن حقوق در سر برج تخصص نداریم، حق نداریم تیکه بیندازیم و بگوییم آخه باوفا مگه اون دختر پنج ساله یا اون پسر سه چهار ساله لباس ناجور پوشیده بودند که به آنها هجمه‌هایی شد به شکل برخورد نزدیک از نوع سوم؟

یک آقای پرورشی در یک دبیرستان بچه‌ها را با فیلمهای سوپر پرورش می‌داده. برخی از معاندان سیاه‌نمایی کرده و گفته‌اند بر برخی از پسرهای دبیرستانی هم جهیده. و حتی گفته‌اند با آن فیلمها بچه‌ها را هم تحریک فرموده... فردی از افراد مشفق وقتی دیده اینجا نمی‌شود تقصیر را گردن لباس انداخت، تقصیر را گردن تلگرام انداخته و فرموده این هم از عوارض تلگرام است. حالا تو بیا و بگو آقا اجازه؟

من زبانشناسم. قبل از اینکه اینترنت متولد شود، فیلم سوپر وجود داشته. علت نامگذاریش هم این بود که آن روزها اینجور صحنه‌ها را با دوربین سوپرهشت فیلمبرداری می کردند زیرا فیلمش هشت میلیمتری و حلقه‌اش کوچک بود و می‌شد قایمش کرد. از آن روز اسم مستعار فیلمهای مستهجن را گذاشتند فیلم سوپر. بعدش هم ویدئو اختراع شد و شغلی به‌وجود آمد به اسم "فیلمی" که یواشکی می آمدند توی راه‌پله و فیلم امانت می‌دادند که بعضی‌هایش تولید آلمان بود برای مردم جهان سوم تا سرشان را با اونجور فیلمها گرم کنند. بعدش سی.دی اختراع شد و توی پیاده‌روهای شلوغ می‌شنیدی که برخی از کاسبها یواشکی در گوشت می گفتند سی‌دی عرق ورق. همان روزها اینترنت هم رایج شده بود و کاربران محترم می‌توانستند یواشکی و بدون فیلترشکن وارد سایتهای اونجوری شوند. و هنوز مردم از همدیگر شرم می کردند و علاقه‌ها و سلیقه‌های اونجوری خودشان را قایم می کردند. بعد یکهو شرم و حیاها بدتر از برجام پاره شد و یکهو دیدی توی هر داروخونه‌ای که می‌روی، درشت نوشته‌اند داروی فلان برای تقویت ناتوانی مرد و زن. توی خانه کنار بچه‌هایت داری از ماهواره فوتبال تماشا می کنی. زیرنویس درشتی تند تند نمایان می‌شود که داروی فلان برای تقویت بهمان. شبکه‌هایی هم که فیلمهای اونجوری دارند، بیا و بنگر که چه رونقی دارند. قضیه خیلی ریشه‌ای‌تر از این است که بتوانیم تقصیر قیصر را گردن تلگرام بیندازیم. به ما نویسنده‌ها می گویند اگر مردی با دیدن سینه گرگی به کفتاری هار تبدیل شد و به کودکان خردسال تعرض کرد، سیاه‌نمایی نکن و چشمهایت را ببند و از قانون شتر دیدی ندیدی استفاده کن. اینجاست که دوباره می‌فهمیم که فهمیدن این قانون شتری به تخصص نیاز دارد و تویی که گنجیشک روزی هستی و حقوق خردادت در گرو مرداد توست، در حدی نیستی که گنده‌تر از دهنت حرف بزنی و از شترها بگویی.

چگونگی شکل گیری یک ترانه

یکی از ترانه‌سرایان ایرانی تعریف می کند؛ روزی از ایران نامه ای دستم رسید که‌داستان زندگی یک جوان ایرانی بود، داستان نوشته شده از این قرار بود:

۱۶ ساله بودم که عاشق دختری شدم. چنان دیوانه وار عاشق آن دختر شدم که پس از اصرار و پافشاری بسیار زیاد توانستم در همان سن پدرم را راضی کنم که به خواستگاری دختر برویم.وقتی به خواستگاری رفتیم پدر دختر بنای مخالفت گذاشت و برای اینکه مرا از سر، باز کند اصرار داشت باید درس بخوانم و حداقل دیپلم داشته باشم. پس از آن با جدیت درس را ادامه دادم تا دیپلم گرفتم، بعد آن دوباره به خواستگاری رفتیم، ولی پدر دختر گفت حتما باید به سربازی بروم و بدون داشتن کارت پایان خدمت هرگز به دخترش فکر نکنم.

در بیست سالگی به سربازی رفتم و در بیست و دوسالگی دوباره به خواستگاری رفتم ولی پدر دختر اصرار داشت که باید کار مناسب داشته باشم.

به هر حال بعد از پیدا کردن کار مناسب و خواستگاری رفتن چند باره بهانه های مختلف باز پیدا و باعث می‌شد که بروم و به خواسته جدید عمل کنم و دوباره بیایم... جالب اینکه در این مدت آن دختر هم به پای دلش نشسته بود و خواستگاران دیگر را رد می کرد.

پس از این خواستگاری رفتن ها و نا امید شدن‌ها بالاخره پدر دختر در ۳۲ سالگی راضی به ازدواجمان شد و دست از بهانه های خود برداشت، جشن بزرگی برپا کردیم و در انتهای مراسم در حالی که خودم را خوشبخت ترین آدم روی زمین می‌دانستم به خانه خودمان رفتیم.وقتی به خانه رسیدیم همسرم به قدری خسته شده بود که بر روی مبل دراز کشید و خوابش برد، من هم برای اینکه اذیت نشود فقط پیشانی اش را بوسیدم و در یک گوشه خوابم برد.صبح اول وقت شاد و سرخوش از اینکه بالاخره پس از سالها دلدارم را در کنارم می‌بینم از خواب بیدار شدم و وقتی او را در خواب دیدم تصمیم گرفتم به تهیه وسایل صبحانه بپردازم.صبحانه را تهیه کردم و مدتی منتظر بیدار شدنش بودم که نگران شدم، کمی ترسیدم ولی نزدیک که شدم دیدم دختر نفس نمی کشد...سریعاً پزشکی آوردم و پزشک بعد از معاینه گفت این دختر شب گذشته از فرط خوشحالی دچار حمله قلبی شده و ایست قلبی کرده است و فهمیدم پس از سالها تلاش برای به دست آوردنش او را برای همیشه از دست داده ام... و بنده به خاطر این زوج عاشق این ترانه را سرودم:

صبحت بخیر عزیزم با آن که گفته بودی دیشب خدانگهدار

با آنکه دست سردت از قلب خسته تو؛ گوید حدیث بسیار

صبحت بخیر عزیزم با آنکه در نگاهت حرفی برای من نیست...

مهدی قزل سفلی

فرمان خان هم فرمان یافت

این عکس یک فریم از فیلمی است که از آخرهای مراسم تشییع جنازه ناصر ملک مطیعی برداشته‌اند. مردم دارند به فیلمبردارهای صدا و سیما اعتراض می‌کنند که چرا وقتی جمعیت موج می‌زد، فیلم نگرفتید و دارید از جاهای خلوت فیلم می‌گیرید؟ آنها هم خیلی سریع وسایلشان را جمع کردند. آخرهای سال پیش هم که مهران مدیری ناصرخان را دعوت کرده بود، برنامه‌اش پخش نشد. چند بار هم فیلمهایی در مجازی دیده‌ایم که مردم با گوشی گرفته‌اند تا نشان دهند تلویزیون گزارشهای مصلحتی می‌سازد. بگوسیب هیچکاره است اما آنهایی که کاره‌ای هستند، به آدمهایشان بگویند جوری سوتی ندهند که همه بفهمند. اگر مردم به تلویزیون بدبین شوند، این تریبون دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. آیا مسئولان صدا و سیما همچین قصدی دارند؟ یاد خاطره‌ای افتادم. زمان جنگ برادرم مأمور بود که برای تلویزیون تهران فیلمی بسازد و نشان دهد مردم ایلام شهر را ترک نکرده‌اند. من هم برای تماشا همراهش رفته بودم. شهر خالی بود. او فیلم را با مهارت ساخت بعد پیش امام جمعه محترم ایلام رفت و از او خواست اعلام کند مردم ایلام از ترس جنگ شهر را ترک نکرده‌اند. ایشان حرفهای برادرم را شنید و گفت "مردم پشت سر من نماز می‌خوانند. اگر من دروغ بگویم، آیا..؟" تلویزیون چه ضدیتی با ملک مطیعی دارد که طفلکی گوشه‌ای نشسته بود و فقر می‌خورد و کتاب می‌نوشت؟ چرا وقتی می‌بینند قشر زیادی از مردم دوستش دارند، تلویزیون به مردم پشت می‌کند؟ کمی پُز بدهم: اولین کسی بودم که بعد از انقلاب با او مصاحبه کردم در دو شماره. تیتر زدم روی جلد "پس از بیست سال سکوت ناصر ملک مطیعی در کوچه ما شکست" اسم آن مجله که سردبیرش بودم، کوچه ما بود.



محسن بخورون!

یک پکیج آمریکایی قدیمی داشتیم که یکهو خراب شد. قطعه خراب را باز کردیم و دِ بگرد توی شهر که آقا از اینا داری؟ سر جنباندند که اینا آمریکاییه و از تحریم قبلی دیگه وارد نشده. از رو نرفتیم و باز هم گشتیم. توی تاکسی برای راننده درددل می‌کردیم. گفت از اول باید می‌رفتی سراغ محسن بخورون! گفتم بله؟ گفت صبر کن تا ببرمت پیشش. این محسن یه قطعه‌ای رو که فابریکت نیس، می‌خورونه به دسگات! گفتیم ما که همه جا رفتیم، یه سر هم به محسن بخورون بزنیم. توی یک کوچه فرعی طرفای پیچ شمرون یک دکان کوچک داشت. گفتم آقا از اینا دارین؟ رفت ته دکانش و کمی گشت و گفت حله! بهش خوروندم. وفقط پونزده تومن گرفت. الان نزدیک یک سال است دارد کار می‌کند و نگفته آخ سرم. در این عکس هم می‌بینید که طرف یک کلید به درد نخور را به شیر آب خورانده و آن را به درد بخور کرده. نخند! جدی می‌گم. حالا بگذار مشاوران ترامپ هی به ترامپ بگویند تحریمشون کن تا کم بیارن و بهت بگن الچشم[مثل عربها که گفتند الجشم!] ولی ما که شیوخ عرب نیستیم که. خیلی پرروتر از اونیم که کم بیاریم. ما حتی اگر صد تا جناح داشته باشیم و همه‌شون مخالف هم باشند، اگر دشمن جرأت کند نزدیک شود، هر صدتاشون علیه دشمن متحد می‌شن. اگر قطعه خارجی نداشته باشیم، قطعه خراب خودمان را تعمیر می‌کنیم چون بلدیم بگوییم:

کهن جامه خویش پیراستن بِه از جامه عاریت خواستن



راز بقا

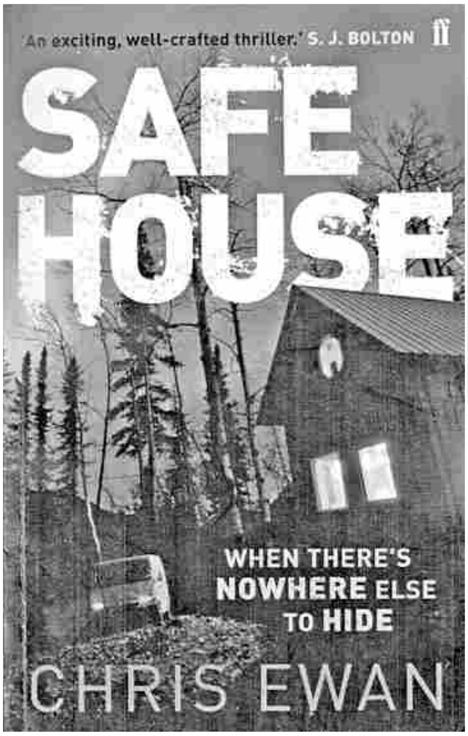
این عکس را از فیلم راز بقا برداشتم و یاد این شعر افتادم "شیر دیدم طعمه شد با یوزه کفتار رفت". کفتارها طوری خلق شده‌اند که بتوانند به مردار و جانوران ضعیف و بیمار و جامانده حمله کنند. کفتار برای این کار تکامل پیدا کرده و بسیار متخصص و کارآمد شده است. بعد از شیر قوی‌ترین درنده آفریقاست. وجود شیر نر در گله شیرها بیشتر به این دلیل است که در برابر حمله کفتارها از گله دفاع کند. وقتی که درنده‌ای مثل یوزپلنگ یا پلنگ شکار می‌کند، اگر کفتاری آنجا باشد، به‌راحتی شکار را مال خود می‌کند. زور و جسارت یک کفتار ماده از سه چهار یوزپلنگ نر بیشتر است. کفتارها جزو معدود حیواناتی هستند که گله آنها با مادرسالاری اداره می‌شود چون جثه کفتار ماده از کفتار نر درشت‌تر است. یکی از توله‌های ماده کفتاری که رئیس گله است، به‌عنوان جانشین ملکه انتخاب می‌شود. کفتارهای دیگر آن توله را بسیار تحویل می‌گیرند ولی اگر مادرش بمیرد، پرنسس را از گله طرد می‌کنند و احتمالاً خواهد مرد. اگر کفتاری از قبیله‌ای دیگر وارد مرز طرف مقابل شود، نگهبانان به کفتار متجاوز حمله می‌کنند و او را به قصد کشت گاز می‌گیرند. جنگ اصلی کفتارها با گله شیرهاست. گاه این جنگ یک هفته طول می‌کشد. در مستندی دیدم سه ماده شیر، سی کفتار و یک فیلمبردار کشته شدند. در خلقت کفتار و هیچ موجود دیگری هیچ خطایی نیست و همه موجودات در گونه و نوع خودشان در اوج کمال هستند. انسان از دید خودش حیوانات را به بد و خوب تقسیم می‌کند اما آفرینش کفتار و کرم و پشه همان‌قدر لازم است که طوطی و بلبل و بره آهو.



اتلاف وقت یک نوع خودکشی است • یونگ

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن



از تصادف چیز زیادی خاطرم نیست. خیلی سریع اتفاق افتاد. تصادف با موتور گازی معمولاً پیش می‌آید و چیز عجیبی نیست. بیشترین چیزی که یادم هست، صداست. یک ترق تروق بلند و به دنبالش لرزیدن. بعد جلو موتور رُمبید. صدای موتور و دیفرانسیل عقب گوشخراش بود. برخورد و توقف ناگهانی موتور مرا به هوا فرستاد و روی نرده‌ها پرت کرد. جیغ «لنا» را هم یادم هست. ترک من نشسته بود. قبل از جیغ کمرم را محکم گرفته بود. یکهو دستش از من کنده شد. صدای به‌هم خوردن کلاه کاسکتها هم بود... یا دست کم گمان می کنم این چیزها را به یاد دارم... خودم خیلی مطمئن نیستم. شاید حافظه‌ام هم مثل موتورم داغان شده...

* واقعیت یا خیال؟ *

دکتر، جوان بود. خیلی جوان. اما چنان رنگ پریده و آشفته بود که گویی خودش هم نیاز داشت در بیمارستان بستری شود. پوست زیر چشمش کبود بود. پرونده‌ام را با دستانی لرزان محکم گرفته بود و چنان آن را می‌خواند که گویی نمایشنامه‌ای است که می‌خواهد همان لحظه، همان جا آن را از بَر و اجرا کند. لبهایش طوری تکان می‌خورد که انگار کلمات را دنبال می کند. چند ثانیه بعد نگاهی به من کرد. عینک مضحکش چشمهای قرمزش را بزرگتر نشان می‌داد. گفت:

"شما با موتورسیکلت تصادف کردی."

ماسک اکسیژن را از دهانم کنار زدم:

"جدی نمی گید!"... به نظرم این مسخره‌ترین حرفی بود که ممکن بود به زبان بیاورد. دکتر ادامه داد: "بی‌هوش شده بودی"... آب دهانم را قورت دادم. گلویم زخمی و ورم کرده بود. گویی وقتی خواب بودم یک نفر مجبورم کرده بود چیزی بلعم. شاید برای تنفسم لوله‌ای را از گلویم رد کرده بودند. پرسیدم: "چند وقته؟"

خانم دکتر به ساعت دیواری گوشه اتاق نگاهی انداخت، در پرونده‌ام چیزی یادداشت کرد و گفت: "قبل از اینکه اولین بار به هوش بیایی، تقریباً هفت ساعت تو این دنیا نبودی."... هفت ساعت؟... پرسیدم: "اولین بار؟" دکتر با تعجب پرسید: "یادت نمیاد؟" سرم را از این طرف به آن طرف حرکت دادم. دکتر ادامه داد: "کاملاً طبیعیه. یادم رفت خودم رو معرفی کنم. من دکتر **گاسکِل** هستم. ما ۹۰ دقیقه قبل همدیگه رو دیدیم. شما یه مدت خیلی کوتاه هوشیار بودین. چیزی یادتون میاد؟"

به مغزم فشار آوردم اما چیزی یادم نیامد. همه چیز را محو می‌دیدم، گویی کسی روی تخم چشمم ماده‌ای شبیه وازلین مالیده بود. همین که چشمم را باز و بسته کردم، اتاق به طرف راست کج شد. دکتر گفت: "نگران نباشید. بعد از تصادف بخصوص وقتی به سر ضربه می‌خوره، از دست دادن موقتی حافظه کوتاه‌مدت کاملاً طبیعیه."

ضربه به سر؟... کاملاً گیج شده بودم. یعنی تصادف آنقدر شدید بوده. پس چرا خودم چیزی را به خاطر نداشتم؟ دکتر ادامه داد: "سعی کن استراحت کنی. اگر دوست داری بخواب. فردا صبح به اندازه کافی وقت داری تا درباره تصادف و آسیبهایی که دیدی حرف بزنی."... اما من می‌خواستم همین حالا از همه چیز سر دربیاورم. این را به دکتر هم گفتم. ابرو درهم کشید، عینکش را به نوک بینی‌اش نزدیکتر کرد و همان‌طور ساکت و خیره ایستاد. پرسیدم: "لطفاً همین حالا بهم بگین! مشکل چیه؟ نگران هستید همه چی رو فراموش کنم؟ ممکنه هیچ‌وقت حافظه‌م مثل قبل نشه؟"

دکتر گوشه لبش را گزید. گویی حرفی را مزه‌مزه کرد اما لحظه آخر از به زبان آوردنش پشیمان شد. تخت را دور زد، به طرف من آمد و ماسک اکسیژن را روی دهانم گذاشت. چراغ قوه را از جیب لباس سفیدش بیرون آورد و به چشمهای من تاباند. پرسید نور اذیتم می کند؟ سرم را به نشانه بله تکان دادم. صدای گرفته‌ای هم از اعماق گلویم خارج شد. نفسم درون ماسک تقطیر می‌شد. دکتر گفت: "بریده‌بریده حرف میزنی. سرگیجه هم داری؟ دیدت تاره؟ حالت تهوع؟"... گفتم همه با هم! دکتر سر تکان داد و گفت: "باید چند روز بمونی بیمارستان. حداقل چند روز! سی تی اسکن انجام دادیم اما باید ام آر آی هم بشی. اینجا موندن به ما این فرصت رو میده که آسیبهای احتمالی رو هم بررسی کنیم تا یه وقت اتفاق ناخوشایندی نیفته." سعی کردم خودم را روی تخت جابه‌جا کنم و سرم را کمی بالاتر قرار بدهم اما دستهای دکتر مانع شد و دوباره مرا به حالت قبل برگرداند و با لحنی جدی گفت: "استخوان کتف چپت شکسته. البته شکستگی خیلی جدی نیست اما باید درمان بشه. چند دقیقه دیگه یه پرستار میاد تا دستت رو با تسمه مهار کنه. تکان دادن دستت خوب نیست."

یک‌بار خودم را زیرچشمی پاییدم و تازه متوجه شدم از قفسه سینه‌ام گرفته تا زیر بغل و استخوان ترقوه‌ام باندپیچی شده. یک کتف شکسته هم مانده بود روی دستم. هفته‌ها طول می کشید تا بتوانم کامل حرکت کنم... و این اتفاق خوشایندی نبود. یک معنی دیگرش هم این بود که تا چند ماه آینده نمی‌توانستم هیچ بار سنگینی را جابه‌جا کنم. و نگران بلایی بودم که قرار بود با این وضع سر شغلم بیاید. تا حالا هیچ مهندس تجهیزات گرمایشی را ندیده بودم که با یک دست کار کند. احتمالاً تاثیرش بر مسابقات موتورسواری این فصل خیلی بیشتر و بدتر بود. در این فکرها بودم که دکتر گفت: "چندتا از دنده‌هاتون هم کوفته شده اما با همه اینها شما خیلی خوش‌شانس بودین. کمی هم خراشیدگی تو قسمت چپ بدنتون دارین و یه خراش روی پاتون... اما لگن، زانوها، و مفصل پا سالمه. و خدا رو شکر، هیچ کدوم از انگشتاتون هم نشکسته."

نمی‌توانستم به تشخیص دکتر اعتماد کنم. به نظرم برای این کار خیلی جوان و کم‌تجربه بود. انگار خودش تردید را در نگاهم خواند که ادامه داد: "نگران نباشید. درسته تازه کارم اما اونقدر مریض بدحالتر از تصادفی دیدم که بدونم به شما دارم چی میگم."

اما در صدایش عدم تایید موج می‌زد. دکتر برای این رجزخوانی‌ها خیلی جوان بود بخصوص برای جوانی مثل من که هنوز نصفه و نیمه به

هوش بود. ناگهان یاد همراهم افتادم. همان دختری که ترک موتور من نشسته بود. اضطراب به تمام سلولهای بدنم چنگ انداخت. پرسیدم: "**لِنا چطوره؟** اونم مثل من صدمه دیده؟" دکتر گاسکِل ابرو در هم کشید و به من خیره ماند. گویی به گوشهایش و چیزی که شنیده بود هیچ اعتمادی نداشت. شاید ضربه‌ای که به سرم خورده بود کار خودش را کرده بود و من هوش و حواس درست و حسابی نداشتم. دوباره گفتم: "لِنا... دوستم بود. همون که گذاشتنش تو آمبولانس اولی."

این چیزی بود که خیلی واضح و قطعی به یاد داشتم. حتی واضح‌تر از بلایی که سر خودم آمده بود. به یاد آوردن لِنا و صحنه تصادف واقعاً سخت نبود. چشمهایم را بستم و صحنه را مرور کردم.

***

بله، لِنا کاملاً حقیقی بود. او هم هنگام تصادف با من بود. یک لحظه نمی‌دانم از هوش رفته بودم یا چه، وقتی چشم باز کردم یک نفر با روپوش سبز ظاهر شد. داشت تکه پاره‌های باقی‌مانده از کلاه کاسکتم را جمع می‌کرد. تقلا کردم جابه‌جا شوم اما دست و پایم کاملاً بی‌حس بود. به خودم گفتم نباید وحشت کنم. این فقط یک شوک است و کمی بعد همه چیز مثل روز اولش می‌شود. مرد سبزپوش گویی فکرم را خواند. شاید نگاه مضطرب و درمانده‌ام همه چیز را رو کرده بود. گفت: "نگران نباش. خوب میشی." جوابی نداشتم. می‌خواستم حرف بزنم ولی نمی‌توانستم. ادامه داد: "یه آمبولانس دیگه تو راهه. اما دختره خیلی بدتر آسیب دیده. باید اول اونو به بیمارستان برسونیم."

می‌خواستم بگویم چه بهتر! حتماً اول لِنا را به بیمارستان برسانید اما باز هم صدایی از من بیرون نیامد. آن آقا دستکش را از دستم بیرون آورد و به مچ دستم چیزی مالید. به سرعت قدم برداشت. صدای دری را شنیدم که بسته شد و همان‌طور که آمبولانس در جاده پیش می‌رفت، ناگهان لکه سفیدرنگی دیدم و بعد همه چیز تیره و تیره‌تر شد تا جایی که در سیاهی و سکوت مطلق فرو رفتم. صحنه بعدی را که به یاد دارم، حرف زدن با دکتر گاسکل بود.

***

آشفته به نظر می‌رسید. همچنان لبش را می‌گزید و از امتداد شانه به در خیره مانده بود. سرانجام گفت:

"بذار برم پرس‌وجو کنم. بهت خبر میدم."

همان‌طور که رفتنش را تماشا می‌کردم، بغضی گلویم را فشرد و چیزی روی سینه‌ام سنگینی کرد. شاید لِنا مُرده بود و آنها نمی‌خواستند به‌خاطر حالم واقعیت را به من بگویند. می‌خواستم فریاد بزنم و به دکتر التماس کنم که نگذارد لِنا بمیرد.

دلم می‌خواست باز هم بیهوش شوم یا لااقل چند ساعتی بخوابم و وقتی چشمهایم را باز کنم که دکتر گاسکِل با خبرهایی خوب درباره لِنا بالای سرم باشد. ولی همه چیز عادی بود. حالا که می‌خواستم و با تمام وجود می‌طلبیدم، سیاهی نمی‌آمد. گیج و بی‌حال بودم اما چشمهایم باز بود و خوابم نمی‌برد. مغزم در ترس دست و پا می‌زد، شاید برای همین نمی‌توانستم آرام بگیرم و بخوابم. به لِنا فکر می‌کردم. دوستم! این لقبی بود که به لِنا داده بودم اما خودم خوب می‌دانستم که لِنا برایم فراتر از این لقب بود. به گمانم از همان ابتدا بیشتر از یک مشتری ساده بود. لِنا واقعاً که بود؟ از آشنایی من و این دختر چند وقت می‌گذشت؟ یکی دوساعت؟ آیا این زمان کافی بود که او را دوستم بدانم و برایش این‌طور نگران و آشفته‌حال باشم؟ اگر از آشنایی ما زمان زیادی نمی‌گذشت، چرا به او وابسته شده بودم؟ چرا ترک موتورم نشسته بود؟ می‌شود با کسی یکی دوساعت دوست بود بعد او را ترک موتور نشاند؟ اولین قرار؟... صحنه دور زدن با لِنا هنوز جلو چشمم بود. کاملاً واضح و شفاف. آنقدر شفاف که بدانم این تفریح برای لِنا فراتر از یک گشت‌وگذار ساده بود. چیزی شبیه فرار.

در اتاقم باز شد و یک دکتر قدبلند شتابان داخل شد. گوشه‌ای از لباس سفیدش هم همراه قد درازش در هوا تاب می‌خورد. دکتر گاسکِل هم با او بود. از آخرین باری که دیده بودمش رنگ‌پریده‌تر و خسته‌تر به نظر می‌رسید. یعنی چند ساعت گذشته بود؟ دکتر تازه وارد گفت: "من دکتر **استنلی** هستم." بعد با چراغ قوه جیبی‌اش مشغول بررسی چشمهایم شد. نمی‌دانم چرا همه دکترها به این کار علاقه زیادی داشتند. کوشیدم سرم را از زیر دستش خلاص کنم اما فشار انگشتانش برای سر ناتوان و رنجور من کمی زیادی بود و موفق نشدم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. آنقدر به این کار ادامه داد تا به گمانم دستش خسته شد. گفت: "بله، ترومای مغزی. ترومای بلانت." بعد گویی با خودش حرف می‌زند یا درسهایش را مرور می‌کند، ادامه داد:

"میدونی چیه؟ به ترومایی میگن که در اثر آسیب فیزیکی سخت به بدن ایجاد شده باشه."

نمی‌دانم چرا تصمیم گرفته بود درس پزشکی‌اش را با من دوره کند. بدون اینکه منتظر بقیه حرفش بمانم گفتم: "قبلاً بهم گفتن."

دکتر در جواب گفت:

"پس میدونی که باید خودت رو برای همه عوارض احتمالی این تروما آماده کنی؟ سردرد، گیجی، حالت تهوع. شاید فراموشی موقتی..."

انگار حالا که داشت با من حرف میزد وضعیتم بهتر بود، اما تمام این علایم را با هم داشتم. به دکتر گفتم الان هم این عوارض را دارم. دکتر ادامه داد: "و البته افکار درهم و مغشوش. نوعی اختلال شناختی." ... دکتر خیره نگاهم کرد، انگار منتظر بود کلمه‌هایش به روش خاصی در من نفوذ کند. گویی در پس هر کلمه‌اش رازی نهفته بود که خودم باید آن را کشف می‌کردم. خواستم خیالش را راحت کنم. گفتم: "فهمیدم. این تصادف برای من یه عوارضی داره. مهم نیست. لِنا چطوره؟ زنده‌س؟" یک‌جورهایی حالا این من بودم که می‌خواستم جواب سوالم را در نگاه یا حتی حرف دکتر بخوانم. البته اگر چیزی برای پنهان کردن وجود داشت. نمی‌خواستم آن بغض لعنتی همچنان در گلویم بماند و به من فشار بیاورد... دکتر گفت: "و امّا لِنا... میگی ترک موتور تو بوده؟ پس اون هم یه جورایی مثل تو تصادف سختی داشته."

سرم را به سختی تکان دادم و گفتم: "لِنا رو گذاشتن تو اولین آمبولانس. اما تا جایی که یادمه، حالش خوب بود. یادمه صدمه جدی دیده بود. اینو اون آقایی که سبز پوشیده بود بهم گفت."

دکتر استنلی نفس عمیقی کشید، شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: "این دقیقاً نکته‌ایه که می‌خوام بهش اشاره کنم. مساله اینه که اصلاً آمبولانس دیگه‌ای در کار نبوده. شما تنها مجروحی بودی که تو صحنه تصادف دیده شدی. تنها مجروحی که به بیمارستان ما رسوندن."

وقتی فردای آن روز پلیس آمد، پدر و مادرم هم کنارم بودند. تمام صبح آن روزم با نوازشهای پدر گذشت. مادر هم تمام مدت کنارم نشسته بود و با مهربانی دستم را در دستش گرفته بود. بودن پدر و مادر در کنارم خیلی خوب بود و حالم را بهتر می‌کرد، ولی دلم نمی‌خواست مرا در چنین وضعیتی ببینند. چند هفته گذشته برای هر سه ما روزهای سختی بود و بی‌گمان کنار آمدن با حادثه‌ای که برای من اتفاق افتاده بود، خیلی هم دشوار نبود و می‌توانستند بدون هیچ نگرانی اضافه‌ای از پسش بربیایند. به نظر نمی‌رسید تصمیم گرفته باشند زندگیشان را از نو کنار هم بسازند. بعید می‌دانستم هرگز بتوانند چنین کاری بکنند. اما در رفتارشان تعادل شکننده و ظریفی را احساس می‌کردم و شاید دوستی و آتش‌بس تصنّعی که در پیش گرفته بودند برای هر سه ما خوب بود و بیشتر از همه من به آن نیاز داشتم. مرگ ناگهانی خواهرم روی رابطه آن دو اثر بدی گذاشته بود. حالا گویی هر دو می‌خواستند تنها باشند و در تنهایی‌شان سوگواری کنند... دوستان خانوادگی ما می‌گفتند پدر و مادرم در این مدت خیلی خوب رفتار کرده‌اند. و اینکه زمان درمانگر همه چیز خواهد بود و به مرور اوضاع بهتر می‌شود. اما من چیز دیگری می‌دیدم. برایم کاملاً واضح بود که چراغ رابطه مشترک پدر و مادرم خاموش شده بود و بهبود غیرممکن به نظر می‌رسید. فقدان این حس مشترک را در نگاهشان می‌دیدم و وقتی با نگاه خیره من روبرو می‌شدند که البته اخیراً خیلی کم شده بود، طوری رفتار می‌کردند که گویی به یک جفت سنگ قیمتی و باارزش می‌نگرند که چنان کهنه شده که دیگر درخشش گذشته را ندارد.

ادامه دارد

سوژه

کیانا نصرت زاده

یاد گرفتم چطور دوست داشته باشم

برای اینکه مادرم کمتر سـر پدرم غر بزند سعی کردم به زندگیشان سر و سامان بدهم. هزینه‌های زندگی را تقبل کردم. مادرم هر چه می‌خواست برایش تهیه می‌کردم...



همه می‌آمدند سـراغ پدرم تـا بلکه گره‌ای از مشکلاتشان باز شـود. تازه جنگ شروع شده بود. خیلی‌ها خانه و زندگیشان را از دست داده بودند. وضع اقتصادی کشـور خـوب نبود و پدرم که یک کارگاه کوچک ملامین سازی داشت هنوز کماکان کار می‌کرد و از قضا خوب هم کار می‌کرد. عمه ثریا انتظار داشت پدرم دست بچه‌هایش را بگیرد و در کارگاه مشغولشان کند. شوهرش آبادان مانده بود و او با سه بچه آمده بود شیراز...

دایی جوادم داشـت از همسرش جدا می‌شد و انتظار داشـت پدرم پادرمیانی کند و زنش را به خانه برگرداند. مسائل و مشکلات خانه خودمان هم بود. منصور پایش را توی یک کفش کرده بود که برود خارج. شـکوه هم در آستانه ازدواج بود، ازدواجی که خیلی هم کسی را خوشحال نمی‌کرد. نامـزدش در جبهه بود و هـر آن ممکن بود خبر شـهادتش را بیاورند. روزهای پـر التهابی بود و پدرم به عنوان بزرگ خانواده باید همه مشکلات را حل می‌کرد.

آن سـالها من یک پسـر بچه دبیرستانی بودم، درسخوان و حرف گوش کن و سر به زیر... هیچکس نگران من نبود. شاید اصلاً دیده نمی‌شدم ولی همه جا حضور داشـتم و خوب می‌دانستم چه اتفاقهایی در حال رخ دادن است...

پدرم مرد قدرتمندی به نظر می‌رسید و من به او افتخار می‌کردم. وقتی زن دایی را برگرداند سـر خانه و زندگی‌اش و به بچه‌های عمه سـر و سامان داد، دیگر مطمئن شدم پدرم از عهده همه مشکلات بر می‌آید... شـکوه هم ازدواج کرد و بعد از دو سال شوهرش دیگر جبهه نرفت و دلواپسی های شکوه هم رفع شد.

پدرم را خیلی دوسـت داشـتم و از اینکه همه مشکلاتشـان را می‌آوردند خانه ما احساس غرور می‌کردم از شـما چـه پنهان که بـه بقیه بچه‌های فامیل هم فخر می‌فروختم که چنین پدری دارم.

یـک وقتهایی مـادرم غـر مـی‌زد و از پدرم انتقادهایی داشت که مرا سخت خشمگین می‌کرد و فکـر می‌کردم مادرم زن قدر نشناسـی اسـت و همین موضوع باعث شده بود هر چقدر که به پدرم نزدیکتر می‌شدم از مادرم دور تر شوم...

چند سالی گذشـت. خوب یادم است که پدرم وقتی مجبور شد کارگاه ملامین سازی‌اش را بفروشد باورم نمی‌شـد که این کار را به خاطر ورشکستگی کرده باشد. فکر می‌کردم از کار کردن خسته شده و برای همین کارگاه را فروخته اسـت... اما واقعیت این بود که پدرم اشـتباهات زیادی داشت. مادرم کج خلق شـده بود. از اینکه دم پیری باید حساب و کتاب همه چیز را می‌کرد و حتی ساده‌ترین امکانات رفاهی را نداشـت خیلی دلخور بود. پدرم همه چیز را باخته بود. مادر می‌گفت از سـر ندانم کاری بوده اما پدرم اعتقاد داشـت حسابدارش دزدی کرده و او هیچ تقصیری نداشته...

حـالا من مهندس برق موفقی بودم. برای اینکه مادرم کمتر سـر پـدرم غر بزند سـعی کردم به زندگیشان سر و سـامان بدهم. هزینه‌های زندگی را تقبّـل کردم. مادرم هر چه می‌خواسـت برایش تهیـه می‌کردم و انتظار داشـتم به پـدرم احترام بیشـتری بگذارد، ولی تاثیر چندانـی در رفتارش نداشـت. خانواده هم پراکنده شـده بودند و کمتر مثل سابق سراغ پدرم را می‌گرفتند. فکر می‌کردم همه فامیل بی‌معرفت شده‌اند و نسبت به همه چیز خشم داشتم. دلم می‌خواست پدرم هنوز در عرش باشد ولی نبود.

سـنّم داشـت بالا می‌رفت. نه تصمیمی برای ازدواج داشـتم و نه رابطه‌ای با فامیل و آشـنایان برقـرار می‌کردم. تنها و منزوی بودم و نسـبت به مادرم خشـمگین. آدمها را به دید بدبینانه‌ای نگاه می‌کردم و در یک جمله از همه خشمگین بودم.

پـدرم بـر اثـر بیماری فـوت کـرد و در روز خاکسـپاری‌اش تـازه فهمیـدم آدمها چـه وجوه مختلفی دارند. مراسـم بسـیار باشکوهی بود. همه فامیل و دوست و آشناها آمده بودند و از خوبی‌های پدرم می‌گفتند. یادم می‌آید بعد از شـب هفت به مادرم گفتم دیگر در خانه را به روی هیچ کدامشان بـاز نمی‌کنید. اینها تا پدرم زنده بود باید می‌آمدند سراغش.... مادر نگاهی به من کرد و گفت:

"هر کـس در زندگی وظیفـه‌ای دارد که باید انجام بدهد. قدرشناسـی به این معنی نیسـت که مـردم تا آخر عمـر دور و بر مـا بچرخند. پدرت کاری را می‌کـرد که وظیفه‌اش بـود و خیلی وقتها هم کارهایی را کرد که اشـتباه بود. آدمها نه برای اشـتباهاتش او را توبیخ کردند و نه برای خدماتش تاج بر سرش گذاشتند. همین که با آبرو از این دنیا رفت یعنی عاقبت به خیر شد..."

مـادر برایـم تعریف کـرد که پـدر چقدر در زندگی‌اش اشـتباه داشته و چقدر هم درست عمل کـرده. چیزهایی را می‌گفت که مـن هرگز ندیده بـودم در حالیکه جلوی چشـمم اتفـاق افتاده بود. برایـم تعریف کرد کـه در جوانی چقـدر بدخلق بوده و مادرم عذاب کشـیده در عوض همیشـه با او روراسـت بوده... مرگ پدرم انگار چشمهای مرا شفاف کرد. تازه واقعیتها را آنطور که بود می‌دیدم نه آنطور که دوست داشتم. دیدم هیچ کس اسطوره نیست و هیچ کس هم به طور مطلق بد نخواهد بود. حـس کردم مهربانی در دنیا جاری اسـت اگر هر کسی از دسـتی که می‌گیرد به دست دیگر بدهد. تازه می‌توانستم خستگی‌های مادرم و غرغرهایش را درک کنم. پدرم را همانطور که بود ببینم و دیگر از او بت غیرواقعی نسازم.

این اتفاق مرا با دنیا آشـتی داد. دو سـال بعد از فوت پـدرم ازدواج کردم. همسـرم به من کمک کرد تـا دوباره خانواده‌ام را کشـف کنم و از بودن با آنها خوشـحال باشـم... حالا یاد گرفته‌ام آدمها را همانطور که هسـتند دوسـت داشـته باشم نه آنطور که تصورات من از آنها شـمایلی می‌سازد تا بپرستمشان...

این شـاید بزرگترین درسی بود که در زندگی گرفتم...

از: ا.ح. درّی

فطر، عید شرافت و کرامت

عید سعید فطر، یکی از اعیاد بزرگ در سنت اسلامی است که درباره عظمت و بزرگی آن احادیث و روایات بی‌شماری وارد شده است. مسلمانان روزه دار که ماه رمضان را به روزه داری گذرانده و از خوردن و آشامیدن و بسیاری از کارهای مباح امتناع ورزیده‌اند، پس از گذشت ماه رمضان در نخستین روز ماه شوال اجر و پاداش خود را از خداوند طلب می‌کنند. در گفتار پش رو به برخی از آثار و ویژ گیهای این عید اکبر اشاره خواهیم کرد:

روز اول ماه شوال را بدین سبب عید فطر خوانده‌اند که در این روز امر امساک از خوردن و آشامیدن برداشته و رخصت داده شده که مومنان در روز افطار کنند و روزه خود را بشکنند.

فطر و افطار و فطور به معنای خوردن و آشامیدن نیز گفته شده است که به معنای آغاز خوردن و آشامیدن است، پس از گذشت مدتی از نخوردن و نیاشامیدن... و از این رواست که پس از اتمام روز و هنگامی که مغرب شرعی در روزهای ماه رمضان شروع می‌شود، انسان افطار می‌کند، یعنی اجازه خوردن پس از امساک از خوردن به او داده می‌شود.

عید فطر دارای اعمال و عباداتی است که در روایات معصومین به آنها پرداخته شده و ادعیه‌های خاصی نیز به مناسبت جایگاه بلند و برجسته آن بیان شده است و چنین مستفاد می‌شود که روز عید فطر، روز گرفتن مزد است از این رو مستحب است در این روز انسان بسیار دعا کند و به یاد خدا باشد و روز خود را همواره با ذکر و نام خداوند و طلب مغفرت و خیر دنیا و آخرت به اتمام رساند.

عظمت عید فطر

ائمه معصومین(ع) در فرمایشات گهربارشان در باب عظمت عید فطر نکات بسیار مهم و ارزشمندی را بیان فرمودند که به چند نمونه از آنها اشاره می‌کنیم: امیرالمومنین(ع) در یکی از اعیاد فطر خطبه‌ای را خوانده و در آن مومنان را بشارت و مبطلان را بیم دادند.

آن حضرت در فرازهایی از آن خطبه فرمودند: **ای مردم! این روز شما روزی است که نیکوکاران در آن پاداش می‌گیرند و زیانکاران و تبهکاران در آن ناامید می‌شوند و این شباهت بسیار زیادی به روز رستاخیز دارد، پس با خارج شدن از منازل و رهسپار شدن به سمت نماز عید خروجتان از قبرها و رفتنتان را به سوی پروردگار به یاد آورید.**

ای بندگان خدا! کمترین چیزی که به زنان و مردان روزه دار داده می‌شود این است که فرشته‌ای در آخرین روز ماه رمضان به آنان می‌گوید: بشارت باد ای بندگان خدا که گناهان گذشته‌تان آمرزیده شد، پس به فکر آینده خویش باشید که چگونه بقیه ایام را بگذرانید.

عارف وارسته حاج جواد ملکی تبریزی درباره شأن و جایگاه عید سعید فطر می‌فرمایند: عید فطر روزی است که خداوند آن را از میان دیگر روزها برگزیده است. این روز بزرگ ویژه هدیه بخشیدن و جایزه دادن به بندگان از طرف خداوند است.

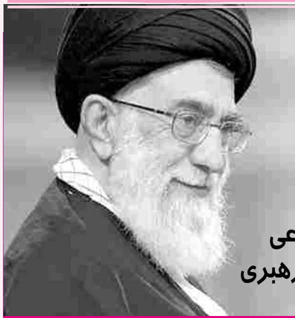
در این روز بزرگ خداوند اجازه داده است تا بندگان او نزد آن حضرت گرد آمده و بر خوان کرم او بنشینند و ادب بندگی به جای آورند، چشم امید به درگاه او دوزند و از خطاهای خود طلب مغفرت کنند. نیازهای خود را به نزد او آورند و آرزوهای خود را از او بخواهند و در مقابل خداوند آنان را وعده اجابت داده است بیش از آنچه چشم امید دارند به آنان ببخشد و مهربانی و بنده نوازی، بخشایش و کارسازی در حق آنان روا دارد که گمان نیز نمی‌برند.

در بزرگی مقام این روز همین بس که در قنوت نماز عید می‌خوانیم؛

بارالها! به حق این روزی که آن را برای مسلمانان عید و برای محمد (ص) ذخیره و شرافت و کرامت و فضیلت قرار دادی، از تو می‌خواهم که بر محمد و آل محمد درود بفرستی و مرا در هر خیری وارد کنی که محمد و آل محمد را در آن وارد کردی و از هر سوء و بدی خارج سازی که محمد و آل محمد(ص) را خارج ساختی، درود و صلوات تو بر آنها. خداوندا از تو می‌طلبم آنچه بندگان شایسته‌ات از تو خواستند و به تو پناه می‌برم از آنچه بندگان خالصت به تو پناه بردند.

در صحیفه سجادیه نیز دعایی از امام سجاد (ع) به مناسبت وداع ماه مبارک رمضان و استقبال از عید سعید فطر وارد شده است که پروردگارا! بر محمد و آل محمد درود فرست و مصیبت ما را در این ماه جبران کن و روز فطر را بر ما عیدی مبارک و خجسته گردان و آن را از بهترین روزهایی قرار ده که بر ما گذشته است که در این روز بیشتر ما را مورد عفو قرار دهی و گناهانمان را بشویی و خداوندا بر ما ببخش آنچه در پنهان و آشکارا گناه کردیم... خداوندا! در این روز عید فطرمان که برای مومنان روز عید و خوشحالی و برای مسلمانان روز اجتماع و گردهمایی قرار دادی از هر گناهی که مرتکب شده‌ایم و هر کار بدی که کردیم و هر نیت ناشایستی که در ضمیرمان نقش بسته است به سوی تو بازمی‌گردیم و توبه می‌کنیم، توبه‌ای که در آن بازگشت به گناه هرگز نباشد و بازگشتی که در آن هرگز روی آوردن به معصیت نباشد.

بارالها! این عید را بر تمام مومنان مبارک گردان و در این روز ما را توفیق بازگشت به سویت و توبه از گناهان عطا فرما.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام رویت هلال ماه شوال

سؤال: اگر تعیین اول ماه رمضان و عید سعید فطر به علت عدم امکان رویت هلال اول ماه و به سبب وجود ابر در آسمان یا اسباب دیگر، ممکن نباشد و تشخیص روز اول ماه شوال و یا روز آخر ماه رمضان مشخص نباشد آیا برای کسانی که در خارج از ایران زندگی می‌کنند جایز است که به افق ایران عمل کرده و یا به تقویم اعتماد کنند؟

پاسخ: اگر اول ماه از طریق رویت هلال حتی در شهرهای مجاوری که اتحاد افق دارند و یا از طریق شهادت دو نفر عادل و یا از طریق حکم حاکم ثابت نشود، باید احتیاط کرد تا اول ماه ثابت شود.

سؤال: اگر هلال ماه شوال در یک شهر دیده نشود ولی تلویزیون و رادیو از حلول آن خبر دهند، آیا کافی است یا تحقیق بیشتری واجب است؟

پاسخ: اگر مفید اطمینان به ثبوت هلال گردد یا صدور حکم به هلال از طرف ولی فقیه باشد کافی است و نیازی به تحقیق نیست

> خوشنودی مردمان کسی است که اخلاق پسندیده باشد
>
> امام علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زنی که به زندگی‌ام امید بخشید

بر خلاف تصور من، مرتضی از زندگی‌اش راضی بود و می‌گفت ازدواج به زندگی‌اش یک آرامش عجیبی داده است.

من و برادرم مرتضی از نوجوانی تصمیم گرفته بودیم که هیچ وقت ازدواج نکنیم. نتیجه زندگی پدر و مادرم ما را از هر ازدواجی ناامید کرده بود. مادرم زن خیلی ناسازگاری بود، زنی عصبی و زود رنج و بد خلق... پدرم هم یک وقتهایی از کوره در می‌رفت و دعوایشان بالا می‌گرفت. من و مرتضی همیشه شاهد این بگو مگوها بودیم. داد و فریادهای مادرم هنوز توی گوشم است... فکر می‌کردم همه زنها اینجوری هستند. وقتی مردهای خانواده دور هم جمع می‌شدند از زندگی مشترکشان و زنهایشان می‌نالیدند. از ولخرجی‌ها، از غرغرها و از گرفتاری‌هایی که با خانواده شوهر ایجاد می‌کردند و همیشه می‌گفتند هر کس عقل داشته باشد زن نمی‌گیرد!

این حرفها آنقدر در من و مرتضی تاثیر گذاشته بود که تصمیم قطعی خودمان را گرفته بودیم. برای همین فکر و ذکرمان کار و کاسبی بود. یک مغازه لوازم یدکی داشتیم و هر چه درآمد داشتیم خرج می‌کردیم. می‌رفتیم سفر یا لباسهای گران قیمت برای خودمان می‌خریدیم و خلاصه خوش و خندان زندگی می‌کردیم و به آینده هم فکر نمی‌کردیم. پدر و مادرم مدام ما را نصیحت می‌کردند که باید زن بگیرید اما



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

هیچ حرف مشترکی با هم نداشتیم

رفتار احمد خودسرانه تر شده بود. انگار حالا که می‌دانست من راز زندگی‌اش را می‌دانم با خیال راحتتر با آن زن رفت و آمد داشت. دیگر نتوانستم تحمل کنم و موضوع را علنی کردم

هشت ماهه بودم که زایمان زودرس کردم و بچه دو ساعت بعد از تولد فوت کرد. دکترها گفتند نارسایی قلبی داشته و نمی‌توانستند برایش کاری بکنند.

بعد از این زایمان نافرجام وضع روحی‌ام خیلی بد شد، طوری که تا شش ماه خانه پدرم بودم و احمد هم به من سر میزد. اوایل هر شب می‌آمد. بعد کم کم شد هفته‌ای دو سه شب و در انتها فقط آخر هفته‌ها سر میزد. پدرم اصرار داشت هر چه زودتر برگردم سر خانه و زندگی‌ام و نگذارم رابطه‌ام با احمد سرد شود. بالاخره بعد از شش ماه به خانه برگشتم و زندگی را از سر گرفتم. احمد هم از این که من به خانه برگشته بودم خیلی خوشحال بود. تصمیم گرفتم دوباره باردار شوم. این بار قرار شد تمام مدت بارداری استراحت کنم تا مبادا برای بچه مشکلی پیش بیاید. خوشبختانه این بار بچه سالم به دنیا آمد و از این بابت من و احمد خیلی خوشحال بودیم. حس می‌کردم روزهای سخت را سپری کرده‌ام و از حالا زندگی‌ام روال عادی خواهد داشت. اما یک مشکل زیر پوستی بین من و احمد وجود داشت که هر دو انگار می‌خواستیم آن را کتمان کنیم. رابطه ما سرد و بی‌روح بود. بچه بهانه‌ای شد که حرفهای مشترک داشته باشیم ولی کاملاً حس می‌کردم که احمد به من دلبستگی ندارد. بعد از زایمان اولم خیلی چاق شده بودم و زایمان دوم باعث شده بود وزنم



ما اعلام کرده بودیم که محال است زیر بار این موضوع برویم.
سی ساله شده بودم و برادرم سی و یک ساله بود که یک روز گرفتار درد آپاندیس شدم. مرتضی سراسیمه مرا به بیمارستان برد. همان روز عمل شدم و یکی دو شب در بیمارستان ماندم. مرتضی تمام مدت پیشم بود.
در خواب و بیداری می‌دیدم که او بالای سرم نشسته. بعد از عملم وقتی به خانه برگشتیم، دیدم مرتضی حال غریبی دارد... چند روزی حرف نمی‌زد. فکر کردم شاید برای من مشکل جدی تری پیش آمده و او موضوع را از من مخفی کرده، اما بعد از کلی کلنجار رفتن فهمیدم داداش ما یک دل نه صد دل عاشق یکی از پرستارها شده... بهش گفتم اشتباه نکن، عاقبت زندگی‌ات می‌شود مثل مادر و پدرمان. مرتضی اما سکوت کرد. بعد از سه ماه بالاخره به خواستگاری آن خانم پرستار رفتیم و برادرم ازدواج کرد... مدام بهش می‌گفتم زیر قولت زدی و دیر یا زود مثل همه مردها پشیمان می‌شوی... اما بر خلاف تصور من، مرتضی از زندگی‌اش راضی بود و می‌گفت ازدواج به زندگی‌اش یک آرامش عجیبی داده. همسرش زن بسیار خوبی بود ولی من مدام منتظر بودم این روزها و سالهای طلایی سپری شود و درد دل مرتضی هم شروع شود.
سه سال بعد از ازدواج مرتضی من هم با دختری آشنا شدم که مدیر دبیرستان بود. سیما دختری نجیب و مهربان به نظر می‌رسید. همسر مرتضی خیلی سعی کرد تا مرا به این ازدواج راضی کند. با سیما شرط کردم تا قبل از تثبیت زندگیمان بچه‌دار نشویم. می‌ترسیدم بچه‌ام هم سرنوشت مرا پیدا کند. برای همین قرار شد پنج سال بعد از ازدواجمان صاحب بچه شویم. سیما هم قبول کرد.
ازدواج ما هم خوشبختانه سرانجام خوبی داشت و سال سوم ازدواجمان بود که بچه‌دار شدیم. سیما برای اولین بار به زندگی من امید داد. در کنارش آرامش داشتم و حس می‌کردم چقدر مرد خوشبختی هستم...
از ازدواج ما نزدیک به بیست سال می‌گذرد. یک وقتهایی در جمعهای مردانه که می‌نشینیم همان حرفهای قدیمی تکرار می‌شود که خوش به حال هر کس که مجرد است و اینکه زن چه بلایی در زندگی است... من سکوت می‌کنم و می‌دانم اینها حرف دل هیچ کدام از آنها نیست و چقدر ساده لوح هستند کسانی که حرفهای آنها را باور می‌کنند. ■

نزدیک به صد کیلو بشود. می‌دانستم احمد خیلی دوست ندارد همسر چاق داشته باشد ولی چه باید می‌کردم؟ بعد از زایمان دوم هر چه سعی کردم رژیم بگیرم فایده‌ای نکرد و نتوانستم وزن چندانی کم کنم. تمام وقتم صرف بچه می‌شد. احمد هم ساکت تر و بی‌حوصله تر شده بود تا اینکه یک روز دختر خاله‌ام تلفن کرد و با کلی مقدمه چینی به من خبر داد که احمد را با یک زن غریبه در یکی از پاساژها دیده. گفتم اشتباه می‌کنی... و او هم دیگر ادامه نداد. در این مورد چیزی به احمد نگفتم ولی سعی کردم رفتار و آمد و رفتهایش را کنترل کنم. خیلی زود فهمیدم زن دیگری در زندگی‌اش است. ولی باز چیزی نگفتم. رفتم سراغ پدر شوهرم و موضوع را به او گفتم برخلاف تصورم اصلاً یکه نخورد. سری تکان داد و گفت با احمد صحبت می‌کند. اما از من خواست سر زندگی‌ام بمانم و بچه‌ام را بزرگ کنم.
چند هفته گذشت. رفتار احمد خودسرانه تر شده بود. انگار حالا که می‌دانست من راز زندگی‌اش را می‌دانم با خیال راحتتر با آن زن رفت و آمد داشت. دیگر نتوانستم تحمل کنم و موضوع را علنی کردم. برخلاف انتظارم احمد اصلاً کتمان نکرد که زن دیگری در زندگی‌اش هست... تازه متوجه راز تلخی شدم که زندگی‌ام را متحول کرد. احمد بهم گفت آن زن همسر شرعی اوست و هفت سال قبل با او ازدواج کرده. خانواده‌اش با این وصلت مخالفت کرده بودند و احمد هم بدون رضایت آنها نسرین را عقد کرده و برایش خانه‌ای در گوشه شهر گرفته بود و زندگی می‌کرد...
پدرش هیچ وقت نسرین را به عنوان عروس خودش نپذیرفته بود. بعد از چند سال که نسرین نمی‌توانست صاحب بچه شود احمد تصمیم می‌گیرد ازدواج مجدد کند. این بار من مورد پسند مادر و پدرش بودم. در واقع انتخاب آنها بودم و احمد هم چون عاشق بچه بود به این ازدواج تن می‌دهد... به مادر و پدرش می‌گوید نسرین را طلاق داده در حالیکه این کار را نکرده بود. بعد تولد بچه‌مان تازه می‌فهمد که بچه آنقدرها هم که فکر می‌کرده برایش مهم نبوده و ازدواجش با من یک اشتباه بزرگ بوده!
می‌گفت هیچ حرف مشترکی با من ندارد، در عوض نسرین را همیشه دوست داشته و دارد... وقتی این حرفها را شنیدم انگار دنیا وزنه‌ای شده بود که روی شانه هایم سنگینی می‌کرد.
دیگر نمی‌توانستم این همه فشار را تحمل کنم. گفتم طلاق می‌خواهم. احمد هم گفت همه حق و حقوقم را می‌دهد. حالا با یک بچه برگشته‌ام خانه پدرم. این هم سرنوشت من بود... ■

شکوفه های زندگی


محمدپرهام قاسمی


پرناز قاسمی


علی نایبی


آبتین نوروزی

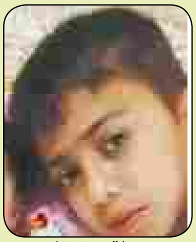

کورش زمانی ها


کسری محمدخانی


علی باقری


پریا برزگر


آیلار و یاشار نصیرپور


پوریا قره شیخلو


هلیا قره شیخلو

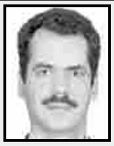

امیرحسین بهرامی


امیرعباس حسنی

بد گویان را با خوب گویی آشنا کنید

ماهیت حقوقی سرقفلی مغازه

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: حدود ده سال پیش سه دانگ مشاع از سرقفلی یک باب مغازه را به اتفاق یکی از دوستانم خریداری کردیم که سهم هر کدامـان ۱/۵ دانگ مشاع بود. حدود ۵ الی ۶ سال دوستم و مالک سه دانگ دیگر مغازه در آنجا مشغول به فعالیت بودند و من که حضور نداشتم سهم خود را از سود مغازه دریافت می کردم. سپس بین آنها مسائل و مشکلاتی به وجود آمد که باعث شد چندین بار با هم دعوا کنند. در همین ایام دوستم به بیماری صعب العلاجی مبتلا شد و مدتها در بیمارستان بستری بود. همین موضوع سبب شد که مالک سه دانگ و شریک دیگر مغازه آنجا را کاملاً تصرف کند و به صورت شش دانگ مورد استفاده قرار دهد. البته من در همان زمان علیه ایشان دعوی تصرف عدوانی مطرح کردم و او را مورد تعقیب کیفری قرار دادم و در نهایت در دادسرا با هم به توافق رسیدیم که مجدداً از مغازه به صورت شراکتی استفاده کنیم. اما من سرمایه و جنسی در اختیار نداشتم و عملاً حضورم در مغازه بی فایده بود. دوستم نیز به سبب بیماری اش کاملاً خانه نشین شد و او هم نتوانست و نمی تواند از مغازه استفاده کند. در نهایت مجبور شدم به دادگاه مراجعه و تقاضای فروش سرقفلی آن مغازه را مطرح کنم.

اما بعد از مدتهای مدید دادگاه دعوی را رَد کرد و رأی داد که صدور حکم بر فروش سرقفلی قانونی نیست و سرقفلی اصولاً ملک محسوب نشده و تابع مقررات و قوانین مربوط به املاک نمی شود. بدین ترتیب مشکل من باقی ماند و راه حل دیگری برای خلاصی از این شراکت در دسر ساز پیدا نکرده ام. خواهشمندم بفرمایید که آیا حکم دادگاه درست است؟ آیا قانوناً این سرقفلی مال مشترک محسوب نمی شود و قابل تقسیم یا فروش نیست؟ آیا راه حلی برای این مشکل وجود دارد؟

بهمن عسگری - تهران

حق مالی است نه ملک

پاسخ: قانون نحوه افراز و فروش املاک مشاع صرفاً در خصوص املاک تعیین تکلیف کرده و در مورد سرقفلی مطلبی ندارد. همچنین به زعم اکثریت حقوقدانان سرقفلی ملک محسوب نشده و فقط یک حق مالی است که توسط قانونگذار به رسمیت شناخته شده است. یک حق مالی مشترک که مانند سایر اموال و حقوق مالی تابع قوانین شراکت است که این مقررات در مواد ۵۸۹ الی ۶۰۶ قانون مدنی پیش بینی شده. بنابر این به نظر می رسد استدلال و حکم دادگاه درست و قانونی است و راه حل شما در مواد قانونی مربوط به شراکت در اموال نهفته باشد. از جمله ماده ۵۸۳ قانون مدنی که صراحت دارد "**هر یک از شرکاء می تواند بدون رضایت شرکاء دیگر سهم خود را جزئاً یا کلاً به شخص ثالثی منتقل کند.**" بدین ترتیب راه حلی که برای شما و دوستتان وجود دارد این است که سهم خود را به هر کسی که خودتان صلاح می دانید بفروشید و تصور می کنم تنها راه حل هم همین باشد.

پزشکی متخصص



دکتر محمد علی رضوانی
متخصص قلب و عروق

ریه‌ها شکرگزار ما باشند!

معمولا زمانی که حرف از آلودگی هوا زده می شود، بیشترین توجه به سمت بیماریهای ریوی مانند آسم و سرطان ریه می رود. اما امروز می خواهیم بیشتر اثر آلاینده ها را بر روی سیستم قلبی عروقی بررسی کنیم.

بر اساس مطالعات انجام شده تماس با سطح بالای آلاینده ها می تواند موجب تشدید و ایجاد بیماری قلبی شود و قلب هم نسبت به آلاینده های هوا به اندازه ریه آسیب پذیر است و متاسفانه مشکل همین جاست! همان طور که تغذیه، شرح حال خانوادگی بیماری قلبی، چاقی، دیابت و سیگار کشیدن فرد را مستعد بیماری قلبی می کند، روز به روز شواهد بیشتری از تاثیر معنادار آلودگی هوا بر ایجاد و تشدید بیماریهای قلبی هم به دست می آید. آلودگی هوا می تواند به صورت فوری یا در طولانی مدت منجر به اثرات ناگوار خود بر قلب شود. مطالعات در بسیاری از کشورها نشان داده است که زمانی که غلظت آلاینده ها در هوا رو به افزایش است، میزان بستری شدن بیماران در بیمارستان و مرگ و میر ناشی از بیماریهای قلبی و عروقی هم افزایش می یابد.

در حال حاضر بیشترین نگرانی مربوط به ذرات آلاینده کوچکتر از ۲،۵ میکرون است که اغلب ناشی از اشتعال سوخت هاست. این ذرات به قدری کوچک هستند که به راحتی قابل فیلتر کردن نبوده و می توانند وارد بدن انسان شوند و شروع به تحریک و ایجاد آسیب در ریه ها و عروق پیرامون قلب کنند. البته اثر آلودگی هوا در افرادی که مسن هستند یا سابقه‌ای از بیماری قلبی دارند سریعا قابل رویت است اما این مشکل در جوانترها و کسانی که از سلامت کامل برخوردارند به سرعت قابل شناسایی نیست در حالیکه طبق نظر بسیاری از پزشکان افزایش مرگ و میر، معمولا در تماس طولانی مدت با آلاینده های هوا اتفاق می افتد.

آلودگی هوا در برخی از کلان شهرهای ایران در حدی است که بدون اندازه گیری سطح آلاینده ها حتی با چشمان بسته، از صدای سرفه ها و استشمام بوی دود کاملا درک می شود.

با این تفاسیر، دوری از همه شرایطی که افراد مستعد را در معرض سطوح بالای آلاینده قرار میدهد، بیشتر از حذف آلودگی امید بخش و است. جهت کاهش آسیب ناشی از آلودگی هوا بخصوص در افراد با سابقه بیماریهای قلبی توصیه می شود بیماران قلبی به پزشک قلب خود مراجعه کنند تا از هشدارهای لازم بسته به میزان آلاینده های منطقه محل زندگی خود آگاه شوند؛ همچنین از شغلهایی که در معرض سطوح بالای آلاینده ها هستند اجتناب کرده و در روزهایی که سطح آلاینده ها بالاست حتما در منزل بمانند و فعالیت فیزیکی خود را محدود کنند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

زردهای خوشمزه

رنگ زرد با خود احساسی از شادی، لذت و امید می آورد و وقتی به مصرف غذاهای زرد رنگ می‌رسید می توانید امیدوار باشید که بدن در کنار ذهن و روح در بهترین حالت ممکن قرار خواهند گرفت. خوراکی های زرد، ضد سرطان‌اند. سرشار از ویتامین C و برای چشم، قلب، دستگاه هاضمه و سیستم ایمنی بدن بسیار مفید هستند. از خواص دیگر این نوع غذاها می توان به حفظ پوست سالم، درمان جراحتها وقوی کردن استخوان‌ها و دندان‌ها اشاره کرد. پس در این مقاله خواص خوراکی های زرد به شما تقدیم می‌شود.

لیمو ترش

لیمو ترش یکی از میوه های زرد رنگی است که علاوه بر خوش طعمی و خوشبویی دشمن شماره یک عفونت است و به خون در تولید پادتن کمک می کند. از فشار خون کاسته و کلسترول مفید را بالا می‌برد. جلوی حمله های قلبی، سکته مغزی و سرطان را می گیرد. ریختن چند قطره آب لیمو در آب گرم (نه داغ) و نوشیدن آن دستگاه هاضمه و کبد را پاکسازی می کند. از آنجایی که لیمو ترش سرشار از ویتامین C است جلوی سرماخوردگی را می گیرد و همچنین تسکین دهند ورم روده و دردهای کبدی است و با افزایش بزاق، دهان‌تان را ضدعفونی می کند.

لیمو شیرین

لیمو شیرین نیز حاوی مقدار زیادی ویتامین C است و همچون لیمو ترش ضدعفونی کننده بدن و سم زداست و مصرف آن در افرادی که به آنفلوانزا مبتلا شده‌اند توصیه می‌شود.

همچنین برای رفع التهاب و عطش بیماران تب دار مفید است و ملین بوده و ادرار آور است. سر گیجه را هم برطرف می کند.

آناناس

آناناس، این میوه خوش طعم که کندن پوست آن کمی سخت و ماندگاری‌اش کوتاه است، سرشار از ویتامین C و B۱ بوده و مانع بروز بیماری هایی مثل فشار خون بالا، گرفتگی سرخرگ ها، روماتیسم و سرطان می‌شود. همچنین ناراحتی های گوارشی را التیام داده و کم اشتهایی را درمان می کند. آناناس دردهای عضلانی را از میان می‌برد و سم زدای موثری است. اما خوردن بیش از حد آناناس موجب پوسیدگی دندان و تورم لثه می‌شود، بنابراین بهتر است پس از خوردن آناناس دهان‌تان را بشویید.

زرد آلو

حاوی ویتامین A ،C و آهن و کلسیم است. مواد مغذی موجود در زرد آلو از چشمها و قلب محافظت می کند و از خطر بیماری های قلبی، سکته، آب مروارید می کاهد. در ضمن این میوه ضدسرطان است و عمر را طولانی می کند. زرد آلو در حفظ سلامت چشمها هم مفید است.

کدو حلوایی

کدو ضد سرطان است و از آنجایی که فیبر فراوانی دارد در کاهش کلسترول بسیار موثر و مناسب بیماران قلبی است. مصرف کدو تنبل به زنان باردار نیز توصیه شده زیرا می‌تواند از بروز بضی از بیماریهای مادرزادی جلوگیری کند. همچنین کدو از سرماخوردگی پیشگیری می کند. در درمان و تسکین التهاب استخوان و روماتیسم مفصلی موثر است و جلوی پوکی استخوان را می گیرد. در کنترل قند خون بسیار موثر و غذایی مناسب دیابتی‌هاست. خوردن تخم کدو جلوی بیماری سنگ کلیه را هم می گیرد.

گرمک

گرمک ملین و اشتها آور است و موجب طراوت پوست می‌شود. گرمک بهترین دارو برای درمان یرقان است و سنگ کلیه و مثانه را خرد می کند. گرمک از خشکی پوست و مو جلوگیری می کند و پوست را با طراوت نگه می‌دارد.

انبه

انبه میوه خوشمزه ای است که از سرطان خون، روده، سینه و پروستات جلوگیری می کند. موجب تقویت دستگاه گوارش و کلیه می‌شود و به علت آهن فراوانی که دارد کم خونی را از بین می‌برد. به دلیل وجود بالای ویتامین C سیستم ایمنی بدن را افزایش می‌دهد و به پوست طراوت می‌بخشد.

سیب زرد

سیب از هر رنگی که باشد بسیار پرفایده است و سیب زرد انرژی دهنده، ضدعفونی کننده قوی روده و مناسب دستگاه هاضمه می‌باشد. جلوی تشکیل سنگ کلیه را می گیرد و رفع کننده یبوست و اسهال است. در واقع اگر با پوست مصرف شود جلوی یبوست را می گیرد و بدون پوست از اسهال ممانعت می کند.

همچنین برای کسانی که اختلالات تنفسی دارند مفید بوده و آرامش دهنده اعصاب است.

خربزه

بهترین داروی سیستم کلیه و مثانه و ادرار است. پوستش ادرار آور و شستشو دهنده و گوشتش بهترین غذا برای افراد با طبع سرد است. پوشالهای بین تخم خربزه سنگ شکن کلیه بوده و دم کرده پوست خشک شده خربزه، سنگ مثانه را دفع می کند. خربزه باعث افزایش شیر در زنان شیرده می‌شود و برای کسانی که به کم خونی مبتلا هستند بسیار مفید است.

بهتر است این میوه بعد از غذا صرف شود در غیر اینصورت تولید اسهال و ورم روده می کند.

موز

موز، انرژی زیادی دارد و خوراکی مناسبی برای کودکان و افراد مسن محسوب می‌شود. ضدسرطان بوده و ماهیچه‌ها را تقویت می کند. بسیار خون ساز است و گرد موز می‌تواند کلسترول خون را پایین بیاورد. برای درمان ضعف بدن موز را با عسل بخورید. اما چون حاوی قند فراوانی است برای مبتلایان به دیابت مضر است. اما موز بسیار نفاخ بوده و برای رفع این عارضه پس از خوردن موز کمی نمک بخورید.

زندگی آموزگار بزرگیست، اگر آرام بگیریم از آن درسها می گیریم



مسابقه بزرگ داستان نویسی **دوره سیزدهم**

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

ناگهان بیداری!

شیرین فرزانه ـ تهران

"ناگهان بیداری!" نوشـته "شـیرین فرزانـه" با زبان و روایتی شـفاف و ساختاری ساده و گیرا و گفت‌وگومحور، نشان از قریحه خلّاق نویسنده‌ای جوان و در کار نویسندگی، خوش آتیه دارد. موضوع تازه، پرهیز هنرمندانه از احساساتی گرایی و رعایت ایجاز در روایتگری به "ناگهان بیداری!" برجستگی بخشیده است.

راهرو دادگاه شلوغ بود. انتهای سالن زنی عصبانی داد زد:

"بی‌شعور عوضی، دست از سرم بردار! چی می‌خوای از جونم؟ چیزی نمونده بود به کشـتنم بدی! شانس آوردم که تیغه چاقو به دنده‌ام خورد و توی سینه‌ام فرو نرفت..."

زن جوانی با صورت گرد سـفید و زیبا نیم خیز شـده بود و او را نگاه می‌کرد. مردی که کنار او نشسـته بود و عصبی به نظر می‌رسـید گفت: "بفرما، اینم مثل تو شر است"

هنوز حرف مرد تمام نشده بود که نگهبان با صدای بلند گفت:

"آقای فرهمند."... مرد اخم آلود به زن نگاه کرد و گفت:

"پاشو بریم، صدامون کردند."قاضی با عینک پنسی روی دماغ پشت میز نشسـته بود و در حـال مطالعه پرونده بود. عینک را از روی چشـم برداشت و گفت: "بفرمایید بشینید." در همان حال ادامه داد: "مشکلتون چیه که می‌خواید از هم جدا شید؟" مرد که هنوز عصبانی به نظر می‌آمد گفت: "آقای قاضی، می‌خوایم توافقی از هم جدا شیم."

زن که ساکت بود نفس بلندی کشید و گفت: "آقای قاضی، این آقا به من شک داره!" قاضی به مرد نگاه کرد تا عکس العمل او را ببیند. مرد که چهره‌اش قرمز شـده بود، گفت: "آقای قاضی، چند دقیقه رفتم خرید کنم



و ماشین را پارک کنم و وقتی برگشتم دیدم یه پسره جوون داره شماره میده بهش. بین این همه زن، چرا فقط به این خانم گیر دادن؟!"

قاضی به زن نگاه کرد و گفت:

"چرا آن جوان به شما شماره می‌داد؟ شما کاری کرده بودید که..."

- آقای قاضی، این آقا ناراحته که چرا من بیش از حد خوشـگلم! چشـم که داشت! می‌خواست قبل از ازدواج چشماش رو باز کنه و خوب منو ببینه. به خاطر شـکاکّیت این آقا آرایش نمی کنم. مانتو چسـبون نمی‌پوشم. مثل پیرزنها رفتار می‌کنم، ولی بازم با من مشکل داره."

مرد اعتراض کنان از جا بلند شد و گفت:

"آره، من مشکل دارم. اشتباه کردم که به حرف مادرم گوش کردم و به خواسـتگاری شـما اومدم! آقای قاضی، اشتباه کردم که زن خوشگل گرفتم! حالا می‌خوایم از هم جدا شیم..."

قاضی پرسید: "شما از خود خانم چیزی دیدید؟"

- نخیر، از خودش چیزی ندیدم ولی خسـته شدم از بس حرص خوردم. می‌خوام یه زندگی معمولی و آروم داشـته باشم. یه زن معمولی داشته باشم که خوشگل نباشه. این خانم زیادی خوشگله، برام دردسرسازه."

این بار قاضی با دقت بیشـتری به صورت زن نگاه کرد. همه چیز طبیعی بود. فقط زن به تمام معنا زیبا بود. به مرد گفت: "من شـما رو درک می‌کنم،

او هم "بازیگر" بود...

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"او هـم "بازیگـر" بود..." نوشـته نویسـنده پرتجربه و نام آشـنا "عباس عابد ساوجی" داسـتانکی اسـت که به میزان قابل قبولی با تعریف فنی ـ هنری این نوع ادبی همخوانی دارد. "عباس عابد سـاوجی" با پشـتوانه پویندگی مستدام ذهن خلّاقش داستانهایی با مضمون و موضوعهایی متنوع و متفاوت می‌نویسد. از این نویسـنده در چند سال گذشـته چندین مجموعه داستان کوتاه به چاپ رسیده است.

دور تا دور جسـد را نوار زرد کشیده بودند که کسی نزدیک نشود. با سر روی سنگفَرش میدان فرود آمده بود. لبخند سردی روی لبهایش یخ زده بود. عده‌ای رهگذر کنجکاو اطراف صندلی سـیمانی، در فاصله پنج، شش متری جسد به تماشا ایستاده بودند.

***

وسـط میدان روی نیمکتی نشسته بود و برج را نگاه می‌کرد. انگار بار



اولـی بود که برج را می‌دید. بارها از آنجا عبور کرده بود. جوان که بود برای رسیدن به استودیوهای فیلمبرداری مجبور بود از آن محل عبور کند. در آن روزگار دور میدان یکی از دروازه‌های اصلی شهر به حساب می‌آمد و گله گاو و گوسفند و کاروان شترها را، از آن دروازه به کشتارگاه می‌بردند.

آرزو داشـت بازیگر شود. در چند فیلم نقش سیاهی لشکر را بازی کرده بود. در یک فیلم پلیسـی هم نقش مرده‌ای را بازی کرد که توسط همسرش

بهتـون حق میدم. خانم، شـما نظر تون چیه؟ دوسـت دارید از هم جدا شین؟"زن سرش را بالا آورد. در چشمانش اشک حلقه زده بود. چند بار پلک زد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. با بغض گفت:

"آقـای قاضـی، اول مخالف طلاق بودم. ولی حالا که شـوهرم زجر می‌کشه و دوست داره با یه آدم معمولی ازدواج کنه، مخالفتی ندارم."

قاضـی چند لحظه فکر کرد بعد گفت:"شـما باید چند جلسـه پیش مشاور برید. زیبایی چیزی نیست که به خاطرش از هم جدا شید!"

برگه معرفی به مشاور را به دست مرد داد و گفت:

"بفرمایید. نوبت و وقت بعدی را منشی بهتون ابلاغ می‌کنه."

زن به سـرعت از اتاق خارج شـد. مرد به دنبال او راه افتاد. صدایش کرد:"خانوم، صبر کن. کجا با این عجله؟!"

زن برگشت و گفت:

"چیه؟ می‌خوای بگی روبنده بزنم تا کسی صورتمو نبینه؟"

مـرد در حالـی که از حرف زن جاخورده بـود، گفت:" موندم چیکار کنم؟ دیوونه نیستم، می‌ترسم تو رو از دست بدم!"

زن گفت:"چون ما باهم سنتی ازدواج کردیم و فکر می‌کنی عشقی در میان نبوده، حق داری منو دوست نداشته باشی."

مرد گفت:" ولی من نگفتم دوستت ندارم. یعنی تا حالا متوجه نشدی که از زیادی دوست داشتن تو کارمون به اینجا کشیده؟"

دل زن هرّی پایین ریخت و چشمانش برق زد. گفت:

"ساکم توی ماشینه. ساکم رو بده، برم."

مرد گفت:" کجا می‌خوای بری؟"

- کجا رو دارم برم؟ میرم خونه پدرم.

- بشین می‌رسونمت.

ـ نمی‌خـوام! خودم میرم. می‌خوام کمی تنها قـدم بزنم، حالم خوب نیست. مرد با اخم و لبخند گفت: "ما که هنوز از هم جدا نشدیم، تو همسر منی! بشـین، می‌رسـونمت. " زن مخالفتی نکرد. در را باز کرد و کنار او نشست. چشمها را بست و به پشتی صندلی تکیه داد. وقتی چشم باز کرد دید در جاده شـمال هستند! خواست اعتراض کند. مرد انگشت اشاره را روی بینی گذاشـت و با لحنی گرم گفـت:" هیس! هیچی نگو! هر دوی ما خسته هستیم... چند روز سفر شمال شاید حالمون رو خوب کنه...!"

به قتل رسیده بود.

تـا کشـف راز قتل کـه در نیمه‌های فیلـم اتفاق می‌افتـاد، باید در سـرد خانه‌ای که اصلا سـرد نبود، کنار مرده‌ها می‌خوابید. در بازی توی همین صحنه، سرما خورد و تا مدتها بستری بود.

خاطرات در ذهن خسته‌اش جان گرفت. برج به نظرش خیلی بزرگ و بـا عظمت آمد. سـالهای زیـادی از آنجا عبور کرده بـود، بدون آنکه عظمت و سنگینی آن را احساس کرده باشد.

بیشتر اوقات چراغهای اطراف برج خاموش بود و زیبایی آن به چشم نمی‌آمد. غرق تماشای برج بود. تلفن همراهش زنگ خورد.

کارگردان جوانی دنبال بازیگر پیری می‌گشت تا در یک فیلم جنایی، نقش مرده‌ای را بازی کند که به آرزوهایش نرسـیده، در میدان شهر به قتل رسـیده بود.دور و بر خود را نگاه کرد. بوی خوش چمن آب خورده، فضـا را پر کرده بود. نور چـراغ اتومبیلهایی که دور میدان می‌چرخیدند سایه‌اش را به بازی گرفته بودند. یک بار دیگر برج را نگاه کرد.

نفس عمیقی کشید. یکباره انگار ریه‌اش پر از ذرات سرب شد! سرفه پشـت سرفه مهلت نداد. به پشـت روی زمین افتاد. لبخند خیلی زود بر لبانش منجمد شد.

پیام و پاسخ

خانم فاطمه اهرابی فخر ـ تهران

"شـبی که کفشهایم بالشم شد"شـما، نوشته‌ای "شبه داستان"است و از نظر درون سـاخت و برون سـاخت ـ به علت پریشانی زبان نوشتاریتان ـ آشـفته و به اصطلاح بدون سـر و ته به نظر می‌آید. پیشنهادم برای شما این است که دست کم ده، دوازده داستان چاپ شده در صفحات "مسابقه بزرگ داستان نویسی"این مجله را با دقت بخوانید تا بتوانید حاصل کارتان را عیارسنجی کنید. موفق باشید.

خانم شیدا محجوب ـ تهران

در "ته مانده زندگی!" تلاش داشته‌اید که موضوعی بکر و تازه را به قالب داستان درآورید اما نمی‌دانم چرا به اهمیت "شخصیت پردازی" و "القای موقعیت" که دو عنصر اساسـی در داستان نویسی است توجه نداشته‌اید. در خلوت خودتان ـ با رجوع به دیدگاه و نظر منتقد سختگیر درونی‌تان ـ یکی دو بار این داسـتان را بازخوانی کنید تا به نبود "منطق متن" در نوشـته‌تان پی ببرید. شـما که نگاه و دیدگاه نافذ و کاوشگری دارید و زبان نوشتاریتان به سامان و پاکیزه است، بی‌گمان می‌توانید نه تنها این "ته مانده زندگی!" را به گونه‌ای "پذیرفتنی" قلمی کنید، بلکه می‌توانید داستانهایی درخشان و قوی و به یادماندنی بنویسید. برایتان پیروزی و شادکامی آرزو می‌کنم.

آقای صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

در "نوشتن" شتاب نکنید و با خواندن و بازخوانی داستانهای قوی و درخشان نویسـندگان نامدار و حقیقی تاریخ بیش از صد ساله داستان نویسـی ایران، از تنگنای "انشانویسِی" خودتان را نجات دهید. با توجه به صداقت و ذوق و شـوقی که برای "داسـتان نویس" شـدن دارید، می‌توانیـد با شـکیبایی و صرف وقت و حوصله و با برنامه‌ای مسـتمر و متمرکـز مطالعـه کنید و از تجربه‌هایتان هـم در کار و زندگی برای "نوشتن خلّاق" بهره بگیرید. سرفراز و موفق باشید.

خانم فروغ تمکین فرد ـ تهران

آنچه زیرعنوان "یک ماجرای واقعی" با کم دقتی و شکسـتن املای کلمات نوشـته‌اید هر نام و صفتی که داشـته باشـد ـ بـا یقین عرض می‌کنم!ـ "داسـتان" نیست. اگر اشتباه برداشـت نکرده باشم و ناگزیر بخواهم همین نوشـته به اصطلاح، سردستی‌تان را ملاک کارتان قرار دهم، باید بگویم که بهتر اسـت عجالتاً و تا اطلاع ثانوی، مدتی به طور جـدی فقط مطالعه کنید و آثار باارزش داسـتانی را با دقت بخوانید و بازخوانی کنید. برایتان نشاط و تندرستی و آرامش آرزو می‌کنم.

آقای مجید مصطفوی ـ؟

"هیچ کس به آن زن زنگ نمی‌زند"شـما، نوشـته‌ای است با نثر و زبان نارسـا و پر از اشـکال. علاوه بر این آشـفته و ملال آور است. اگر اصرار دارید که حتماً و قطعاً "داسـتان نویس" شـوید، پیشنهادم این است که عمیق و پیوسته و گسترده مطالعه کنید.

خانم پروین افتخاری ـ مالزی

موضوع داسـتانواره‌ای که زیر عنوان "سـایه‌ای در مه" نوشته‌اید تکراری است. ضمناً هیچ تناسبی میان محتوا و شکل و ساختار آن وجود ندارد. موضوع مورد نظرتان برآمده از رنج و خشونت و ویرانی مناسبات انسانی است و شما با نگاه و دیدگاهی تا حدود زیادی رمانتیک و سانتی مانتالیستی (احساسـاتی گرایی شدید) به آن پرداخته‌اید. ان‌شاءالله با مطالعه بیشتر به توفیق بهتری برسید. شاد و موفق باشید.

مشکلات بهر دوری ناشی از عملکرد بد مدیران است • دبینگ

سفر پرماجرا



مجید کاظمی

در طول چنین مسیرهایی مشکل تامین غذا چطور رفع می‌شود؟

تامین تغذیه و خوراک در سفرهای دریایی و طولانی همیشه مساله بوده، زمانیکه امکانات يخچال يا فريزر نبود، امکاني براي دسترسي به میوه و سبزیجات که لازمه حفظ سلامتی هستند هم نبود بنابراین زخم و فاسد شدن لثه و ریختن دندانها، يکي از پیامدهاي سفرهاي طولاني بودند و قرني طول کشید تا دریابند علت فساد لثه، کمبود ویتامین C حاصل از دور بودن از سبزي و میوه است. دریا نوردان اروپايي حیوانات اهلي مثل خوک و بز و بره در کشتی‌ها داشتند و این حیوانات هم براي تغذيه وهم براي تکثیرشان در جزایر کشف شده کارساز بود.

جالب است که حاصل این عمل در بسیاري مواقع فاجعه اي براي درختان، گیاهان و حیوانات بومي بوده. مثلا پارسال در جزیره "گالاپاگوس" در اقیانوس آرام که متعلق به اکوادور است، مجبور شدند بیش از هزار بز وحشي را با هلی کوپتر شکار کنند، چون بزها با خوردن هر چه که سبز بود، غذايي براي لاک پشتهاي عظیم بومی این جزیره باقي نمی گذاشتند و نسل لاک پشتها در حال انقراض بود. البته در طول سفر امکانش هست که در پهنه اقیانوسها از موجودات دریايي مثل ماهي تغذیه کرد و با آب باران زیست، ولي دسترسي به گیاه و درخت که براي ادامه زندگي حیاتی است، ممکن نیست و این روزها که همه اسرار دریاها کشف شده‌اند و مسافت بین بنادر و جزایر بیش از یک ماه سفر نیستند، تدارکِ خوار و بار براي سفرهاي طولاني مشکل بزرگي نیست.

ناگفته نماند روزگاری که پدران ما اوقات فراغتشان را صرف حل این معضل می کردند که انگشتر عقیق روي کدام انگشت قرار بگیرد بهتر است اروپاییان فکر، انرژي و داشته‌ها یشان را صرف اکتشافات علمي و جغرافیایي می کردند و امروز مردم شمال آمریکا و استرالیا از نژاد انگلیسی‌ها و آمریکاي جنوبي از نسل پرتغالیها و اسپانیایی‌ها هستند چون پدرانشان از آن زمان براي نسل هاي آینده تلاش کرده‌اند.

البته حوادث تلخ هم بوده، مثلا سال ۱۵۲۰ یک پرتغالي با پنج کشتی بادي و ۲۵۰ نفر خدمه و یک کشیش براي دور زدن کره زمین، اسپانیا را ترک کردند و سه سال بعد از این حرکت تنها یک کشتي شکسته باقي مانده بود و هجده خدمه بدون موفقیت به بندر بازگشتند و اعلام کردند ناخدا به دست فیلیپینی‌ها به قتل رسیده و... باید گفت نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

اگر هم بخواهیم یکی از شیرین‌ترین سفرهای دریانوردان رامثال بزنیم باید به سفر قرن چهارده میلادي برادران مارکوپولو اشاره کنیم که بعد از سفر اکتشافیشان به شرق دور -چین و ژاپن- از راه زمین به ونیز در ایتالیاً برگشتند و تجربیات سفر دور و دراز خود را به صورت کتاب در اختیار اروپایی‌ها گذاشتند. آنها اسرار سر منشاء تولید ادویه‌هاي شرق آسیا را که در اروپا بسیار محبوبیت داشتند در اختیار مردم گذاشتند و منبع ابریشم را برملا کردند و از گنبدهاي طلایي و ثروت فراوان شرق داستانها گفتند. فیثاغورس یوناني کشف کرده بود که زمین گرد است و برادران مارکوپولو هم منبع ادویه‌هاي پر مصرف و گران قیمت را پیدا کرده بودند و این اطلاعات براي کریستف کلمب کافي بود تا به فکر سفر به مشرق بیفتد و...

او در شهر ساحلی جِنوا در شمال ایتالیا به دنیا آمده بود و دریا و دریا نوردي را در ژن خود داشت و در جواني کارش نقشه سازی دریايي بود و کشف مکانهاي ناشناخته اطراف مدیترانه را دنبال می کرد. آن روزها اسپانیا و پرتغال قدرتهاي دریايي بودند، با کشتی‌هاي بزرگ و پیشرفته و ایتالیا در این مسیر عقب‌تر و کم تجربه تر بود و به طور طبیعي کریستف براي دنبال کردن آرزوي رسیدن به شرق از راه دریايي غرب، امکانات پرتغال را مناسبتر یافت و پیشنهادش را با در بار پرتغال در میان گذاشت، ولي یا به دلیل کمبود امکانات مالي یا نبودن حمایت سیاسي بعد از چند سال تلاش جواب منفي شنید و از آنجا راهی اسپانیا شد. دربار اسپانیا هم ابتدا ایده او را پرخرج و غیر عملي یافت و تمایلي براي ریسک نشان نداد، ولي ایزابل ملکه وقت اسپانیا تمایل نشان داد و با کریستوف یک ملاقات شخصي ترتیب داد چون طلاهاي مشرق و رواج مسیحیت ایزابل را شیفته این سفر کرده بود و حاضر شد با فروش جواهراتش مخارج سفر را تامین و از دریا نورد جسور ایتالیايي حمایت کند تا آرزوي دست یابي به مشرق و ثروتهایش عملي شود.

بعد از تدارکات طولاني و مخارج زیاد روز سوم اگوست سال ۱۵۹۲، کلمبوس با سه کشتي و ۸۸ خدمه به سوي مغرب سفرش را شروع کرد، هدف و مسیري که قبلا کسي جرات فکر کردن به آن را هم نداشت و بعد از دو ماه سفر به طرف غرب و بدون هدف به جزیره باهاما رسیدند.

برخوردشان با بومیهاي سرخ پوست باهاما متقاعدشان کرد که به سواحل هند رسیده‌اند وماموریت انجام شده است، ولي از گنبدهاي طلایي و باغهاي ادویه خبري نبود و حتي تا روز مرگش هم کریستوف نمی‌دانست که آمریکا را کشف کرده و از عجایب نبوغ او، همین بس که هنوز هم آنها که با قایقهاي بادي از اروپا به آمریکا سفر می کنند، همان مسیر کریستف را می‌روند چون از جهت وزش باد بهترین مسیر است!

ادامه دارد



نمونه ای از حیواناتی که در جزایر متروک به حال خود رها شدند



جزایر متروک بین راه

نخست وزیر هلند از کره مریخ آمده است یا مسئولان ما

عصر ایران؛ مصطفی داننده

چرا مدیران ایرانی فکر می کنند هر چه عصا قورت داده‌تر باشند مدیر تر به نظر می‌رسند و از رفتارهای معمول همه مردم فاصله می گیرند؟

نخست وزیر هلند داشت کارت ورود به پارلمان را می‌زد که فنجان یا لیوان قهوه از دستش افتاد و بر زمین ریخت. نظافتچی تی به دست برای تمیز کردن آمد اما جناب نخست وزیر "تی" را از دست خانم نظافتچی گرفت و خود مشغول تمیز کردن زمین شد.

حتما مثل همیشه آقای نخست وزیر قبل از ریختن قهوه روی زمین، با دوچرخه آمده بود.

دیدن این صحنه‌ها برای ما عجیب است. خیلی هم عجیب‌است. یادمان نمی آید مسئولی در ایران چنین رفتاری از خود نشان داده باشد. البته از نسل قبلتر شنیده‌ایم که اولین استاندار خراسان بعد از انقلاب در بهار ۵۸ با دوچرخه به محل استانداری می‌رفت، ولی درباره دیگران نشنیده‌ایم. نه تنها مسئولان رده بالای کشور بلکه مدیران مجموعه‌های کوچک نیز تصور می کنند بعد از رسیدن به جایگاه مدیریت تنها و تنها باید کارهای مدیریتی انجام دهند و لاغیر.

ما هر وقت مسئولی دیده‌ایم منتظر بوده یکی از محافظان درهای خودرو را برایش باز کند و تقریبا همه در لباس رسمی دیده می‌شوند در همه حال. چهره‌هایی چون حجت الاسلام دعایی مدیر روزنامه اطلاعات را البته با منش مردمی و دور از تشریفات می‌شناسیم، ولی تصویر غالب یا قالب تصویر مدیران ایرانی همیشه به گونه‌ای بوده که گویا از کره‌ای دیگر آمده‌اند.



اصطلاحا عصا قورت داد گی و لفظ قلم حرف زدن از ویژ گی‌های مهم یک مدیر ایرانی تصور شده است.

اصلا تصور نمی‌کنم یک مدیر ایرانی از ماشین تا دفتر کار قهوه‌ای بخورد چون قرار است پرستیژ یک مدیر حفظ شود. بسیاری از ما عکسهای رؤسای جمهوری دیگر کشورها را در حال ورزش کردن، شنا کردن، تفریح کردن دیده‌ایم. نمونه‌اش پوتین اما تصویرهای این چنینی برای ما غریب است. آخرین آن مربوط به حسن روحانی در حال تماشای جام جهانی بود.

بله، یک مدیر در ایران نباید رفتاری خارج از شأن یک مدیر انجام دهد. اصلا مگر می‌شود یک وزیر لباس ورزشی بپوشد و با اعضای فامیل خود فوتبال بازی کند. یا مگر می‌شود مدیری را در شهربازی در حال بازی کردن با بچه‌هایش دید.

مدیر ایرانی باید روی صندلی عقب بنشیند، کت و شلوار تیره بپوشد، انگشتری به دست کند و منتظر بایستد تا کسی در خودرو را برایش باز کند.

بسیاری از مسئولان ما علاقه زیادی هم به داشتن محافظ دارند. گویی بسیاری از آقایان و خانمها از اینکه کسی برای آنها در را باز کند و افرادی پشت سرشان قدم بزنند لذت می‌برند.

در بسیاری از کشورها مدیران رده بالا در حد وزیر و یا حتی رییس جمهور بدون هیچ محافظی در میان مردم حاضر می‌شوند. حالا چه اشکالی دارد مسؤولان ایرانی هم حداقل در هفته یک یا دو روز را در میان مردم باشند، با آنها حرف بزنند و گفت‌وگو کنند.

تنها فرق آنها با مردم عادی، مسئولیت آنهاست.

البته حالا که یک سوزن به مسئولان زدیم بهتر است یک جوالدوز هم به خودمان بزنیم. مردم هلند، مالیات می‌دهند. سعی می کنند تا آنجا که می‌شود قانون را رعایت کنند. در کار خود کم کاری نکنند و در بسیاری از مواقع دروغ نگویند.

به خدا که نخست وزیر و مردم هلند از کره مریخ نیامده‌اند. ما هم می‌توانیم این سبک زندگی یعنی قانون‌مندی و مسئولیت پذیری و بی آلایشی را از آنها بیاموزیم و به کار ببریم. به همین سادگی!

گذشت تنها به انسان بودن نیست، به همت است

• هگل

درس پسر به پدر

نامه یک پیرمرد به پسرش که در زندان بود...

پسرم، امسال نمی‌تونم زمینم رو شخم بزنم چون تو نیستی و من هم توانش رو ندارم!

پسر در جواب نامه پدرش نوشت: پدر، حتی فکر شخم زدن زمین را هم نکن! چون من پولهایی را که دزدیدم آنجا دفن کردم!

پلیسها که نامه پسر را خواندند، تمام زمین را کندند اما چیزی پیدا نکردند... چند روز بعد پسر نامه دیگری برای پدرش نوشت و گفت: پدر، این تنها کاری بود که توانستم برایت انجام دهم... زمینت آماده است!

آرمان عابد



دنیا هفت رو دارد:

خوشی و سرور؛ ناخوشی و اندوه؛ عافیت و تندرستی؛ موفقیت و کامیابی؛ بخشش و آمرزش؛ احترام و محبت؛ و چشم پوشی و نادیده گرفتن بدی ها

از خدا می خواهم که اولی را نصیب شما کند؛ دومی را از شما دور کند؛ با سومی شما را بپوشاند؛ چهارمی را در مسیرتان قرار دهد و پنجمی قسمتتان شود، ششمی هم از طرف من تقدیم شما و هفتمی را هم از شما درخواست دارم...

مازیار اوریمی ـ قائم شهر



سهراب صفادار



هشدار برای حیات وحش آلاسکا



دولت دونالد ترامپ قصد دارد قوانین شکار در مناطق حفاظت شده ملی در آلاسکا را تغییر دهد و متاسفانه این تغییرات چیزی نیست که انتظارش را داشتیم و اصلاً خوشایند نیستند. دولت اوباما روشهای شکاری را که به گفته سازمان حیات وحش خشن و بی‌رحمانه توصیف می‌شدند ممنوع کرده بود، اما ترامپ قصد دارد تغییراتی در این تصمیم ایجاد کند! بد نیست تعدادی از این روشهای ناخوشایند شکار را که احتمالاً به زودی دوباره آزاد خواهند شد، بدانید. طعمه گذاشتن برای خرسها با غذاهای انسانی (غذایی غیر از آنچه در طبیعت دارند. خرسها توجه بیشتری به خوراک انسانی نشان می‌دهند)، مجوز شلیک به توله گرگها و توله خرسها در لانه‌هایشان از جمله این روشها هستند. با وجود اینکه این تغییر بر خلاف قوانین مصوبه سال ۲۰۱۵ است، احتمال تصویب آنها کم نیست. این قوانین در مناطق حفاظت شده اعمال می‌شوند و شامل پارکهای ملی نمی‌شود. تصویب این تغییرات مسئولان آلاسکا را قادر خواهد ساخت که روشهای خشن دیگری را که منع شده بودند هم دوباره آزاد کنند. از جمله کشتن توله خرسها همراه مادرشان، شلیک از داخل قایق به گوزنهایی که از رودخانه عبور می‌کنند، شلیک به حیوانات از داخل هواپیما یا سوار بر اسنوموبیل، شکار حیوانات در لانه‌هایشان، قرار دادن شیرینی به عنوان طعمه و همچنین مسموم کردن حیوانات.

این در حالی است که حتی خیلی از شکارچیان در آلاسکا مخالف آزاد شدن این روشهای شکار هستند و عقیده دارند، این روشهای بی‌رحمانه هیچ جایی در سرزمینشان ندارد. باید منتظر ماند و دید آیا ترامپ چون همیشه باز هم جنجال می‌آفریند.

بازگشت نگران کننده





استفاده از ماده شیمیایی CFC که در خیلی از وسایل از جمله یخچالها استفاده می‌شد، از سال ۱۹۸۷ به بعد قانوناً منع شد. دلیل آن نیز صدمه فراوانی بود که این ماده به لایه اوزون وارد می‌کرد. CFC سالها کنار گذاشته شده بود اما در چند سال اخیر، تحقیقات نشان داده که میزان این ماده در اتمسفر زمین به شکلی مرموز و با رشدی خطرناک و ناگهانی افزایش یافته است. اکنون دانشمندان به سرعت در حال تلاش برای یافتن منبع تولید دوباره CFC هستند. "**استفان مانتکا**" که یکی از محققان سازمان ملی هواشناسی ملی است، گفت: "در ۲۷ سال اخیر که به این کار مشغول هستم تا کنون چنین چیزی ندیده‌ام. بسیار شوکه کننده بود. ما در واقع کارآگاهان اتمسفر هستیم و باید تلاش کنیم و بفهمیم چه اتفاقی در حال رخ دادن است تا علتش را بیابیم. تمام دانشمندان در سراسر جهان از ظهور دوباره CFC نگران شده‌اند. هنوز هم خسارات وارد شده به لایه اوزون کاملاً ترمیم نشده است و اگر دوباره شاهد گسترش این ماده باشیم، این روند معکوس خواهد شد. لایه اوزون تنها پناه زمین در برابر بسیاری از تشعشعات و از همه مهمتر اشعه ماوراء بنفش خورشید است. به همین منظور دانشمندان دست به کار شدند و بعد از چند ماه تحقیق به نظر می‌رسد که منبع تولید این CFC جدید، محلی در آسیای شرقی است. این ماده در صنایع مختلفی کاربرد دارد اما شاید تا قبل از پیدا شدن منبع قطعی، برای جلوگیری از تولید آن مجبور شوند تمام فرآیندهایی را که ممکن است باعث آن شوند متوقف کنند. یکی دیگر از دانشمندان به نام دکتر مانتزاکا گفت: "باور دارم که به زودی این منبع را خواهیم یافت. احتمالا فردی که مسئول این کار است وقتی پیگیری ما را ببیند متوجه خطر می‌شود و آن را متوقف خواهد کرد".

کسب درآمد از شکایت



این مرد سالانه هزار پوند فقط از طریق ایراد گرفتن به سس مایونز درآمد کسب می‌کند! "**کریس اون**" از سس مایونز متنفر است و وقتی بدون درخواست روی غذایش در رستوران سس مایونز می‌ریزند گله می‌کند و از این راه هر ماه حدود ۹۰ پوند درآمد کسب می‌کند. این مرد ۳۹ ساله هر وقت مشکلی با غذایش دارد به خدمه رستوران اطلاع می‌دهد و معمولاً یا یک غذای رایگان دریافت می‌کند یا به او تخفیف خوبی می‌دهند. او می‌گوید: "بدترین مشکل در مورد همبرگرها رخ می‌دهد. آنها همیشه روی همبرگر سس مایونز می‌ریزند. به نظر من سس مایونز یک مایع شیرین مستبد و در رفتارش گستاخ است! فکر می‌کند می‌تواند همه چیز را بهتر و خوشمزه‌تر کند. اما اینطور نیست". حتی یکی از خبرگزاری‌ها به کریس لقب "بهترین گله کننده" داده است. اما او می‌گوید ترجیح می‌دهد لقبش این باشد: "بهترین فردی که تسلیم اشتباهات کارکنان رستوران و ایرادات غذا نمی‌شود". او دیگران را هم تشویق می‌کند تا اگر غذایشان ایرادی دارد حتماً به گوش مسئول رستوران برسانند. البته باید به او حق داد، چون همیشه هنگام سفارش تاکید می‌کند که نمی‌خواهد غذایش سس مایونز داشته باشد و همین برگشت دادنهای غذاهای حاوی سس است که ۱۰۰۰ پوند در سال برایش فراهم کرده است. کریس می‌گوید، او در مورد دیگر مواد و مسائل غذا و سرویس هم شکایت می‌کند. او تخمین زده است از زمانی که شکایت کردن را شروع کرده، حدود ۳۰۰۰ پوند درآمد داشته است!







کامیونهای زنگوله دار پاکستان

رانندههای کامیون پاکستانی معمولاً بیشتر از آنکه روزشان را با خانواده شان بگذرانند، وقت خود را صرف کامیونهایشان می کنند. البته دلیل آن را می توان از ظاهر کامیونها متوجه شد. بیشتر رانندگان کامیون در پاکستان، کامیونهای خود را از سر تاپا با هر آنچه که بتوانند تزیین می کنند. چراغهای رنگی، تابلوهای عکس، مجسمههای کوچک و بزرگ، روبانها و پارچههای رنگی، آینه کاری، گلهای تزیینی پلاستیکی و زنگولهها تمام سطح کامیون را پوشاندهاند. معمولاً یک تاج از جنس چوب ساخته و روی کابین کامیون می گذارند و تزیینات دکوری را به آن متصل می کنند. زنگولههایی که دورتا دور کابین بسته شدهاند هنگام حرکت تکان می خورند و هر کس این صدا را بشنود مطمئن می شود که یک کامیون در حال حرکت است! به همین دلیل است که این کامیونها را کامیونهای زنگوله دار می نامند. آنها به کابین بسنده نمی کنند و حتی قسمت بار، چرخها و سپرهای کامیونها را هم نقاشی و تزیین می کنند. رسم تزیین کامیونها از حدود سال ۱۹۲۰ میلادی شروع شد. آن زمان کامیونها را با لوگوی شرکتهایی که مالک آنها بودند نقاشی می کردند تا از هم تشخیص داده شوند. اما کم کم به یک سرگرمی تبدیل شد. این کار هزینه گزافی هم دارد. حداقل هزینه تزیین یک کامیون حدود ۲۵۰۰ دلار است اما خیلیها حتی ۱۰ هزار دلار برای تزیین کامیون خود هزینه می کنند. عجیب تر این است که خیلی از رانندگان کامیون، هر سه سال یکبار تزیینات کامیون خود را کاملا تغییر می دهند. نقاشی کردن کامیونها به یک شغل جدی تبدیل شده است و خیلیها از این راه درآمد کسب می کنند. مسابقاتی هم برای انتخاب زیباترین کامیون در مناطق مختلف برگزار می شود.

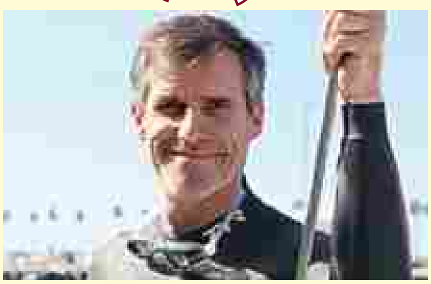
اولین ملاقات



زنی اهل منطقه **فونیکس** در **آریزونا** بعد از اولین ملاقاتش با مردی که او را دوست داشت، تا کنون ۶۵ هزار پیامک برایش فرستاده و اکنون به چندین جرم متهم شده است! محتوای پیامهای او به شکلی تهدیدآمیز درآمده بود و پلیس او را به جرم تهدید به قتل، مزاحمت و ایجاد رعب و وحشت دستگیر کرد. این زن ۳۱ ساله گفت: "من به محض دیدن او حس کردم نیمه گمشدهام است و به زودی ازدواج می کنیم و به آرامشی که می خواهم می رسم. من بی بهانه او را دوست دارم و همین باعث شده که این تعداد پیام را برایش بفرستم". اما مرد بیچاره اصلاً چنین احساسی را از رفتار او برداشت نمی کرد. در نقطهای پیامهای او تغییر کردند. محتوای برخی از آنها اینطور بود: "هیچ وقت نباید مرا ترک کنی. اگر جرات داری مرا ترک کن. اگر این کار را کنی تو را می کشم. اما من نمی خواهم قاتل باشم!". او به این پیامکهای تهدیدآمیز پاسخی نداد و پلیس را در جریان گذاشت. وقتی این زن پاسخی دریافت نکرد لحنش تندتر شد: "امیدوارم زنده نباشی. تو لیاقت من را نداری". او حتی پیامکهای بسیار خشنی با ذکر جزییات کارهایی که قصدش را دارد فرستاده بود و مرد نگونبخت واقعاً احساس ترس می کرد. پلیس هم بلافاصله وارد عمل شد و بعد از بررسی خط موبایل مرد متوجه شد که این پیامها به ۶۵ هزار عدد رسیدهاند و فورا زن را دستگیر کرد. اما او در توضیح کار خود گفت: "عشق حد و مرز نمی شناسد. قصد داشتم باز هم پیامهای بیشتری بفرستم!".

آنسوی آبها





مردی قصد دارد برای افزایش آگاهی مردم و توجه آنها به معضل آلودگی دنیا با پلاستیک، اقیانوس آرام را شنا کند! یک شناگر حرفهای به نام "**بن لیکامت**" قصد دارد به منظور آگاهی و اطلاع رسانی مردم، ۸۸۵۰ کیلومتر را در اقیانوس آرام شنا کند. آقای لیکامت اولین فردی است که عرض اقیانوس آرام را شنا می کند و این حرکت به تنهایی یک رکورد استثنایی را برایش ثبت خواهد کرد، اما هدف اصلی او چیز دیگری است. او می گوید: "هدفم انجام دادن کاری متفاوت در دنیاست. کاری بارز و چشمگیر تا بتوانم توجه مردم را به این معضل جلب کنم. اقیانوس به کمک ما نیاز دارد". او شنا کردن را از توکیو آغاز می کند و هزاران کیلومتر را تا سانفرانسیسکو شنا خواهد کرد. سفری سخت و البته پرمخاطره که احتمالاً حدود ۶ ماه طول خواهد کشید. او شنا کردن را از پدرش در آبهای اقیانوس اطلس آموخته است. او به یاد دارد که ساعتهای طولانی در تابستان را در ساحل می گذارند و هیچ زباله پلاستیکی نمی دیدند. اما اکنون شرایط فرق کرده است. اکنون هیچ ساحلی نیست که او قدم بردارد و زبالهای در آن نبیند. یک تیم داوطلب همراه با یک قایق بادی-خورشیدی او را در این سفر همراهی خواهند کرد.

لیکامت روزانه حدود ۸ ساعت شنا خواهد کرد. بدنش باید روزانه ۸ هزار کالری دریافت کند، اما او گفته است که در این ۸ ساعت برای استراحت به قایق نخواهد رفت و چیز زیادی غیر از مایعات مانند سوپ هم نخواهد خورد. او دو وعده غذایی در صبح و هنگام شب میل می کند. امواج سهمگین و بزرگ اقیانوس، طوفانهای احتمالی، جریانهای آب بسیار قوی و البته ماهیان بزرگ، همگی از خطراتی هستند که آقای لیکامت برای تحقق هدفش به جان می خرد.

همه حواشی تیمهای ملی در جام جهانی

به نظر می‌رسد در تمامی ادواری که تیمهای ملی ایران به جام جهانی فوتبال رسیدند، حواشی با این تیمها پیوند خانوادگی خورده‌اند. انگار جهانی شدن، باید توام می شد با درگیری‌های خاص، باز شدن کینه‌های قدیمی، از نو نوشتن داستان قصه کوفتگی‌های تن فوتبال ایران.



۱۹۷۸؛ قهر در فرودگاه

اولین حضور تیم ملی فوتبال ایران در جام جهانی به سال ۱۹۷۸ برمی‌گردد. ایران برای رسیدن به آرژانتین تقریبا تمام آسیا را برد. در مرحله نخست انتخابی، عربستان و سوریه را شکست داد و در مرحله نهایی مقابل هنگ کنگ، کره جنوبی، کویت و استرالیا پیروز شد.

اخبار گوشه و کنار نخستین تیمی که به جام جهانی رسید، یا براساس سلیقه‌ها سانسور شد، یا قدرتی برای پوشش آن وجود نداشت. در زمان خودش، کسی نفهمید که ناصر حجازی، دروازه‌بان وقت تیم ملی ایران پای پلکان هواپیما و وقتی که تیم می‌خواست به آرژانتین برود، قهر کرد...اسفندماه سال ۹۶ حشمت الله مهاجرانی، سرمربی ایران در جام جهانی ۱۹۷۸ در مورد قهر دروازه‌بان شماره یک تیم ملی ایران این گونه توضیح داد: "یادم هست بیشتر درخواستها در آن دوره این بود که فلان بازیکن یک کار دولتی در کنار فوتبال داشته باشد تا آخر ماه پولی در حسابش باشد، اما درخواست مالی مرحوم حجازی ۲۵هزار تومان بود." مبلغی که گفته شد ناصر حجازی برای خرید خانه لازم داشت...فدراسیون فوتبال به بازیکنان تیم ملی وعده پاداش برای صعود به جام جهانی می‌دهد، اما به گفته آقای مهاجرانی، فدراسیون ایران برای پرداخت این مبلغ، با مشکلات قانونی مواجه می‌شود. حشمت مهاجرانی سعی کرد بخشی از داستان را تلطیف کند. ورزش سه به نقل از آقای مهاجرانی نوشت: "وقتی که پای پله‌های هواپیما رسیدم چند نفر از بچه‌ها آمدند و گفتند که ناصر بدخلقی می کند و می گوید ۲۵ هزار تومانم را می‌خواهم، این مبلغ در آن دوران پول کمی نبود."

آن چه حقیقت دارد این است که هیچ‌کس جز سرمربی محبوب تیم نمی‌توانست ناصرحجازی را برای همراهی تیم ملی تا آرژانتین متقاعد کند. آقای مهاجرانی گفته است: "من همان جا با حجازی صحبت کردم و به او تعهد دادم که این پول پرداخت خواهد شد. ایشان به حرف من اعتماد داشت و قبول کرد."



خداداد عزیزی گفته بود می‌خواست بعد از تعویض به سمت رختکن برود، اما شرایط بازی منصرفش می‌کند. نتیجه چرخیدن او سمت نیمکت، این چهار حرکت بود: "فریاد بر سر مربی، پرتاب پیراهن شماره ۱۱ روی زمین، درآوردن کفشهای طلایی رنگش و کوفتن آنها جلوی نیمکت، ضربه به بطری آب."

جام جهانی ۱۹۹۸؛ آن تعویض اشتباه

جام جهانی ۱۹۹۸ است و بازی "قرن" میان ایران و آمریکا. حمید استیلی تک گل ایران را در نیمه نخست زده و حالا تیم ایران با دستوری که از روی نیمکت رسیده، بیش از قبل در لاک دفاعی‌اش فرو رفته است. دقیقه ۷۰، نادر محمدخانی از وسط زمین به نیمکت اشاره می کند که او را تعویض کنند. هم نفسش بریده، هم عضله پای چپش کش آمده بود...بیژن ذوالفقارنسب، کمک مربی تیم، درخواست دفاع آخر تیم را اشتباه می‌فهمد. پس به جلال طالبی، سرمربی تیم می گوید: "نادر می گوید که خداداد عزیزی خسته است، او را بیرون بکش."...دقیقه ۷۴ خداداد تعویض می‌شود. نادر محمدخانی باز وسط زمین فریاد می کشد: "مرا تعویض کنید" اما خداداد کنار زمین بلوایی بر پا کرده بود. جلال طالبی می گوید: "بعد از بازی که مسابقه را تماشا می کردم، حرکات خداداد را دیدم. اول ناراحت شدم، اما به هر حال شرایط خداداد را هم درک کردم. او می‌خواست در زمین بماند و مشکلی هم نداشت."

اما به نظر می‌رسد آنچه طالبی نقل می کند با تصاویری که دیده شد، اندکی متفاوت باشد. وقتی خداداد از زمین بیرون آمد، به صورت مستقیم با سرمربی تیم ایران درگیر شد. فریادهای مربی و بازیکن بر سر هم، کمتر از ۲۰ ثانیه طول کشید، اما هر دو، نهیب هم را شنیدند. **خداداد عزیزی گفته بود می‌خواست بعد از تعویض به سمت رختکن برود، اما شرایط بازی منصرفش می کند. نتیجه چرخیدن او سمت نیمکت، این چهار حرکت بود: "فریاد بر سر مربی، پرتاب پیراهن شماره ۱۱ روی زمین، درآوردن کفشهای طلایی رنگش و کوفتن آنها جلوی نیمکت، ضربه به بطری آب."**



رابطه خداداد عزیزی و جلال طالبی هرگز حسنه نشد. مانند رابطه‌ای که اهرمهای قدرت با سرمربی تیم ملی داشتند. دو سال بعد جلال طالبی به خبرنگار روزنامه "ابرار ورزشی" اینگونه گفت: "ما باند نداشتیم. سه امپراتور در تیم ملی زندگی می‌کردند: احمدرضا عابدزاده، خداداد عزیزی و علی دایی."..."از درگیری‌های مهم تیمی که به جام جهانی فرانسه رفت، به قبل از بازی ایران و آمریکا می‌توان اشاره کرد. وقتی علی دایی در هتل با احمدرضا عابدزاده درگیر شد، یقه پیراهنش را گرفت و او را به سینه دیوار کوبید و این حرکت، آغاز امپراتوری شماره ۱۰ در فوتبال ایران بود.

جام جهانی ۲۰۰۶؛ باندهای قدرت

"در چین، دور هم جمع شدیم و تصمیم گرفتیم به دایی پاس ندهیم، حشمت‌خان باورتان نمی‌شود، نه اینکه بخواهیم به عمد دایی را حذف کنیم، اما باور کن بیچاره می‌شویم و توپ را از عقب می‌آوریم

بقیه در صفحه ۶۶

علی ملکی

خدمتکار دزد از آب در آمد



مــردی کــه به عنوان خدمتکار به خانه های مــردم میرفت و پس از بی هوش کردن آنها اموالشان را سرقت می کرد، از سوی پلیس دستگیر شد.

چندی پیش مرد میانســالی به کلانتری ۱۲۵ یوســف آباد تهران مراجعه کرد و گفت: چند وقتی است که مرد جوانی به نام "مهدی" را به عنوان خدمتکار به کار گرفته‌ام و شب گذشته مهدی پس از نظافت خانه برای من و دو میهمانم آبمیوه آورد، اما بعد از خوردن آبمیوه ۲۴ ساعت بی هوش شدیم و وقتی به هوش آمدم متوجه ســرقت طلا، گوشــی تلفن و مقداری پول نقد و خودروی پرشیای یکی از میهمانانم شــدم. با توجه به اظهارات مرد میانســال، تحقیقات برای دستگیری مهدی آغاز شد و همزمان کارآگاهان پایگاه سوم پلیس آگاهی تهران با سرقت مشــابهی مواجه شــدند که مهدی راننده پرایدی را با خوراندن آبمیوه بی هوش کرده و مبلــغ یک و نیم میلیون تومان پول نقد و خودرو پراید را به ســرقت برده بود، بدین ترتیب پلیس با بررســی و تحقیقات موفق شدند مجرم سابقه دار را شناسایی و دستگیر کنند. متهم هم پس از دســتگیری به ســرقتهای ســریالی در مناطق شمال تهران اعتراف کرد و در اعترافاتش گفت: من به عنوان خدمتکار و با ریختن طرح دوستی با سوژه‌هایم و پس از جلب اعتماد آنها، نقشه سرقت را عملی می کردم.

رئیــس پایگاه ســوم پلیس آگاهی تهــران در این باره گفــت: با توجه به احتمال ســرقتهای دیگر از ســوی متهم، با انتشار عکس او از کسانی که قربانی سرقتهای این مجرم شده‌اند می خواهیم تا برای شکایت به پایگاه سوم پلیس آگاهی تهران بزرگ، در سهروردی شمالی ـ خیابان خرمشهر ـ میدان نیلوفر مراجعه کنند.

زندگی تلخ یک اهدا کننده عضو

اعضــای بدن زن جوانــی که در جریان درگیری با شــوهرش دچار مرگ مغزی شده بود، به درخواست خانواده‌اش اهدا شد.

بر اساس این گزارش، مرد ۶۵ ساله‌ای به نام فرامرز با مهناز که همسر سومش بود، ازدواج کرد، اما آنها با وجود داشتن دو فرزند، همیشه با هم درگیر بودند. مدتــی قبــل هم مهناز قهر کرد و به خانه پدرش رفت و این بار قصد بازگشــت نداشت، تا اینکه پس از گذشت چند روز فرامرز به سراغش رفت و او را راضی کــرد کــه به خانه برگردد، اما در راه بازگشــت و در کوچه‌ای که محل زندگی پدرش بود دوباره با هم بحثشــان شــد و این بار اختلاف به درگیری انجامید و در این میان فرامرز عصبانی شــد و چند ضربه چاقو به او زد و از محل متواری شــد. بدین ترتیب خانواده‌اش باخبر شــدند و او را به بیمارستان منتقل کردند و پزشــکان پس از معاینه اعلام کردند که ضربات باعث مرگ مغزی او شــده اســت و خانواده مهناز که از بازگشــت دخترشان به زندگی ناامید شده بودند، تصمیم گرفتند اعضای بدن او را اهدا کنند.

بــا توجه به حســاس بودن موضــوع، بلافاصله خبر مرگ مغزی و اهدای عضو به بازپرس کشــیک قتل مشــهد اعلام شــد و ردیابی‌های پلیس مشهد برای دستگیری همسر مقتول ادامه دارد.

دزدان به پسر سرطانی هم رحم نکردند



دزدان انگلیســی، هزینه درمان پسربچه سرطانی را که از ســوی افراد نیکوکار جمع آوری شده بود، به سرقت بردند.

البته پدر این کودک سرطانی، مبلغ جمع آوری شده توسط نیکوکاران را در منزلش نگهداری می کرد و این کودک ۲ ساله به یک نوع سرطان نادر مبتلاست که هزینه‌های درمانش بیش از ۲۵۰ هزار پوند اســت و باید برای درمان راهی آمریکا می‌شــد و از آنجا که خانواده‌اش توانایــی پرداخت هزینه‌ها را نداشــتند، پــدرش با کمکهای مردمی، تنها توانســته بود مبلغ ۱۳۰۰ پوند جمع آوری کند، اما سارقان این مبلغ را ربودند. این پسر اکنون دوران درمانی را می گذراند و به گفته پزشکان، تنها ۳۴ درصد احتمال زنده ماندنش وجود دارد.

باند فروش نوزادان متلاشی شد

زن میانســالی که با راه اندازی یک شــبکه بزرگ در مشهد اقدام به خرید و فروش نوزاد می کرد، دستگیر شد.

بــا انتشــار خبری مبنی بر اینکه خانواده یزدی با ارائه مــدارک جعلی زایمان و کارت واکســن نوزاد، قصد دارند برای نوزادشــان شناسنامه بگیرند، پلیس به تحقیق این موضوع پرداخت و در بررســی‌های اولیه متوجه شــد که این خانواده نوزاد را مبلغ ۳۰ میلیون تومان خریده است که نوزاد خواهر دوقلویی هم داشته است. بنابراین پلیس در ادامه تحقیقات یک باند بزرگ خرید و فروش نوزادان را کشــف و ســرکرده آن را که یک خانم دکتر بود، دستگیر کرد و در بازجویی از او ۲۶ نفر دیگر از گردانندگان این شبکه هم به دام افتادند. سرکرده این باند هم در بازجویی‌ها گفت: ما ابتدا خانواده‌هایی را که تقاضای فرزندخواندگی داشتند شناسایی می کردیم و بعد من با رابطه‌هایی که در نقاط مختلف و در بیمارستانها داشــتم، در قبال دریافت مبلغ هنگفتی برای آنها مدارک جعلی زایمان و کارت واکســن صادر می کردم، اما در مورد این نوزاد دختر که دوقلو بودند باید بگویم کــه مــا آنها را از یک خانواده اصفهانی در قبال پرداخت مبلغ هنگفتی خریداری کردیم. پلیس مشهد هم در پایان گفت: تحقیقات بیشتر برای کشف دیگر ابعاد این پرونده و شناسایی شش خانواده دیگر خریدار نوزادان ادامه دارد.

افشای راز گدای میلیونر



زن گدایی که ســالها در خیابانهای شــهر گدایی می کرد، در حالی جان باخت که یک میلیون دلار پول در حسابش داشت.

"فاطمه عثمان" ۵۴ ســاله که دســت و پایش را در جنگ از دست داده بود، سالها در خیابانهای شهر بیروت گدایی می کرد، اما بالاخره فرشته مرگ سراغ او هم آمد و وقتی بر اثر سکته قلبی جان باخت پلیس از جسد او مبلغ ۳۳۰۰ دلار پول نقد کشف کرد و همین موضوع باعث شد که پلیس به وضعیت مادی این زن مشکوک شود که در کمال ناباوری در تحقیقات بعدی مشخص شد وی بیش از یک میلیون دلار هم در حساب بانکی خود دارد. عجیب اینکه با وجود داشتن این همه پول، تا نیمه‌های شب در خیابانها گدایی می کرد!

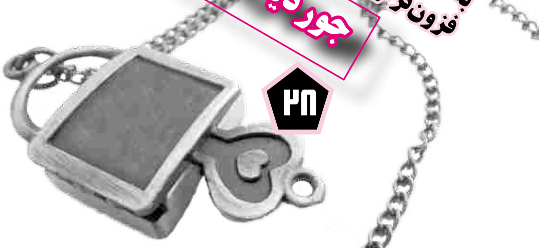
یک زندگی مطالعه نشده ارزش زیستن ندارد • ژاک دوال

پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۲۸



مصطفی گلیاری

کفترت را پیش شاهین نفرست

تشکر از خوانندگان جور دیگر: برخی از هواداران این آیتم پیام داده‌اند که می‌خواهند ویزای جزیره جور دیگر را بگیرند و زین پس جور دیگر به دنیا نگاه کنند. درود بر خوانندگان فهمیده‌ای که غیر از ظاهر کلمات، عمق معانی را هم درک می‌کنند. لطفاً یعنی اگه می‌شه تأثیری را که از این آیتم گرفته‌اید، برای ما هم تعریف کنید تا آن را منعکس کنیم و اشتیاق دیگران را برانگیزیم یعنی اونارَم سر ذوق بیاریم تا جور دیگر به مسائل خودشان نگاه کنند.

یاشار روستازاده‌ای ۱۸۰ سانتی است که امسال قرار است کنکور بدهد ولی پدرش به او پیشنهاد کرده دیپلمش را که گرفت، در نیروهای مسلح استخدام شود و بعداً درسهای کنکورش را بخواند و برود دنبال مدرک. یاشار موافق است چون خوب می‌داند که امسال محال است در کنکور قبول شود. به گمان خودش پیشنهاد پدرش به سود اوست چون سربازی را همانجا می‌گذراند و جزء سابقه‌اش می‌شود. یاشار حساب کرده که در دوران سربازی ماهی سیصد تومان به او می‌دهند. بعدش هم یک و نهصد، بعدترش دو و دویست. قد و بالا و وزن یاشار فیتِ نیروهای مسلح است فقط ممکن است در معاینات بدنی به خط‌خطی‌های بازویش گیر بدهند و بپرسند مگر خودزنی می‌کنی که روی بازویت جای تیغ هست؟ یاشار تصمیم گرفته بود پماد الاِز به جای زخمهایش بزند تا گوشت بیاورد اما مادرش گفت آنجوری از گوشتهای اضافی می‌فهمند پماد زده‌ای و دستت رو می‌شود. بهتر است بگویی جای حجامت است. بعدازظهر روز بعد که پدرش رفته بود بیدارش کند، جای تیغها را دیده بود و پرسیده بود "اینا چیه؟" یاشار خمیازه کشیده و غلت زده بود و گفته بود "جای حجامته!" پدرش گفته بود آها...

درس یاشار تا همین پارسال خوب بود. مادرش امیدوار بود در دانشگاه دولتی قبول شود. البته اگر یاشار در دانشگاه پولی هم قبول می‌شد، پدرش وُسعش می‌رسید خرجش را بدهد ولی دل مادرش به دانشگاه دولتی بود چون این را حق یاشار می‌دانست. یاشار از اول راهنمایی تا سوم دبیرستان در نمونه دولتی درس خوانده بود و این یعنی بچه بااستعدادی است پس حیف است برود آزاد. مادر یاشار نگران بود. پسرش در سال آخر تحصیلات متوسطه‌اش از نمونه دولتی انصراف داد و در دبیرستان غیرانتفاعی ثبت‌نام کرد. کسی هم نمی‌داند چرا. روستای یاشار اینها نمونه دولتی نداشت. او از اول راهنمایی به مدرسه بزرگی رفت که ده کیلومتر دورتر است. خوابگاه هم دارد و تقریباً تمام دانش‌آموزانش شبانه‌روزی هستند. معمولاً بچه‌ها خوابگاه را بسی دوست دارند اما معلوم نیست چه شده بود که یاشار از خوابگاه زده شده بود. هرچه که بود، مادر یاشار اسم پسرش را در دبیرستان غیرانتفاعی نوشت. کلاسهایش غیرحضوری بودند. یاشار کتابهای درسی را گذاشت کنار رختخوابش و برنامه‌اش این‌جور شد که پاسی پس از ظهر با اصرارهای مادرش بیدار می‌شد، لقمه‌ای ناهار می‌خورد و ساعت دو و سه بعدازظهر از خانه می‌رفت و دیرگاه برمی‌گشت.

مادر یاشار خیلی نگران است چون یک‌بار دیده سیگار می‌کشیده. چنگ بر سر زده که ای وای بر من و بر روزگار من! تو مگر سیگاری هستی؟ چقدر گفتم با دوست ناباب نگرد! یاشار گفت سوگند به دلهای شکسته که در عمرم دو بار سیگار کشیده‌ام. یک‌بار وقتی که خاله‌ام مرحوم شد، یک‌بار هم حالا که رفیقم در تصادف کشته شده. مادرجان من سیگاری نیستم. از سن و تجربه من گذشته که سیگاری شوم. مادر باورش نشد و یاشار را زیر نظر گرفت. یک‌بار نیمه‌شب دنبال پسرش رفت. تهِ کوچه، بعد از پیچ، درختزاری بود که جویباری داشت. یاشار و رفیقهایش آنجا بودند. مادرش کمین کرد. یکی‌شان داشت سیگار می‌کشید. یک قلیان هم وسط گذاشته بودند و نوبتی کام می‌گرفتند. مادر یاشار پاسی در کمین ماند و متوجه شد یاشار فقط قلیان می‌کشد. خیالش آسوده شد و به خانه برگشت اما ته دلش نگران بود.

یکی از نگرانی‌های مهم مادرش این بود که از وقتی که از خوابگاه بیرون آمده بود، نمازهایش را سر وقت نمی‌خواند. هر روز سر اذان ظهر بیدارش می‌کرد که "پاشو نمازت رو بخون و فیض اول وقت رو از دست نده." یاشار هم هر روز غلت می‌خورد و می‌گفت: "دیر نمی‌شه... بذار بخوابم... نماز رو باید سر صبر و باحوصله خوند..." و آخرش وقتی که با اصرار مادرش بیدار می‌شود، به جای سجاده سر سفره می‌نشیند. مادرش می‌گوید اول نماز... یاشار هم مثل همیشه می‌گوید: "اول ناهار بعد نماز. با شیکم گشنه نمی‌شه نماز خوند. از قدیمم گفتن آدم گشنه دین و ایمون نداره!" مادرش غصه می‌خورد و نمی‌دانست کجای کار را غلط رفته که یاشار در نمازش کاهلی می‌کند.

مادرش به او اندرزها می‌دهد. یاشار هم مثل همیشه می‌گوید "خودم می‌دانم چه کنم و چه نکنم. به سنّم نگاه نکن. تو چه می‌دانی در خوابگاه چه سختی‌ها که نکشیده‌ام!" اگر از مادر یاشار بپرسی منظور پسرت چیست که می‌گوید تو چه می‌دانی در خوابگاه چه سختی‌ها که نکشیده‌ام، کمی درنگ می‌کند و می‌گوید "زندگی کردن تو خوابگاهی که بین صد تا صد و پنجاه محصل داره، غذاهایی که مجبورن بخورن و دوست ندارن، محیط خشک خوابگاه و ناظمهای سختگیرشون و چیزهای اینجوری واسه یاشار سخت بوده." اما آیا واقعیت همین است و تشخیص مادر یاشار درست است؟

جور دیگر: اگر شما جای مادر یا پدرش بودید، به زندگی او چه جور نگاه می‌کردید؟ روستای شما مدرسه خوبی ندارد که جوابگوی استعدادهای پسرتان باشد. آیا می‌گفتید بهتر است در روستای خودمان درس بخواند تا بتوانیم مراقبش باشیم یا می‌گفتید مدرسه خوب در آینده پسرم اهمیت دارد اما چون صلاح نمی‌دانم از خانه دور باشد، ترتیبی می‌دهم که صبحها برود و بعدازظهرها برگردد. اینجوری پسرتان به مدرسه خوب می‌رود شبها هم پیش خودتان است. چرا؟ زیرا غیر از اینکه برای شما مهم است که پسرتان جای خوبی درس بخواند، این هم مهم است که در خوابگاه نباشد. شما با زیانهای در خوابگاه زندگی کردن آشنا هستید و می‌دانید وقتی که بین صد تا صد و پنجاه دانش‌آموز دوازده سال به بالا در خوابگاه زندگی کند، خواه ناخواه از آنها اثرهایی می‌گیرد. و وای بر بچه‌ای که بلد نیست نه بگوید! بعداً خواهید دید که یاشار نه گفتن بلد نیست. اگر شما جای مادرش بودید، و اگر ناچار بودید بچه را به خوابگاه بفرستید، مدام با مدرسه و ناظم خوابگاهش ارتباط داشتید. وقتی که یاشار گفت در خوابگاه چه سختی‌ها که نکشیده‌ام، پیگیر می‌شوید تا نوع سختی‌ها را کشف کنید. **یک چیز دیگر**: یاشار به خودش تیغ زده. این یعنی خودزنی که دلیلش اختلال در اولین غریزه انسان است. صیانت ذات یا حفظ جان برترین غریزه‌ای است که به انسان و همه موجودات زنده عطا شده. حتی یک گیاه هم مراقب سلامتی خودش هست و زور می‌زند تا قد بکشد و به آفتاب برسد. ریشه‌هایش را دراز می‌کند تا به خاک نمناک برسد. حالا اگر انسان که اشرف مخلوقات است، به خودش آسیب بزند، بی‌گمان بیمار شده و او را پیش روانکاو می‌برید تا ریشه خودزنی را کشف کند اما مادر یاشار بلد نبود جور دیگر ببیند پس به این بسنده کرد که بگوید بریم دکتر، یاشار هم گفت خودم می‌دونم چکار می‌کنم... بعد مادرش یادش داد به دیگران دروغ

بگوید که این جای حجامت است.

پـدر و مادرش نمی‌تواننـد او را قانع کنند که شـب زود بخوابد، صبـح زود بیدار شـود، و طبق برنامه سر درس بنشیند. آنها قادر نبودند به یاشار بفهمانند کـه مثل هر دانش‌آموزی باید هر روز به مدرسه برود. و یاشار توانست به والدینش تحمیل کند که لازم نیسـت به مدرسه برود چون خودش عاقل است و در خانه درس خواهد خواند اما نخواند و به قول خودش شـغلش شد علّافی. اگر شما جای پدرش بودید، آن راه آسان را پیشنهاد نمی‌کردید که "دیپلمت رو بگیر و برو سر کار بعداً بخون واسه کنکور!" چون می‌دانسـتید با گفتن این حرف، او را برای مطالعـات کنکوری بی‌انگیزه می‌کنید و کمی بعد برای دیپلم هم انگیزه‌ای نخواهد داشت. این را هم می‌دانید که اگر استخدام شود، دیگر کو فرصتی و حالی برای مطالعات کنکوری.

مادر یاشـار به پسرش گیر می‌دهد که نمازت را سـر وقت بخوان تا چنین و چنان شود. ولی به این گیر نمی‌دهد که شـبها قبل از دوازده بخواب. او تا خوابش منظم نشـود، نماز صبحش قضاست. نماز ظهـر و عصرش را به‌خاطر دل مادر خواهد خواند، و نمـاز مغرب و عشـایش هم فراموش می‌شـود چون تمام شـب را با دوسـتانش سرخوش است. اگر شما جای مادرش بودید، می‌دانستید وقت امر به‌معروف آن وقتی نیسـت که بچـه در لایه‌های عمیق خواب غرق اسـت و اگـر هی بیدارش کنیم و بگوییـم نماز، از نماز زده می‌شـود. بـرای تبلیغ نماز می‌شـد جـوری دیگر رفتار کـرد. مثال: "هر وقت شـور و حال خوبی داشـتی، نماز بخون چون نمازی که از روی عشـق و اشـتیاق و التهاب باشه، یه چیز دیگه‌س... چیه ایـن نمازی که من و بابات می‌خونیـم؟ خودمون رو مقیّد کردیـم که تا اذان گفتن، بریم سـر سجاده و تند تند بخونیم و تمومش کنیـم. کاش منم مثل تو جوون بودم و اخلاصم بالا بود..." به این می‌گویند پیش‌بینی مثبت. ما از یاشار انتظار نداریم مسـیرش را درست برود چون مربی نداشـته و گرفتار احساسات (نفسـانیات) خودش شده. ریسـمانی هم به گردنش انداخته و سرش را دست دوستانش داده.

نظری به خوابگاه: یاشار شاکی است و می‌گوید "مادر جان شـما عقایدی داری که من قبولشـون ندارم. هی گیر میدی نمازت رو سر وقت بخون! من دیگه مثل سابق اعتقادت محکمی ندارم. ضمناً نماز مال من و خداسـت، به پدر و مادر ربط نداره. خدا نمازی رو قبول نداره که به‌خاطر دل تو بخونمش."

مـادرش می‌گویـد "قربون قد و بـالات برم من... اشـکال نداره. ازت خواهش می‌کنـم به‌خاطر دل من سـر وقت نماز بخون." یاشار می‌گوید "من دیر می‌خوابم و نمی‌تونم اذان صبح بیدار شم." مادرش می‌گوید "نماز صبح همـه‌ش پنج دقیقه‌س. بیدار شـو نمازت رو بخون و دوباره بخـواب. قول میدم تـا اذان ظهـر بیدارت نکنـم." یاشـار از اینترنت یاد گرفته بگوید "اگر اسـلام آن اسـت که بایزید بسطامی داشته، از عهده‌اش برنمی‌آیم. و اگر اسلام آن است که شماها دارید، آن را نمی‌خواهم."

یاشـار تیپ روز می‌زند یعنی شـلوار جذب و موی هفـت طبقه. مادرش اعتراض می‌کند که این تیپ مناسب شـأن ما نیست. حالا که شلوار جذب می‌پوشی، یکباره ساپورت بپوش! یاشار از این حرف خیلـی بدش می‌آید. او نزدیک به دو سـال اسـت پرخاشگر شـده. اگر مادرش ایرادی بگیرد، جواب می‌دهد. مادرش بسی نگران نمازهای یومیّه یاشار است. پیوسته دعا می‌کند خدا از او روی برنگرداند. و کنجکاو نیسـت که بداند پسـرش در شش سالی که در خوابگاه بوده چه سـختی‌هایی کشـیده و چه روزگاری را پشـت سر گذاشـته که حالا پرخاشگر و سسـت ایمان شـده. البته یاشـار حاضر نیست ماجراهـای خوابگاه و خلافهای افراد را تعریف کند چون او آدمی است که کسی را لو نمی‌دهد.

دوربین مدار بسته زندگی یاشار را عقب ببریم و به دوازده سـالگی او برسیم یعنی زمانی که تازه وارد خوابگاه شـده بود. در آنجا بعضی از پسرهای بزرگتر سیگار می‌کشـیدند و معدودی هم الکل می‌خوردند. بعضی‌ها هم تریاک و حشـیش می‌نواختند. یاشـار ترسـید که اینجا دیگر چه‌جور جایی است. و ترسید که به کسـی چیزی بگوید. شـبی به او سـیگار و آب آتشین تعارف کردند. خجالت کشید بگوید نه! و چند شب بعد به او گفتند بپّا باشد یعنی نگهبانی بدهد و هر وقت صدای پای ناظم خوابگاه را شنید، علامت بدهد. یاشـار باز هم خجالت کشید بگوید نه و رفت و گوش خواباند تـا ورود احتمالی ناظم را خبـر بدهد. خیلی دلش می‌خواسـت بداند مگر بچه‌هـا چه می‌کردند که بپّا می‌خواسـتند. و شـبی که یکی دیگر بپّا شـده بـود، واقعیت تلخی را دید: بچه‌های بزرگتر بچه‌های کوچکتر را اذیت می‌کردند. یاشار از این برنامه متنفر بود ولی هرگز نتوانسـت به آنها بگوید نمی‌خواهد بپّا باشـد و در کار آنها شریک شـود. شانسی که یاشار داشت این بود که قوی‌هیکل بود و کسی نمی‌توانست متعرّض خودش شود ولی شخصیتش قوی نبود.

یاشـار از اول راهنمایی تا سـوم دبیرستان در خوابگاه بود و مادرش هیچ نفهمید که آنجا با سیگار و تریاک و الکل آشـنا شـده. کسی نبود که در این زمینه چیزی یادش بدهد ولی شـانس آورد و شبی از تلویزیـون درباره زیانهای مواد افیونی برنامه‌ای دید و تصمیم گرفت تریاک را رها کند اما سیگار و حشـیش و الکل همچنان به راه بود. یاشار به کسی نگفته که چرا خوابگاه را رها کرده. این هم بررسـی نشـده که چرا یکهو به درس سرد شد و افتاد توی علّافی و قلیان و دوستیهای تلفنی. مادرش به او گیر می‌دهد که نباید با دخترها حرف بزنی چون وابسته می‌شوی. یاشار می‌گوید وابسته نمی‌شوم. مادرش می‌گوید بیا برایت زن بگیرم!

جـور دیگر: گیری که مادر یاشـار به نمازش می‌داد، مثل این اسـت که به کسی بگوییم هر کار خلاف شـرعی که کردی، مهم نیست فقط مراقب باش موهایت از مقنعه بیرون نیفتد! اگر شـما جای او بودید، می‌دانسـتید که تعصّب نـه به درد دنیا می‌خورد نه آخرت. و یادتان هسـت که نقل است کسـانی که فقط ظاهر نماز را حفظ می‌کنند، سجده آنها مثل منقار کوبیدن بیهوده کلاغ است به زمین! در جزیره جور دیگر اگر دیدیم روشـی که داریم، نتیجـه عکـس داده، زود می‌فهمیم آن روش غلط است و رهایش می‌کنیم. موضوع دیگر تیپ یاشار اسـت. ما به او القا نمی‌کنیم که مثل دخترها لباس پوشـیده‌ای. ممکن است با سلیقه نوجوانان مخالف باشیم اما آنها را تشنه و حسرت به دل نمی‌کنیم. ما اصل را لباس نمی‌دانیم. اصل هویّت بچه اسـت. از وقتی که خیلی بچه است، به او هویّت و شخصیت و اعتماد به‌نفس می‌دهیم. او را از چند ماهگی با کتاب آشنا می‌کنیم. و چون خودمان هم کتاب می‌خوانیم، با کتابهای روز و خوب آشـنا هستیم و مناسب سن او برایش کتـاب می‌خریم. کتابهای خوب، به بچه سـلیقه خوب هم می‌دهد پس دیگر نگران نیستیم که پسـرمان مژه مصنوعی بگـذارد و لباس جذب بپوشد چون سلیقه‌اش رشد کرده.

در جور دیگر از اولش به بچه یاد می‌دهیم بتواند بگویـد "نـه!" بنابراین اگر از او چیزی خواسـتیم و گفت نه، سر کوبش نمی‌کنیم. شکستش نمی‌دهیم و وادارش نمی‌کنیم بگوید آری! ما هرگز بچه‌هایمان را شکست نمی‌دهیم. گنجشکهای مهربان و صبوری هستیم که برای اشـتباهات جوجه‌هایمان سرشان داد نمی‌کشـیم. یادشـان می‌دهیم تا دیگر اشـتباه نکنند. یادشـان می‌دهیم در برابر تعارف سـیگار و مـواد و الکل، خیلی راحت بگویند اهلش نیسـتم! یادشان می‌دهیم با بچه‌های بزرگتر دوست نشوند. و اگر رفتاری غیرعرفی و ایذایی دیدند، از سه قانون فریاد، فرار و گزارش کردن استفاده کنند. اگر یاشار اینهـا را بلد بود، وقتی که بـه او دود و الکل تعارف کردند، می‌گفت نه.. در جـور دیگر بچه یاد گرفته که اگر دوسـت یا همکلاسش کار بدی می‌کند که مناسـب مدرسه و خوابگاه نیست، به ناظم گزارش کنـد چـون می‌داند اگـر موضوع را قایـم کند، به دوسـتش و به محیط مدرسه آسیب زده و خودش هم به دلیل سکوتش در آن آسیب شریک است. ما به او یاد می‌دهیم که جوانمردی با سکوت کردن در برابر خلافی که به محیط آسیب می‌زند، فرق دارد. کسی که خلافهای برخی از همکلاسی‌ها را گزارش می‌کند، بچه‌ننه نیسـت بلکه دانش‌آموز شـجاع و مسـئولی اسـت که برای نجات اخلاق در مدرسه، خلافکاران را لو می‌دهد. پسـری را می‌شناختم که برادرش معتاد شده بود و حاضر نشد راز او را فاش کند. شبی برادرش زیاده‌روی کرد و جان داد. برادر رازدار تا سالها عذاب وجدان داشت.

شایستگان، لبخند را در چهره خود و دیگران می‌کارند

● اردوی بزرگ

انگشتر کهربای آقای شبکلاه

هفت سال پیش مدیر مجتمع مسکونی زمرّد شدم. جای سرسبز و وسیعی است که ساکنان محترم و مرفّهی دارد. از این هفت سال خاطرات زیادی دارم که آخرینش برای همه عجیب بود و کارم را به کلانتری و دادگاه کشاند. داستان از یک روز تابستانی شروع شد. یکی از واحدها تخلیه شده بود و آن را به اجاره گذاشته بودم. زمان ناجوری بود و کسی برای اجاره مراجعه نمی کرد. یک ماه طول کشید تا یک مشتری خیلی خوب پیدا شد. آقای شبکلاه مردی مو نقره‌ای و خندان بود که زندگی و کسب و کارش در آمریکا بود و چون تازگی‌ها افسردگی گرفته بود، روانکاوش گفته بود پس از پنجاه سال به وطنش برگردد و مدتی در محیطی کاملاً ایرانی زندگی کند. او مرد بسیار صادق و مهربانی بود که ضمناً سر مبلغ رهن و اجاره هیچ چانه نزد طوری که تحت تأثیر قرار گرفتم و از طرف خودم به او تخفیف دادم. در هفت سالی که مدیر این مجتمع بودم، اعتماد مالکین را جلب کرده بودم و وکالت داده بودند که قراردادها را خودم بنویسم و تنظیم کنم.

آقای شبکلاه طوری بود که در همان برخورد اول من و کسانی که در بنگاه معاملات ملکی بودند، عاشقش شدیم. او نیم قرن از وطن دور بوده و حالا که دلش هوای وطن کرده، وظیفه ما بود که به او محبت کنیم تا با خاطره‌ای خوش از کشورش به غربت برگردد. کارهای ما برایش عجیب بود. برای مثال وقتی که بین حرفهایش گفت یاد دوغهای ایران به خیر، یک نفر رفت و برایش دوغ خرید. او باورش نمی شد که کسی به خواسته‌اش اهمیت داده و از وقت و پولش گذشته و برایش دوغ خریده. از شدت هیجان به گریه افتاد و یک اسکناس پنجاه تومانی به او پاداش داد. مطمئناً آدم فوق‌العاده‌ای بود. غیر از من همه حتی آقای سرهنگ که بنگاهدار بود، اقرار کردند که آقای شبکلاه مرد بسیار خوبی است. به او حس قشنگی داشتیم که باعث شد برخی از قوانین اجاره‌نامه را ندید بگیریم. آقای شبکلاه کسی را در ایران نداشت. ثروتش هم در آمریکا بود. مقداری دلار با خودش آورده بود که در گیر مراحل قانونی نقل و انتقال بود بنابراین مدتی طول می کشید تا به حساب ایرانی‌اش پول واریز شود. او پولی برای پیش پرداخت نداشت اما دسته چک آمریکایی‌اش همراهش بود. به تاریخ سفید امضا چک نوشت و گفت وقتی که پولش از بانک آزاد شد، چک را می گیرد و پول را می پردازد. سرهنگ با اشاره به من گفت قبول کن! خودم هم می‌خواستم قبول کنم. تأیید سرهنگ خیالم را کاملاً راحت کرد چون او خیلی تیزبین و آدم‌شناس بود.

بعد از تنظیم قرارداد و تحویل دادن کلید آپارتمان مبله شماره دوازده به آقای شبکلاه، از او دعوت کردم امشب برای شام مهمان من باشد. با خوشحالی و بدون تعارف قبول کرد. پرسیدم: "واسه شام چی دوست داری؟" شمرده و با اشتها گفت: "قورمه سبزی، سالاد شیرازی، ماست اسفناج، دوغ..." از اینکه راحت بود و احساسش را به زبان می آورد، خیلی خوشم آمد. به خانمم سفارش کردم سنگ تمام بگذارد. از تعریفهایی که از آقای شبکلاه کرده بودم، خانم و دخترم هم شیفته‌اش شده بودند و یک ته‌دیگ زعفرانی و یک ته‌دیگ ته‌چینی هم پختند و آقای شبکلاه را شگفت‌زده کردند. او داشت با اشتیاق وولع ته‌دیگ و خورش می خورد. دخترم که محو رفتارش شده بود، به انگلیسی چیزی گفت. همین که جمله‌اش تمام شد، آقای شبکلاه از خوردن دست کشید و رفت توی خودش. چند لحظه بعد میز شام را ترک کرد و روی یکی از مبلها نشست. از دخترم پرسیدم: "مگه چی گفتی؟" گفت: "فقط گفتم شما آدم کاملی هستین. خوش به حال بچه‌هاتون..." خانمم حدس زد که شاید حرف دخترمان او را یاد خاطره تلخی انداخته. کمی بعد آقای شبکلاه سر میز برگشت و عذرخواهی کرد و گفت: "روانکاوم تأکید کرده که از هر چیزی که منو یاد آمریکا می‌اندازه، دوری کنم. لطفاً فقط با من فارسی حرف بزنین." دلمان خیلی برایش سوخت. وقتی که مهمانی شام تمام شد، گفت این ضیافت و غذاهای سنتی ایرانی حالش را بهتر کرده و ممکن است امشب داروی خواب نخورد. خانمم صد درصد مطمئن بود که برای زن و بچه آقای شبکلاه اتفاق بدی افتاده که تا این حد افسرده شده. دخترم هم با او موافق بود. تصمیم گرفتیم از نوع ایرانیِ خالص به او محبت کنیم تا خاطرات تلخش را از یاد ببرد.

غروب روز بعد آقای شبکلاه اهالی مجتمع را سورپرایز کرد. از یکی از شرکتهای پذیرایی خواسته بود در حیاط بزرگی که داشتیم، با چای و نسکافه و کیک از ساکنان مجتمع زمرد پذیرایی کند. خودش به تک تک آپارتمانها رفته بود و ضمن معرفی خودش به عنوان مستأجر جدیدی که پنجاه سال از وطنش دور بوده، آنها را دعوت کرده بود به مهمانی کیک و چای تشریف بیاورند. بیشتر همسایه‌ها مجذوب لبخند صادقانه و رفتار فروتنانه او شدند و کسانی که وقت داشتند، دعوتش را قبول کردند. برای ما خیلی عجیب بود که او چنین رفتاری دارد و هنوز از راه نرسیده، آن همه پول خرج کرده. تفسیر خانمم این بود که آقای شبکلاه فکر می کند ایرانی‌ها خیلی زود با هم رفیق و ندار می‌شوند و مهمانی دادن را از مهمانی رفتن بهتر می‌دانند. من با نظرش مخالف بودم. خود آقای شبکلاه می گفت که چون می داند ایرانی‌ها خیلی مهمان‌نوازند، حالا خودش می‌خواهد آداب و رسوم ایرانی‌ها را اجرا کند و به امید خدا و یاری همسایگان حالش خوب شود. یکی از مهمانها از کار و بار او پرسید. آقای شبکلاه گفت در آمریکا تجارتخانه خیلی معتبری دارد به اسم کهربا. خانمم گفت کهربا؟ آقای شبکلاه انگشتر کهربایی را که در انگشت داشت، نشان داد و گفت:

"بله کهربا..." و انگشترش را بیرون آورد و داد نگاهش کنیم. تک تک ما با دقت آن را برانداز کردیم. رویش ماه و ستاره حکاکی شده بود. آقای شبکلاه گفت: "این انگشتر بهترین و ارزنده‌ترین چیزیه که از مرحوم پدرم به من رسیده..." مدتی سکوت کرد و به خیالی فرورفت بعد لبخندش را پیدا کرد و گفت: "من تا ده سالگی ایران بودم. پدرم تا دو سالگی من پولدار بوده. بعد دزد بهش میزنه و گدا و نیازمند می‌شیم. هشت سال با فقر زندگی کردیم. ده ساله بودم که یه شب بابام برنگشت خونه. من و مادرم در درگاه خدا به خاک افتادیم و عجز و لابه کردیم که سالم برگرده. دو شب و یک روز از پدرم خبری نبود تا اینکه شب دوم برگشت. لباساش خاکی و سر و وضعش آشفته بود. آشکارا لاغر شده



آنانکه گذشته را گذشته می دانند آرامترند

●سانتیدانا

بود. لبهاش ترک ترک شده بود. مادرم حیرون شد وپرسید چی شده؟ گفت "آب!" مادرم بهش آب نیم گرم داد بعد یه خورده نون خشک داشتیم. تو آب قند ترید کرد و نرم نرم خورد و خوابید. وقتی بیدار شد، وضو گرفت و مدتی نماز خوند و بارها خدا رو شکر کرد. مادرم پرسید به ماهم میگی کجا بودی و چی شده؟ بابام گفت پریشب یه درویش سفید پوش و بلند قد که ریش و موی بلند داشته، از تاریکی میاد بیرون و به بابام میگه با من بیا. با هم به یه بیابون میرن. بعد به بابام این انگشتر رو میده و میگه نگین این انگشتر طلسم داره و برات شانس میاره. خیلی پولدار می شی. بعد مرگت این انگشتر به پسرت میرسه. تو دیگه نباید بچه دار بشی تا این انگشتر فقط به اون برسه. پسرت هم هرگز نباید بچه دار بشه چون طلسم این انگشتر با مرگ پسرت تموم میشه و نباید وارث داشته باشه. بابام می پرسه اگه خودش یا پسرش بچه دار بشن چی می شه؟ درویش میگه بلاهایی سرتون میاد که روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنین. و یادت باشه که خودت و پسرت تا روز مرگتون نباید بیشتر از سه روز این انگشترو از انگشتتون بیرون بیارین و گرنه به عذاب الیم دچار می شین."

ما از شنیدن این قصه متحیر شده بودیم. آقای شبکلاه کمی سکوت کرد و جرعه‌ای آب خورد و ادامه داد: "بابام انگشتر رو دستش می کنه و بعد از دو شب و یک روز تشنگی و گشنگی برگشت خونه. مادرم پرسید حالا فایده این انگشتر چیه؟ یه کهربای معمولیه! بابام از جیبش یه کیسه درآورد و درش رو باز کرد. ده تا سکه طلای بزرگ توش بود و گفت "این اولین برکت این انگشتره. تو راه پیداش کردم... چند روز بعد بابام گنج بزرگی پیدا کرد و همه رو فروخت و گفت بهتره از ایران بریم. ما رو برد آمریکا و تجارتخونه کهربا رو راه انداخت. از در و دیوار براش شانس می‌بارید. وقتی که به رحمت حق رفت، انگشتر و تجارتخونه به من رسید. واسه منم شانس بود که پشت شانس سراغم میومد ولی هرچی پولدارتر می شدم، می دیدم مزه نمی ده. دلم زن و بچه می خواست تا وارثهایی داشته باشم. هر وقت به این موضوع فکر می کردم، به ترس شدیدی دچار می شدم چون اون درویش هشدار داده بود نباید بچه داشته باشم."

خانمها و حتی بعضی از آقایان از شنیدن این حرف متأثر شدند و با کلمات مهرآمیز برایش دل سوزاندند. آقای شبکلاه قطره‌ای اشک ریخت و از همدلی ما تشکر کرد و ادامه داد: "چند وقت پیش خیلی افسرده شدم. رفتم دکتر و گفتم می ترسم بمیرم. دوست ندارم تو غربت بمیرم. گفت حالت خوبه و امکان نداره به این زودی‌ها با مرگ طبیعی بمیری ولی چون اضطراب داری، چند ماه برو کشورت زندگی کن. این بود که مزاحم شماها شدم و اومدم خدمتتون واسه مدتی همسایه‌تون بشم."

شب خیلی خوبی بود. قصه زندگی او و انگشتر کهربای جادویی اش، تا دل شب نقل حرفها و خیالات ما شد و با رؤیایی شیرین به خواب رفتیم. صبح که می خواستم برووم سر کار، یادداشتی روی درِ نگهبانی بود. رویش نوشته بود "همسایه‌های عزیزم صبح که برای نماز بیدار شدم، دیدم چند سکه طلا کف اتاق است. آنها را به نگهبانی تحویل می دهم چون شانس اهالی این ساختمان است. خودتان هرطور دوست دارید، تقسیم کنید. ارادتمند شما شبکلاه."

از نگهبان پرسیدم جریان چیست؟ توضیح داد که نیم ساعت بعد از اذان صبح آقای شبکلاه او را بیدار کرد و این سکه‌ها را داد و یادداشت را چسباند و به آپارتمانش برگشت. ده تا سکه پارسیان بود. باورم نمی شد ولی سکه‌ها وادارم کردند باور کنم. من خودم از شیفتگان قصه‌های ماورائی هستم و در این باره چند قصه شیرین خوانده بودم. گاهی هم که خلوتی داشتم، وارد خیال می شدم و غول چراغ جادو می آمد و مرا به آرزوهایم می رساند. حالا از اینکه می دیدم مردی که انگشتری جادویی دارد، همسایه ماست، از هیجان بی قرار شده بودم برای همین آن روز به شرکت نرفتم. این هیجان فقط در من ایجاد نشده بود چون چند نفر از همسایه‌ها هم آن روز صبح کار خود را تعطیل کردند و رفتیم توی خیال و منتظر بودیم آقای شبکلاه از خانه‌اش بیرون بیاید تا دورش کنیم و از او بخواهیم چند نمونه از شانسهایی را که آورده، برای ما تعریف کند.

آقای شبکلاه ظهر از خانه بیرون آمد. من و چند نفر از همسایه‌ها در سالنی که نزدیک در خروجی بود، نشسته بودیم. تا او را دیدیم، سلام گویان رفتیم طرفش. خندید و گفت: "از سکه‌ها تعجب کردین؟ اینکه چیزی نیست! زیر بالشم طلا پیدا میشه بیست و چهار عیار... و راه افتاد که برود. گفتم: "اگر خریدی چیزی داری، امر کن تا خودم برم بخرم." گفت: "هوس کردم کمی قدم بزنم." گفتم: "اگر اجازه بدین، باهاتون بیام گم نشین." خندید و گفت "هنوز اونقدرا پیر نشدم..." و رفت. یک ساعت و نیم طول کشید و برنگشت. نگران شدیم. رفتیم دنبالش. او را کمی دورتر از مجتمع دیدیم که دولا دولا و آرام آرام می آمد. دویدیم طرفش. رنگش پریده بود. نگاهش پر از رنج بود. گمان کنم گریه هم کرده بود. پرسان شدیم. در درنگی طولانی به ما نگاه کرد و آهی افسوس بار کشید. دستش را نشان ما داد و گفت "کهربا گم شده!"

مسیر رفت و برگشت او را چند بار با دقت زیاد و وجب به وجب گشتیم. فایده نداشت. او را که حالش بسی نزار بود، به خانه‌اش رساندیم. خواستیم پیشش بمانیم. خواهش کرد تنهایش بگذاریم. آمدیم بیرون. یکی از همسایه‌ها گفت: "اگه بریم دریا خشک میشه. شانس ما رو ببین که خود شانس اومد پیشمون ولی انگشترش گم شد... ای بخشکی شانس!" یکی دیگر گفت: "البته خوب نیست آدم این طور حرف بزنه ولی واقعیتش اینه که منم امیدوار بودم که از شانس شبکلاه استفاده کنم و دویست میلیون گیرم بیاد..." راستش را بخواهید، من هم آرزوهایی داشتم که امیدوار بودم انگشتر کهربای آقای شبکلاه مرا به آنها برساند... و حالا آن آرزوها غیر ممکن شده بودند. ما خیلی بد شده بودیم چون فقط به این فکر می کردیم که علاءالدین چراغ جادویش را گم کرده و دیگر به آرزوهایمان نمی رسیم. اصلاً به این فکر نمی کردیم که اگر آقای شبکلاه انگشترش را پیدا نکند، به عذابی الیم دچار خواهد شد.

من دیگر حس خاصی به آقای شبکلاه نداشتم. مثل چشمه‌ای بود که خشک شده بود. فکر می کنم دیگران هم مثل من شده بودند چون یک ساعت بعد وقتی که دیدیم می خواهد از ساختمان بیرون برود، نه به طرفش دویدیم و نه مجیزش را گفتیم. حتی جلو پایش هم بلند نشدیم. حال خودش از بس خراب بود، متوجه سردی رفتار ما نشد. روبروی ما ایستاد و با لحنی محزون گفت: "من میرم امامزاده داوود. کمتر از سه روز به عذابم مونده. می خوام این مدت رو عبادت کنم. از شما و همسایه‌های عزیز خواهشی دارم... دنبال انگشترم بگردین. شاید یه نفر پیداش کرده باشه و بخواد بفروشدش. ظاهراً قیمت زیادی نداره ولی به هر قیمتی که فروخت، بخرین. اگه تا قبل از نزول عذاب اونو به من برسونین، نجات پیدا می کنم. کسی که انگشتر رو بیاره، پونصد میلیون تومن پاداش می گیره. چکش رو هم نوشتم. فقط اسم گیرنده چک رو ننوشتم که بعداً وقتی که معلوم شد کیه، اسمش رو اضافه می کنم. به کسانی هم که دنبال کهربا گشتن و پیداش نکردن، نفری دو میلیون حق الزحمه میدم. برای اونم یه چک کلی نوشتم که هر دو چک رو میدم دست مدیر ساختمون."

دوباره احترام آقای شبکلاه برگشت و دل ما پر از شور و اشتیاق شد. برایش آژانس گرفتیم و پولش را هم حساب کردیم و سوار شد و رفت. همسایگان پیشنهاد کردند چکها را در گاوصندوق دفتر ساختمان بگذاریم. بعد هر کس به واحد خودش رفت. من و خانمم و دخترم به قید دو فوریت جلسه گذاشتیم. پس از مذاکره‌های بسیار قرار شد کار و بارمان را بگذاریم و دنبال انگشتر کهربای آقای شبکلاه بگردیم. آن روز هرچه گشتیم، نتیجه‌ای نگرفتیم. و البته همسایه‌ها را هم می دیدم که از این طرف به آن طرف می رفتند. هیچ کدامman به روی خودمان نیاوردیم که دنبال چیزی می گردیم که مطلوب همه است.

ظهر روز بعد خسته و داغ به خانه می رفتم. دو کوچه مانده به مجتمع زمرد مرد سبیل کلفتی را دیدم که در هر انگشتش چند انگشتر عقیق و فیروزه و یاقوت داشت. از من پرسید این نزدیکی ها مسجد هست؟ به انگشتهایش خیره شدم. کهربا در یکی از انگشتهایش بود. با خوشحالی پرسیدم انگشترهات فروشیه؟ به سبیلش دست کشید و گفت آره. کهربا

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

الوداع ای زمان طاعت و خیر

بر گ تحویل می کند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر، زود برفت
دیر ننشست نازنین مهمان
الوداع ای زمان طاعت و خیر
مجلس ذکر و محفل قرآن
مُهر فرمان ایزدی بر لب
نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه با جهان آید
بس بگردد به گونه گونه جهان
بلبلی زار زار می‌نالید
بر فراق بهار، وقت خزان
گفتم اندُه مبر که باز آید
روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند
ورنه هر سال گل دهد بستان
روز بسیار و عید خواهد بود
تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود
سال دیگر در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد
که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست
که گذر می کند چو برق یمان
کوه اگر جزء جزء بر گیرند
متلاشی شود به دور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات
باز گردد به جوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد
ملک الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است
تو نگه دار جوهر ایمان

سعدی

شب مهتاب

مرا
به من نرسانید
واژه‌های پر از شوق
تمام قصه همین است
مرا به او برسانید
در شب مهتاب

زهرا زارع ـ مرودشت

نمونه شعر نو

۱)

اگر کسی مرا خواست
بگویید رفته باران‌ها را تماشا کند
و اگر اصرار کرد
بگویید برای دیدن توفانها
رفته است
و اگر باز هم سماجت کرد
بگویید
رفته است تا دیگر باز نگردد

۲)

کسی در خواهد زد
و خواهد آمد
که چشمان تو را
خواهد داشت
و همان حرف تو را
خواهد زد
ولی من او را
نخواهم شناخت

بیژن جلالی

در سوگ مادرم

رفت

بر شانهٔ باد، لاله‌ای پرپر رفت
از باغ جهانِ من گلی دیگر رفت
بعد از پدرم دوباره پاییز آمد
از خانه گل سرسبدم، مادر رفت

خبر

پاییز دوباره برگ و بارم برده است
رویای گل بنفشه‌ام پژمرده است
آن کودک بی کسم که بعد از بابا
دادند خبر که مادرم هم مرده است

محمد رحیمی ـ رامهرمز

عاقبت

عاقبت در دامن این بیکران، جان می‌دهم
جان به صخره، جان به دریا، جان به توفان می‌دهم
از تمام هستی‌ام، تنها همین دل مانده است
پاکباز عشقم و آن هم به تاوان می‌دهم
بی‌خیالم، بی‌خیال از رستخیز و بازخواست
در ازای کفر گیسوی تو، ایمان می‌دهم
بر تنم پیراهنی از تار و پود زخمهاست
عاشقانه، تکیه بر شمشیر عریان می‌دهم
چون شقایق، ماجرایم هفت فصل سرخ داشت
شرح این خون نامه را با داغ، پایان می‌دهم

مرتضی دهقان آزاد

بیا

آفتاب مهربان قله‌ها بیا
خویش را نشان بده
شانه‌های زیر برف ماندهٔ مرا تکان بده

پاییز رحیمی

خیره

لاک پشت‌ها
از ما سبقت گرفته‌اند
اما
ما هنوز خیره شده‌ایم
به کج راه رفتن
خرچنگ‌های ساحل

مژگان مسعودی ـ کرج



مثل سپیده

تا باده از پیالهٔ دریا کشیده‌ایم
مثل سپیده در شب باران دمیده‌ایم
باغ هزار خاطره در ما شکفته شد
وقتی که داغ لالهٔ خونین کشیده‌ایم
در این شب تگرگ ز چشمان آسمان
چون قطره‌های ماه به صحرا چکیده‌ایم
ما را نظر به چشم حقارت روا مباد
داغ هزار لالهٔ دلسوز دیده‌ایم
روح بهار گم شده در دفتر خیال
این قصه را ز سوز نیستان شنیده‌ایم
گفتی در این نهایت شب،ای سرود مهر
چون سینه ریز ماه به باغ سپیده‌ایم
حوّای آفتاب! به آدم نگاه کن
تا بافه‌ای ز خرمن گندم خریده‌ایم
با پای سر به شوق تو ای کعبهٔ امید
بی تاب و عاشقانه و شیدا دویده‌ایم
در کوچهٔ بهار که خورشید خانه داشت
با بال چلچله به هوایت پریده‌ایم
در آینه به شوق تو،ای صبح رستخیز
با دست عشق، روح گریبان دریده‌ایم
غیر از تو،ای ترانهٔ دریای موج موج
چون آهوی خیال ز عالم رمیده‌ایم

اکبر بهداروند ــ قشم

چراغ قرمز

چراغ قرمز
فرصت کوتاهی ست
تا در آیینهٔ ماشین
خیره شوی به سپیدی موهات
"مرگ
از آنچه در آیینه می‌بینید
به شما نزدیکتر است"

صابر کاکایی

با دردها سر می‌کنم

با دردها سر می کنم، با دردسرها
تسلیمم و افتاده از دستم سپرها
من سالها بی‌چشم و بی‌لب قصه خواندم
من سالها در سرزمین کور و کرها
از من نوشتند و مرا از نو نوشتند
گفتند از جهل و جنونم در خبرها
باید درختی می‌شدم بی‌برگ و بی‌بر
نه وصلهٔ ناجور بین بی‌ثمرها
تو درد بودی، دردسر بودی و من باز
با دردها سر می کنم، با دردسرها

فلورا تاجیکی

پیدا شدن

لازم نیست گم شده باشی
تا کسی پیدایت کند
دستهایت که دست خودت نباشد
فکرها دنبال تو می گردند
و هر خاطره‌ای که ورق می‌زنی
آرزویی ست
که در نطفه مرده است
هر راهی که می‌روی
بیراهه‌ای‌ست
که از قبل رفته‌ای
گاهی پیدا شدن
از گم شدن دلگیر تر است

مریم تقوی فرد

آب آتش گرفت

ناله‌ام در چاه آب افتاد، آب آتش گرفت
آه من تا آسمان پر زد،سحاب آتش گرفت
ماه نو در قلهٔ شب، از نفس افتاده بود
پلک وا کردی نگاه ماهتاب آتش گرفت
چشمهایت، چیره شد بر کشور آرامشم
دشت رنگین خیال و قصر خواب آتش گرفت
در تب تند نفسهایت، کدامین شعله بود؟
تا زدی لب بر لب ساغر، شراب آتش گرفت
سینه‌ام در حسرت باران مهرت می گداخت
قطره‌ای بر من نباریدی سراب آتش گرفت
در غریبستان ساحل، اشک آتشناک من
بر لب دریا فرو غلتید، آب آتش گرفت
چنگ زد "شبدیز" بر نرمای زلفت چون نسیم
از حسد در خواب، زلف آفتاب آتش گرفت

حسن اسدی "شبدیز"

جوانه های ادبی

*** آقای نعمت الله زارعیان ــ گچساران**

معمولا غزل کمتر از چهار بیت نیست، بخصوص وقتی ردیف و قافیه سختی ندارد. می توانستید این غزل را ادامه بدهید، نه اینکه در سه بیت تمام کنید:

دنیا شبیه جسد جان ندارد
در آسمانش که باران ندارد
اینجا هوای زمینم خراب است
یعنی که حتی زمستان ندارد
امید بر رویشی هم ندارد
شهری که دیگر بهاران ندارد

در ضمن مضامین بکر و پربارتری را دستمایه قرار دهید.

*** خانم شهره سلیم پور ــ تهران**

سبک هندی از قرن دهم تا سیزدهم هجری رواج داشته است و شاعران معروف آن صائب، کلیم کاشانی و بیدل بوده‌اند.

*** خانم مرضیه فرصت ــ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی، با چارده روایت

وزن این بیت: "مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن" است:

عشقت ر = مفعول
سد به فریاد = فاعلاتن
گر خود ب = مفعول
سان حافظ = فاعلاتن
قرآن ز = مفعول
بر بخوانی = فاعلاتن
با چار = مفعول
ده روایت = فاعلاتن

*** آقای ایرج احمدیان ــ الیگودرز**

شاهنامه فردوسی حدود شصت هزار بیت دارد که البته حدود هفت هزار بیت آن را منسوب به فردوسی می‌دانند و در اصالت آن شک دارند.

*** آقای حمید واقفی ــ آبادان**

بله، حافظ در قالبهای دیگر از جمله قصیده، مثنوی، رباعی و قطعه نیز شعر سروده است، اما هیچ کدام به طراوت و قوّت غزلهایش نیست.

*** خانم رویا اشکمهر ــ کردکوی**

غم با کلماتی چون جم، رم و هم قافیه می‌شود.

نور

نور
نور
نور
می بارد از آسمان
و انگار
جز خورشید و ستاره
چیزی ندارد آسمان
و ابرها
هنوز
زاده نشده‌اند

نسیم صادقی ــ اصفهان



ای عشق مرا به صد هزاران زاری کشتی و جز این کفایتی نیست تو را
● انوری

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن رسانه‌ایی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

زندگی را می‌شناسم خوب من/ خوب می‌دانم چه کاری می‌کند/ جلوه می‌دارد مرا که مرگ نیست/ یا اگر که هست خواری می‌کند/ من هم از آنجا که باری مرده‌ام/ دیده‌ام جسمم چه زاری می‌کند/ در برش گویم که مردن سخت نیست/ روح را در لحظه جاری می‌کند!/ زندگی اما مرا ول کن که نیست/ عشوه‌هایش دلربایی می‌کند/ بعد تا آورد، من را سوی خویش/ با نگاهش چوبکاری می‌کند!

سنگ آسمانی

کتاب و آب هر دو در بحران هستند، یکی از کم مصرفی و دیگری از پرمصرفی

فاطمه خدامی

رابطه‌ها زمانی زیباتر می‌شوند که هر دو نفر پذیرنده دیروز، پشتیبان امروز و مشوق فردای همدیگر باشند

الهه گرگان

ببخشید یک سکه دوریالی دارید؟! می‌خواهم به گذشته‌ها زنگ بزنم، به آن روزهای دور، به دلهای بزرگ، به محل کار پدرم، به جوانی مادرم، به کوچه‌های کودکی، به هم بازیهای بچگی... می‌خواهم زنگ بزنم به دوچرخه خسته‌ام، به مسیر مدرسه‌ام که خنده‌های مرا فراموش کرد، آری می‌دانم آن خاطره‌ها کوچ کرده‌اند... حتی می‌دانم تو هم دنبال سکه می‌گردی.... اما افسوس که دیگر هیچ سکه‌ای در هیچ تلفنی، ما را به آن روزها وصل نخواهد کرد. حیف و صد افسوس که دوریالی‌مان... به موقع نمی‌افتد

زهرا مترجمی

حقیقت نسبی است. پس کاش حقیقتی را انتخاب کنیم که باورپذیرتر باشد

نرگس

غمها آنقدر خسته‌اند که با کمترین بی‌توجهی از پای درمی‌آیند، تا ما برای شادی آغوشی باز کنیم

نسیبه توفیقی

خانه‌ات که اجاره‌ای باشد، دائم به کودکت می‌گویی: میخ نکوب، روی دیوارها نقاشی نکش و مراقب خانه باش اما این همه مراقبت برای چیست؟ چون خانه مال تو نیست مال صاحبخانه است، چون این خانه دست تو امانت است، ولی خانه دلت چطور؟! خانه دل که تمامش مال خداست، در خانه خدا نقش دورویی، کینه، حسد و... جایی ندارد. مراقب باش... خانه دلت همیشه آباد

اصغر شاهنظری

برای تو برای چشمهایت، برای من برای دردهایم، برای ما برای این همه تنهایی،ای کاش شود کاری

نرگس

خواهی چو خلیل کعبه بنیاد کنی/ و آن را به نماز و طاعت آباد کنی/ روزی دو هزار بنده آزاد کنی/ به زان نبود که خاطری شاد کنی

محمدسلمان سیفی

تفاوت بین انسانی که هم اکنون هستید و کسی که قرار است پنج سال بعد باشید، در مردمی است که در این مدت با آنها معاشرت کرده و کتابهایی است که در این زمان مطالعه خواهید کرد

الهه احمدی

زمانی که به کسی بیش از آنچه لیاقت دارد، اهمیت می‌دهید، بیش از آنچه سزاوارش هستید آسیب می‌بینید

مصطفی نیکخواه

سکوت از هر طرف جاریست، در این ویرانه کاشانه/ چو پروانه بسوزد دل به درد هجر جانانه/ غم عشقت، غم هجرت، بماند در دلم جانا/ بماند یاد و مهر تو به قلب من ویرانه

اقبال قصابی سقزی

فراق از عمر می‌کاهد، بدان ای مهربان نامهربانی را، به دل رحمی کن و دریاب جانی را

نیک نیم



چه کسی می فهمد
در دلم رازی هست؟
می سپارم آن را،
به خیال شب تنهایی خود

پرنده تنها ـ یزد

ناب‌هایی متفاوت

✓ **زهرا پقه:** زندگی خودش شگفت انگیزترین قصه هاست. قصه هایمان را زیبا کنیم

✓ **مهسا پقه:** آسمان همیشه ابری نیست، آفتابی هم هست. الان که ابری هستی، سعی کن حقیقت وجودت را آفتابی کنی!

✓ **مصطفی باقرپسندی:** مثبت بیندیش و زیبا بیافرین

✓ **یوسف گجوت:** درمان هر تلخی زمان است!

✓ **پریسا قربان زاده:** شاید امروز همون روز یه که باید یه قدم به سمت هدف بزرگت برداری، حتی اگه قدمت کوچیک باشه

✓ **کوروش راهدوست:** بنگر به زمان ببین چقدر کمرشکن است، نناز به رنگ لباست که آخرش کفن است!

✓ **مهدی مخلصی:** در کنار را هم کنار من بیا، تا با هم ببینیم، روزگار را از کنار!

✓ **حمیدرضا مبارکی:** آدمهایی که این جمله را می‌شنوند، خوشبخت‌ترین آدمها هستند، نگران نباش، با هم درستش می کنیم

✓ **مصطفی کاظمی:** مثل معجزه می‌مونه، تو هستی، خدا هم با تبسم میگه آره، تو رو اصلا نمی گذارم ببینن، تو رو داشتن حسودی هم میاره، تمام مردم این شهر زلیخان دل من طاقت یعقوب نداره!

✓ **آرش ـ تهران:** هرگز فراموش نمی کنم، برای داشتنت، دلی را به دریا زدم که از آب واهمه داشت

✓ **فرامرزی ـ بندرعباس:** انسان بدون خود به تنهایی یک آیین است که پیروان چندانی ندارد

✓ **مصطفی:** تو جمعه بازار که عشقت حراج بود/ با جان خریدم، همه دردسرت را/ این جمعه بیا طاقت دوریت ندارم/ دیوانه نکن، عاشق دیوانه و این دربه‌درت را/ یوسف شدی و باز زلیخا شده‌ام من، من طاقت یعقوب ندارم، وا کن بغلت را...

✓ **علیرضا خلیلیان ـ اهواز:** گاهی امید، بر سبزه‌زار تنم نقش می‌زند، گاهی یاس تمامی جوانه‌های امیدم را چون خوره می‌خراشد و اما گاهی چیزی بین بودن یا نبودن نقش خاطراتم را می‌شوید و هر چه می گذرد، احساساتم رنگ می‌بازد و بدین سان زندگی درد آلودم در تنهایی و تکرار می گذرد و اما با همه این شرایط با یاد پروردگار آرام می گیرم و خدا را شاکرم

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

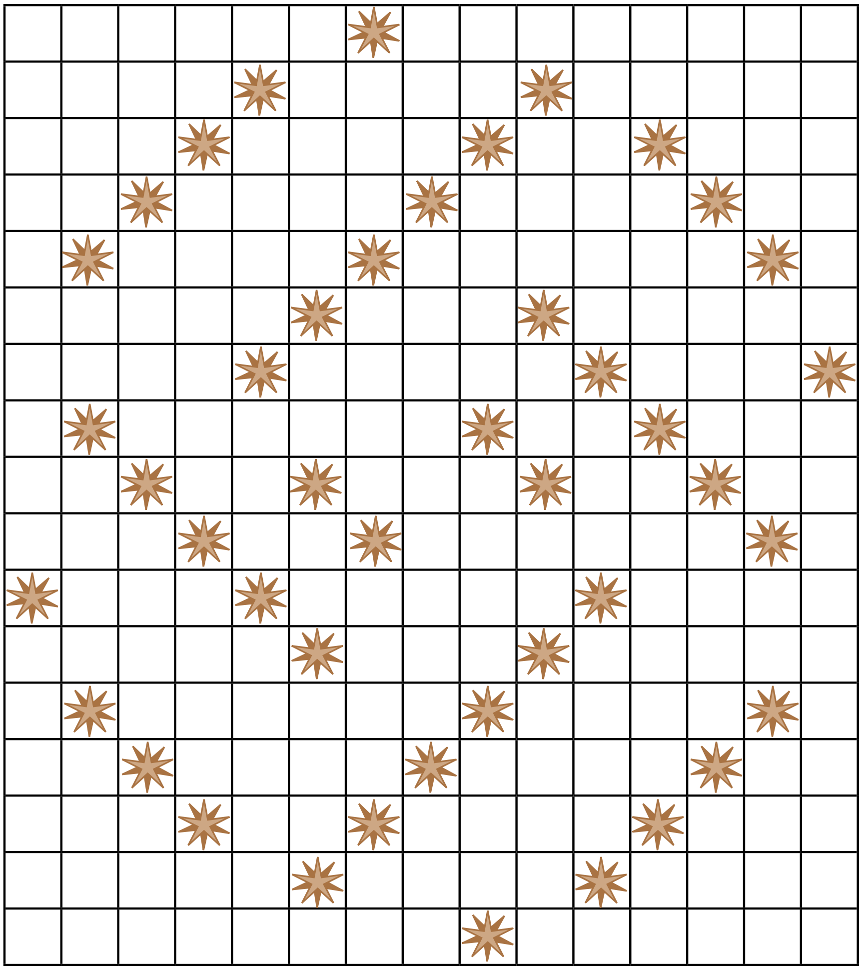
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۵

۱ـ نازنین سلمانی ـ شهر قدس
۲ـ حسین کریمی ـ بجنورد
۳ـ نریمان کاویان ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ش) چه تعداد است؟



افقی:

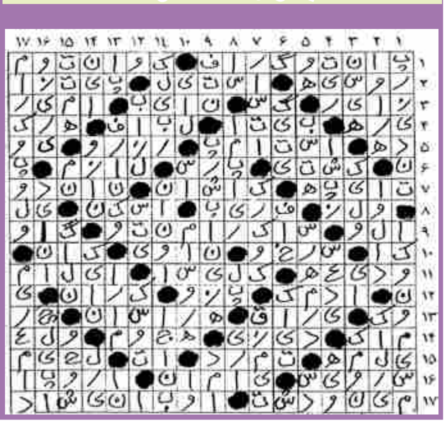
۱. قندی ساده شبیه گلوکز ـ عنصری شیمیایی با علامت اختصاری mg
۲. از میوه های بهشتی ـ شهر رویایی ایتالیایی ها ـ بزرگترین دریاچه کشور ژاپن
۳. پایه ـ مایع حیات ـ پاسگان ـ دودمان
۴. مروارید درشت ـ زاینده ـ نامی برای مردان ـ نت چهارم
۵. جمع مفهوم ـ از آثار مشهور شکسپیر
۶. ذکاوت ـ تقوا ـ نقل کردن حدیث
۷. الفت ـ کم پیدا ـ ترنج، بالنگ
۸. دیه، کیفر ـ عدد ورزشی ـ کنایه از غذای آبکی و بی مزه
۹. ضمیری انگلیسی ـ زایو ترسان قدیم ـ ورزشی مفرح ـ چاشنی سالاد ـ شعله
۱۰. نرم افزاری رایانه ای برای پردازش عکس ـ طلای خالص ـ قمر زمین
۱۱. مقابل خرید ـ غذا خوردن ـ قرمز ترکی
۱۲. از فرقه های افراطی ـ مسابقات دوره ای ورزشی ـ کوخ
۱۳. قاضی ورزشی ـ از توابع شهر نیشابور
۱۴. مرکز ایتالیا ـ برنج فروش ـ سودمند ـ نقشه به انگلیسی
۱۵. تبار ـ رنگی برای چشم ـ ماهی کنسروی ـ از کلمات استفهام
۱۶. روشها ـ پانصد هزار ـ از تقسیمات کشوری
۱۷. سازمان علمی فرهنگی سازمان ملل متحد ـ مجموعه مسابقات در سطح دنیا

عمودی:

۱. روزنامه مشهور انگلیسی ـ ارائه اطلاعات با استفاده از تصاویر
۲. بدآواز ـ حصار ـ راه کوتاه ـ بهشت
۳. گل ولای ته مرداب ـ دریایی در اروپا ـ قلب، دل ـ رنگ
۴. حرف ندا ـ تهیدست ـ یک واحد از توپخانه شامل چهار گروهان ـ گرداگرد دهان
۵. گردن آویز مردانه ـ ظرف آبکشی از چاه ـ نوعی مسلسل سبک
۶. حرف تصدیق ـ کجاست ـ پراکندگی ـ نوعی ماهی آبهای جنوبی
۷. ضمیر فرانسوی ـ آبگوشت ایرانی پسند ـ مشغول به کار ـ سوره سی و نهم قرآن کریم
۸. اکسید آهن ـ مسافرخانه ـ جانوری از راسته خزندگان
۹. گل نومیدی ـ پارچه ابریشمی رنگین ـ از تقسیمات ارتش ـ نشان مفعول بیواسطه
۱۰. کشتزار ـ طمع زیاد ـ چله کمان ـ سخن
۱۱. نوعی کلید الکتریکی ـ چوب تسبیح ـ سبزی آهن دار
۱۲. تیر پیکاندار ـ نگران ـ جمع قلعه ـ عدد خراب کردنی
۱۳. صندلی دوچرخه ـ اسب کوتوله ـ لباس فروشی ـ پدر ترک
۱۴. پیامبر خوش سیما ـ مساوی ـ برابر چهار لیتر است ـ وسط
۱۵. کالای بازرگانی ـ شرکت تجاری فرنگی

حل جدولهای شماره ۳۷۸۵





پیوند پاک از پس تنهایی رخ می دهد و توان را بیشتر می کند
● ریونند

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

- نوشیدنی پرخاصیت
- نوآوری
- ستون
- رمانی از گوگول
- نوعی کلت کمری ایتالیایی
- نشانه
- بنایی باستانی در شهر آتن
- وسیله‌ای در ورزش ژیمناستیک
- زیادتر
- نوعی مار
- کشوری در آفریقا
- مولد گاز استیلن
- سختی
- نمایشگر رایانه
- نوعی چرم
- ساعی
- بنیاد نهادن
- جعبه حمل میت
- واحدی در طول
- مرکز یونان
- دوختن
- قرض
- کند
- هراس
- آویشن کوهی
- گلی زیبا
- پول هند
- چلچراغ
- شهر مدفن مولوی
- اولین واضع عدد پی
- از اقوام پدری
- درخشنده
- از شهرهای سیستان
- نوعی پنیر ایرانی
- از اقوام هندو
- فرآورده‌ای گوشتی
- ناراست
- جن مونث
- یک هزارم کیلو
- کلاه گوشه
- شهری در فرانسه
- لبخند زدن
- از توابع بندرعباس
- شهری در چرخ خیاطی
- دانش ساخت ماشین هوشمند
- ضماد
- سرازیری
- بیماری تنگی نفس
- جلب کننده
- مرغ می‌رود
- غذای شبانه
- اقبال
- تصدیق آلمانی
- زنده
- کافی
- تره
- قشنگ
- گذری
- گمان بردن
- قورباغه درختی
- دل بهم خوردن
- دگرگشت
- از دروس مدرسه
- رودی در اروپا
- شهری در ایتالیا
- واضع نظریه تکامل
- کربن خالص
- کم
- ماه مدرسه
- پروردگار
- لازم گرداننده
- خاندان
- از اجزاء سوره
- عظیم تر

جدول سودوکو ۳۷۹۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

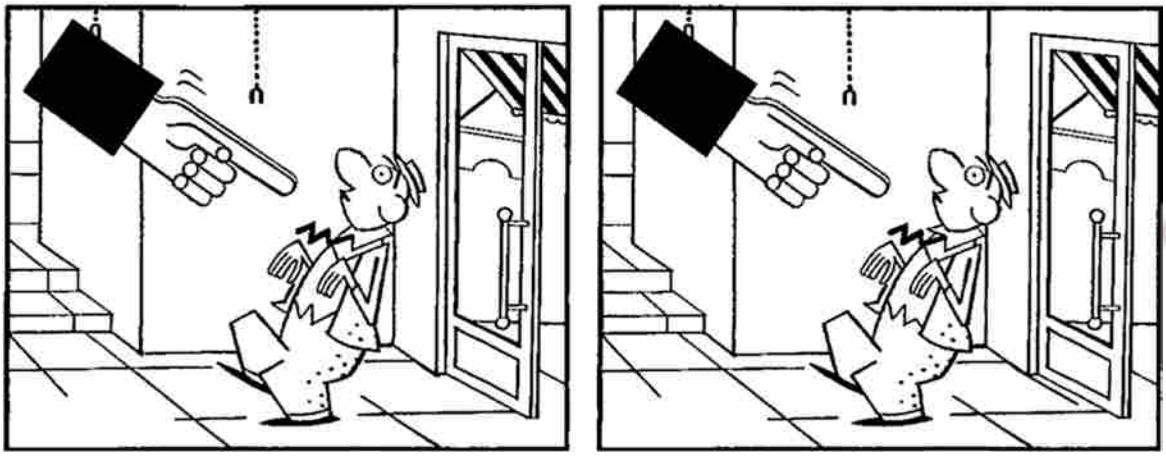
۱	۶					۵	۷	۲
	۴		۵	۷	۸	۶		
	۷		۶			۳		
۵	۱					۹	۶	۸
۴			۸	۶	۹		۵	۱
۸			۱	۵				
۶	۲	۱				۸	۹	۷
۷				۹				
۳			۷	۸	۱			۶

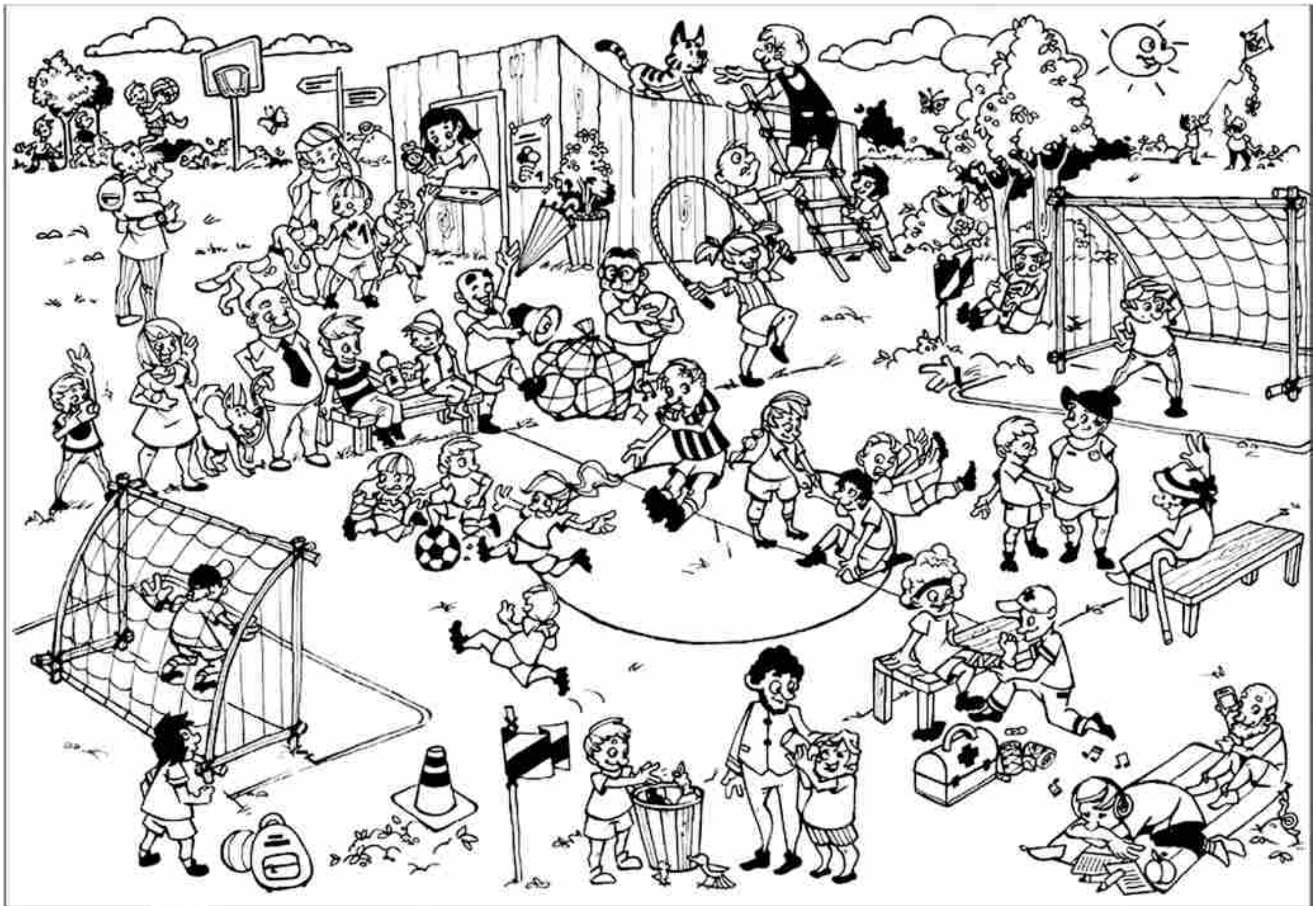
سهراب صفادار

هشت اختلاف در تصویر کارمند نامنظم

این کارمند که خیلی دیر به محیط کارش وارد شـده ناگهان با یک اشـاره هشدار دهنده روبرو می شود. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.

پاسخها در صفحه ۵۷







شکلهای پنهان در تصویر روز تعطیل

در یک روز تعطیل خانواده ها بیرون آمده اند و هر کدام مشغول به کاری هستند. اما در میان این تصویر زیبا ۳۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

روان رنجور، با مهربانی دوباره پیوند خواهد خورد • نیمو

سودای غرب

از صبح کنار پنجره نشستی و زل زدی به خیابون که چی؟ بیا توی هال، مهمونا منتظرن...

کنار پنجره ایستاده بودم و به دانه‌های درشت برف که چرخ زنان از آسمان به زمین می‌افتادند، نگاه می کردم. از دیدن این منظره زیبا سیر نمی‌شدم. مادرم چند بار صدایم زد. دل و دماغ نداشتم. لابد الان سوال پیچم می کردند. از وقتی "صابر" به تایلند رفته بود باید به سوالهای گوناگون فامیل و دوستان جواب می‌دادم. سوالهایی که بیشترشان ریشه در فضولی و کنجکاوی بی‌مورد داشت:"چرا تایلند؟ تایلند کشور تمیزی نیست. چرا گذاشتی بره"؟!

خودم هم دلواپس بودم. صابر رفته بود که زود برگردد، اما حالا چهار ماه بود که خبری از او نبود.

***

گرفتیم، دوستیمان قطع نشد. بیشتر وقتها تلفنی حرف می‌زدیم و گاهی هم بیرون از خانه همدیگر را می‌دیدیم. در یکی از همین دیدارها بود که نگین گفت مرا برای پسرعمویش در نظر گرفته!

صابر یک سال بود که خدمت سربازی‌اش را تمام کرده بود. هم ظاهر خوبی داشت و هم خوب حرف میزد. دیپلمه بود ولی اطلاعات عمومی زیادی داشت. می گفت:"اگه برم یه کشور اروپایی محاله به ایران برگردم. اگه هنر من رو ببینن، اگه استعداد من رو درک کنن، خونه و ماشین مجانی بهم میدن و من رو روی چشماشون می‌ذارن"!

اعتماد به نفس صابر قابل تحسین بود اما احساس می کردم زیاد دروغ می گوید و به قول معروف خالی می‌بندد. پدرش یک مغازه بقالی داشت، آن وقت می‌گفت نصف حجره‌های بازار مال پدر من است! می گفت:" دلم نمی‌خواد تنهایی به یه کشور خارجی برم. هدیه من به تو سرسفره عقد یه بلیت دوسره به آلمان خواهد بود"!

از لباس گرفته تا ماشینش. او حتی خانواده‌اش را مجبور کرده بود که همه چیز را خوب نشان بدهند. در شب خواستگاری آنقدر خوب حرف زد که خودم هم باورم شد او عرضه هر کاری را دارد. خانواده‌ام با ازدواج ما موافق نبودند. نه پدر و مادرم، نه دامادها و عروس خانواده اما پافشاری من باعث شد که همه کنار بکشند و من و صابر به هم برسیم. در اولین روز زندگی مشترکمان به صابر گفتم:"دوست دارم به همه ثابت کنی که درباره تو اشتباه می کردن!" صابر لبخندی زد و گفت:"قول میدم و برای اولین قدم ماه عسل میریم ترکیه"!

با تعجب گفتم:"با کدوم پول؟"سرش را خاراند و گفت:"به پدرم گفتم چند هزار دلار بهم بده!" خنده‌ام گرفته بود. با عصبانیت گفتم:"آخه پدر تو که یه بقالی کوچیک داره، دلارش کجا بود"؟!

چند روز بعد صابر به همه فامیل اعلام کرد که به زودی من و او به دبی خواهیم رفت. یک شب هم گفت:"چمدونات رو ببند که فردا میریم ترکیه!"



یک ماه و نیم که از زندگی مشترک من و صابر گذشت تازه فهمیدم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام. او نه تنها نمی‌توانست شرایط سکونتمان را در اروپا فراهم کند، بلکه اجاره خانه‌مان در تهران را هم نمی‌توانست بپردازد

-پسرعموم درست مثل تو دلش می‌خواد از این مملکت بره و توی یه کشور دیگه شانسش رو امتحان کنه. منظورم اینه که شما دو نفر می‌تونین زوج خوشبختی بشین!...

اخمی کردم و با مشت به بازوی "نگین" زدم و گفتم:" خودت بریدی و دوختی! من که هنوز این شازده پسر رو ندیدم." چند تا عکس از کیفش بیرون آورد و هیجان زده گفت:"بیا، نگاه کن! می‌بینی چقدر خوش قیافه‌ست! قدش بیست سانت از تو بلندتره. عکس تو رو هم نشونش دادم. تو رو پسندیده و دوست داره از نزدیک ببیندت". لبخندی زدم و گفتم:"باشه. یکبار دیدن و حرف زدن که اشکالی نداره." صابر، پسرعموی دوستم نگین بود. من و نگین در دوره دبیرستان همکلاس بودیم. او از همان موقع می‌دانست که دلم می‌خواهد یک روز ساکن اروپا شوم. دیپلم که

می دانستم دروغ می گوید اما دروغهایش را دوست داشتم. کم کم به او علاقه‌مند شدم و اگر یک روز نمی‌دیدمش دلم برایش تنگ میشد. صابر بیکار بود. به او می گفتم:"تو بیکاری. مطمئن باش نه پدر من و نه هیچ کس دیگه بهت دختر نمیده"!او می گفت:" وقتی می‌خوام از ایران برم، برای چی منّت این اداره و اون اداره رو بکشم"؟با ماشینهای مختلف مرا به گردش می‌برد و وانمود می کرد که یا مال خودش است یا پدرش. من هم به رویش نمی آوردم. نگین می گفت:

"صابر هیچ عیبی نداره فقط کمی خالی بند و رویاپردازه. دوست داره همه چیز داشته باشه اما نمی‌دونه چطور و از چه راهی".

یک سال و نیم از آشنایی من و صابر گذشته بود که او با یک ظاهرسازی ماهرانه همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمد. همه چیزش قرضی بود،

باورم نمی‌شد اما او خیلی جدی حرف میزد و مرا وادار کرد که از چند تا از فامیلهایم خداحافظی کنم و بگویم که داریم به ترکیه می‌رویم. روز بعد از خانه بیرون زدیم که به فرودگاه برویم. توی راه گفت:" میریم شیراز... صداش رو درنیار. دو شب می‌مونیم و برمی گردیم"!

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. چطور می‌خواستم یک عمر با این آدم دغل زندگی کنم؟ یک ماه و نیم که از زندگی مشترک من و صابر گذشت تازه فهمیدم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام. او نه تنها نمی‌توانست شرایط سکونتمان را در اروپا فراهم کند، بلکه اجاره خانه‌مان در تهران را هم نمی‌توانست بپردازد و پدر پیرش مجبور بود خرج زندگی ما را هم تامین کند!

مجبور بودم حرص بخورم و توی خودم بریزم. من هنوز صابر را دوست داشتم و دلم می‌خواست او کاری کند که هم خودش و هم من سربلند شویم. هشت ماه از عروسیمان گذشته بود که

گفت: "می‌خوام برم تایلند. اگه اوضاع خوب بود، تو هم بعداً میای"!

خوشحال شدم اما همه می‌گفتند تایلند جای خوبی نیست و در این کشور بی‌بند و باری بیداد می‌کند. به دلم بد افتادو به صابر گفتم:

"میگن تایلند جای خوبی نیست. کاش جای دیگه‌ای رو انتخاب می‌کردی. اصلاً چرا تایلند؟"

صابر در جوابم گفت: "چون اونجا خیلی راحت میشه کار پیدا کرد. جمعیت زیادی داره. حتی آمریکایی‌ها هم ساکن اونجا هستن. تو باید کمکم کنی. هر چی پول داریم روی هم بذاریم"...

خودش که آه در بساط نداشت. لابد منظورش من بودم. می‌گفت: "طلاهات رو بفروش و بده به من. قول میدم پولدار که شدم برات بهترش رو بخرم. روز و شب کار می‌کنم و پولدار میشم".

تسلیم شدم. طلاهایم را فروختم و پولش را به او دادم. هروقت از او می‌پرسیدم تاریخ دقیق سفرش چه موقع است جوابهای سربالا میداد تا اینکه یک روز با عجله آمد و گفت: "عصر پرواز دارم"!تند تند وسایلش را جمع کرد. می‌گفت: "نمی‌خوام هیچ کس به بدرقه‌م بیاد حتی تو!" خیلی تعجب کردم. این پنهانکاری‌ها برای چه بود؟ صابر می‌گفت: "اینطوری بهتره. آروم و بی‌سروصدا میرم. درسته که خودم همه جا جار زدم اما حالا دیگه نمی‌خوام ریخت هیچ کدومشون رو ببینم"!

صابر با دلخوری رفت و ده روز بعد اولین نامه‌اش به دستم رسید. نامه از بانکوک بود. پس کلکی در کار نبود. اما چرا نامه را تایپ کرده بود؟ شاید می‌خواست کلاس بگذارد! جوابش را دادم و او هم جوابم را داد. گاهی هم تلفن می‌زد. کد و شماره از بانکوک بود اما صدایش به گوشم نمی‌رسید و قطع می‌شد. من هم تماس می‌گرفتم کسی جواب نمی‌داد. نامه‌های صابر امیدوارم می‌کرد. بعد از دو ماه ارتباط ما قطع شد. هر چه می‌نوشتم بی‌پاسخ می‌ماند. دلواپس شدم. شاید بلایی سرش آمده بود. موضوع را به خانواده‌ام گفتم. قرار شد کمی صبر کنیم. چهارماه صبر کردیم و وقتی هیچ خبری از صابر نشد، تصمیم گرفتم با برادرم به بانکوک برویم. بانکوک شهر شلوغی بود. فکر می‌کردم فقط مردم چشم بادامی را خواهیم دید اما آمریکایی‌ها و آسیایی‌ها و اروپایی‌های زیادی در بانکوک ساکن بودند. به آدرسی رفتیم که صابر از آنجا برایم نامه پست کرده بود. دو جوان ایرانی آنجا ساکن بودند که می‌گفتند هیچ خبری از صابر نداریم و او را نمی‌شناسیم. برادرم نامه‌ها را نشانشان داد و گفت: "این نامه‌ها از اینجا پست شده. اگه نگید چه بلایی سر صابر آوردید پلیس رو خبر می‌کنم"!

گریه کنان گفتم: "ما تازه ازدواج کردیم. فقط بگید زنده‌ست یا نه؟" اشکهای من و تهدیدهای برادرم کار خودش را کرد و یکی از آنها گفت: "من دوست صابر هستم. صابر اصلاً تایلند نیومده"!

با حیرت پرسیدیم: "نیومده؟ یعنی چی؟ پس اون نامه‌ها و تلفنها؟"

مکثی کرد و گفت: "کار خودم بود. یه روز صابر به من تلفن زد و گفت که توی چه مخمصه‌ای گرفتار شده. گفت باید کمکش کنم و بعد نقشه‌ش رو گفت. اون فقط می‌خواست وانمود کنه که اومده تایلند. در حالیکه پاش رو از تهران بیرون نذاشته"!برادرم نفس عمیقی کشید و گفت: "پس چرا چهار ماهه که هیچ خبری ازش نیست؟"

دوست صابر سری تکان داد و گفت: "چون من عذاب وجدان گرفتم. وقتی نامه‌های همسر صابر به دستم می‌رسید و می‌دیدم با چه شور و هیجانی نامه نوشته و به آینده دل بسته، از خودم و از صابر که اینطور با احساسات زنش بازی می‌کرد بدم اومد و بالاخره یه روز که تلفن زد گفتم من دیگه این بازی رو ادامه نمیدم. ناراحت شد و فریاد راه انداخت و گفت اگه جواب نامه‌های زنم رو ندی نگران میشه و شک می‌کنه. هرچی اصرار کرد قبول نکردم. از اول هم نباید قبول می‌کردم. کار من اشتباه بود. ببخشید"!

پرسیدم: "الان کجاست؟" دوست صابر سرش را پایین انداخت و گفت: "تا اونجایی که من میدونم خونه یکی از دوستاشه. این هم آدرسش"!

بلافاصله به تهران برگشتیم و خانه دوست صابر را پیدا کردیم و مچش را گرفتیم. با گریه گفتم: "چرا صابر؟ این چه بازی مسخره‌ای بود؟ چرا من رو بازی دادی"؟

صابر چشمهایش را از گلهای قالی برنمی‌داشت. بی‌آنکه نگاهم کند گفت: "مجبور بودم. حیثیتم زیر سوال رفته بود. از هرطرف بهم فشار می‌اومد. باور کن چاره‌ای نداشتم. خودم هم می‌دونستم که یه نمایش مضحکه اما مجبور بودم این کار رو بکنم تا بتونم یه کاری توی ایران برای خودم دست و پا کنم و بعد هم بگم نتونستم خارج از کشور دوام بیارم و برگشتم ایران! تو هم مقصری. تو هم آرزوی رفتن به خارج از کشور توی دلت بود. اگه انقدر حرف از رفتن نمی‌زدی من دست به این کار احمقانه نمی‌زدم"!

سکوت کردم. چندان حرفی برای گفتن نداشتم.

***

نزدیک به ده سال از آن روزها می‌گذرد. من از صابر جدا شدم چون دیگر نمی‌توانستم و نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای با او زیر یک سقف زندگی بکنم. بعد از ده سال هنوز نتوانسته‌ام به زندگی عادی‌ام باز گردم. اشتباه خودم در مورد ازدواج با صابر و سودای زندگی در غرب باعث شد بهترین روزهای جوانی‌ام را از دست بدهم. این روزها روحیه‌ام را حسابی باخته ام!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

چراغ رابطه را با گفت‌وگو روشن کنیم

و خب معمولاً ما از شریک زندگیمان یا همکارمان برای حرف زدن چنین پاداشی نمی‌گیریم.

راه‌حل امیدوارکننده

اگر از اینکه گوشی همیشه نقش هووی‌تان را بازی کند خسته شده‌اید، و نمی‌خواهید نگاه همسرتان هنگام گفت‌وگو مدام پی گوشی و پیامهایش باشد، اگر توجه او را تمام و کمال می‌خواهید بدون اینکه جر و بحثی بالا بگیرد، این روشها را امتحان کنید:

نیازهایتان را موبه‌مو شرح دهید.

در کمال آرامش با همسرتان گفت‌وگو کنید و بگویید از چه چیزهایی خوشتان می‌آید و چه رفتارهایی را دوست ندارید. مثلاً با هم قرار بگذارید که نگاه به کردن به گوشی هنگام غذا ممنوع یا وقتی با هم حرف می‌زنید هیچ کدامتان نباید جواب پیام بدهد. فقط فراموش نکنید که خونسرد باشید و همسرتان را سرزنش نکنید یا از رفتارهایش خرده نگیرید. به‌جای عبارتهایی که با "تو" آغاز می‌شوند، بیشتر از عبارتهایی استفاده کنید که با "من" شروع می‌شوند. به‌عنوان مثال، به‌جای اینکه بگویید: "تو بیشتر وقتت را با گوشی می‌گذرانی"، بگویید: "من دوست دارم بیشتر با تو وقت بگذرانم".

زنگهای هشدار گوشی را کمتر کنید.

همسرتان هر وقت بخواهد به گوشی سرک نمی‌کشد. هربار که زنگ یک پیام به گوش می‌رسد، برایش زنگ هشداری است که زود باش! همین حالا برو سروقت گوشی. این زنگ به او یادآوری می‌کند که همین حالا در رسانه‌های جمعی خبری شده. پس اگر از زنگهای هشدار خبری نباشد، کمتر به گوشی سر می‌زنیم. روانشناسان می‌گویند، این اطلاع‌رسانی‌ها استفاده از وسایل ارتباطی را به‌شدت افزایش می‌دهند. از طرفی، وقتی زنگ هشدار رسیدن پیام به صدا درمی‌آید، ما فقط سراغ آن برنامه خاص نمی‌رویم. معمولاً همه برنامه‌ها را چک می‌کنیم.

قانون طلایی گوشی در کیف.

همسرتان را تشویق کنید که گوشی را در جیب یا کیفش بگذارد نه روی میز. وقتی گوشی جلو چشم است، برای فرد برجسته می‌شود حتی اگر آگاه نباشد که تمام حواسش پیش گوشی است. از یاد نبرید که: از دل برود هر آنچه از دیده رود!

برای خود و همسرتان ساعت بخرید.

خیلی از ما به بهانه اطلاع از زمان مدام سراغ گوشی می‌رویم. نتایج آخرین تحقیق محققان نشان داده، حتی آنهایی که به گوشی اعتیاد دارند هم بعد از اینکه از ساعت مچی استفاده کردند، خیلی کمتر از قبل سراغ گوشی می‌رفتند.

وقتی در احساس متکی به تحریکات خارجی می‌شوید، سرزندگی را از دست می‌دهید

● دی آنجلیس

زیر نظر: علی کیانی موحد



فخرالدین صدیق شریف

در بازیگری هرگز به خودتان دروغ نگویید

کمتر کسی است که در ایران اهل تماشای برنامه‌های تلویزیونی باشد اما با چهره آرام و نقش آفرینی‌های خاص و ماندگار فخرالدین صدیق شریف در طول سالها حضورش در سریالها و فیلمهای پخش شده از تلویزیون آشنا نباشد. او هنرمندی مهربان و مردمدار و پیش از آنکه یک بازیگر در مدیوم تصویر باشد، یک تئاتری به تمام معناست.

شما بازیگری را از تئاتر شروع کرده‌اید چطور شد وارد این عرصه شدید؟

انگیزه و علاقه‌مندی من به تئاتر از نمایشنامه‌های رادیویی بود. آن موقع آقایان پرویز بهرام، مسعود تاجبخش و علی محزون که صداهای ماندگار این سرزمین هستند، داستانهای شب را می‌گفتند و یا نمایشنامه‌های روز جمعه را اجرا می‌کردند. من به شدت علاقه‌مند به گوش دادن نمایشنامه‌های رادیویی بودم. بعد از آن خود به خود از دوران راهنمایی کار بازیگری تئاتر را شروع کردم و این علاقه ادامه پیدا کرد تا آنکه در دوران دبیرستان در کاخ جوانان در یک سری نمایش متفاوت بازی کردم. از همدوره‌ایهای من که در آن دوره در کاخ جوانان حضور داشتند، می‌توان از عبدالرضا اکبری، محمود جعفری و کریم اکبری مبارکه نام برد. بعد از حضور در کاخ جوانان، من آرام آرام به عرصه تئاتر حرفه‌ای راه پیدا کردم. اولین کار حرفه‌ای نمایشی من، "خبرهای روز" بود که در سال ۵۶ در خانه نمایش اداره برنامه‌های تئاتر به مدت یک ماه اجرا و استقبال خوبی هم از آن شد.

شما در موسسه "آناهیتا" حضور داشته‌اید. از تجربه کاری با استاد اسکویی بگویید.

من خیلی از تجربیاتی را که آموخته‌ام مدیون استاد اسکویی و موسسه ایشان هستم. نحوه آشنایی من با استاد اسکویی به این شکل بود که ما نمایشی را در دبیرستان "محمودزاده" واقع در خیابان ترجمان به روی صحنه می‌بردیم که یک شب استاد اسکویی آمدند و نمایش ما را دیدند. بعد از نمایش مرا دیدند و گفتند که شما حتماً بیا و دوره‌های بازیگری را طی کن. من هم رفتم و چند دوره کامل صدا، بیان و بازیگری را در آنجا گذراندم. یکی از اساتید آن مقطع استاد مهدی فتحی بود. آن زمان افراد دیگری هم همچون آقای رسول نجفیان در موسسه حضور داشتند و فعالیت می‌کردند.

چه شد که از تئاتر به تلویزیون رفتید؟

من بعد از انقلاب در سالن چارسو نمایشی بازی می‌کردم به نام "**افسانه ماشاءالله خان**". آن زمان تلویزیون در شرایطی بود که ارتباطش با بازیگران حکومت قبلی کاملاً قطع شده بود. یک روز از تلویزیون آمدند و نمایش ما را دیدند و تصمیم گرفتند که آن نمایش ضبط تلویزیونی شود. این کار را آقای سعید نیک‌پور به‌عنوان تهیه‌کننده انجام داد و نمایش را به صورت تله تئاتر به روی آنتن بردیم. بعد از آن کار آقای نیک‌پور از من دعوت کردند که با تلویزیون همکاری داشته باشم. آن موقع مجموعه‌های کوتاهی به نام "پیام تاریخ" در تلویزیون ساخته می‌شد که شخصیتهای مختلف تاریخی را به صورت آیتمهای کوتاه به تصویر می‌کشید. یادم است که اجرای نقش یعقوب لیث صفاری را به من دادند. بعد از آن کار هم همکاری من با آقای نیک‌پور ادامه یافت. ایشان دوست خوبی برای من شدند. آقای نیک‌پور از من دعوت کردند که در سریال "شاه شکار" نقش سید جمال‌الدین اسدآبادی را بازی کنم که این کار را انجام دادم. پس از سریال "شاه شکار"، من در سریالهای دیگری چون "امیر کبیر" و "زنگ بیداری" هم بازی کردم.

بازی در کدام سریال برای کارنامه هنری شما یک نقطه عطف محسوب می‌شود؟

نقطه عطف کارهای من مشخصاً یک نقش و یک سریال نیست. نقش سید جمال‌الدین اسدآبادی در سریال "شاه شکار" فضا را برای من در تلویزیون بازتر کرد، اما بازی در سریالهای "ولایت عشق" به کارگردانی آقای فخیم‌زاده و "در چشم باد" به کارگردانی آقای جعفری جوزانی، نقاط عطف دیگر بازیگری من بوده‌اند.

شما را بیشتر با نقشهای مثبت می‌شناسند. اساساً معیارتان برای پذیرش نقش چیست؟

من به خاطر دارم که آقای نیک‌پور به من می‌گفتند که تو صورت مثبت است و بیشتر به درد نقشهای مثبت می‌خوری. البته در بازیگری، معمولاً بازیگر برای یک نقش انتخاب می‌شود و خودش انتخابی ندارد. من خودم بازی در نقشهای مثبت را دوست دارم اما گاهی مثل کاراکتر شیطان در فیلم سینمایی "ابراهیم خلیل‌الله" به کارگردانی آقای ورزی، نقش منفی هم بازی کرده‌ام. من خودم تمایل دارم که در عرصه بازیگری ابعاد مختلفی را تجربه کنم، ولی اکثر نقشهایی که به من پیشنهاد می‌شود، نقشهای مثبت است.

فکر می‌کنید که چقدر به آن نقطه ایده‌آل ذهنی‌تان نزدیک شده‌اید؟

به نظر من بخصوص در این چند سال اخیر، دارم از نقطه ایده‌آل خودم دور می‌شوم. این اتفاق دارد برای خیلی دیگر از همکاران من هم می‌افتد و آنها هم به خاطر شرایط فعلی تلویزیون دارند از نقطه ایده‌آل خودشان فاصله می‌گیرند. یک اصطلاحی در کار تصویر و نمایش وجود دارد به نام "عنصر نمایش". این عنصر نمایش است که برای مخاطب جذابیت ایجاد می‌کند و او را پای یک سریال یا نمایش می‌کشاند که متأسفانه الان در تلویزیون ما کمتر وجود دارد. یک بازیگر وقتی در یک نقش ظاهر می‌شود، باید آنقدر چفت و بستهای دراماتیکی آن را ارزشمند و خلاقانه در بیاورد که مخاطب را خسته نکند. این اتفاق اخیراً در سریالهای ما کمتر دیده می‌شود. من گاهی

سریالهایی را می‌بینم که انگار بازیگران آن فقط یک متنی را حفظ کرده‌اند و آن را دارند جلوی دوربین می‌گویند. آنها اصلاً وارد شخصیتی که دارند بازی می‌کنند، نمی‌شوند. آن عنصر درام و نمایش که می‌تواند باعث شکوفایی یک سریال شود، در حال حاضر دارد از بین می‌رود. بخشی از دلیلش هم شاید ورود نابازیگران به عرصه بازیگری باشد. علت ورود نابازیگران به این عرصه هم احتمالاً به خاطر روابط غیر هنری، آشنایی، فامیل بودن و پول است. الان تعداد کسانی که با پولهای بادآورده ثروتمند شده‌اند، کم نیست. زنده‌یاد کاظم افرندنیا می‌گفتند که یک عده «سرمایه‌گذار ـ بازیگر» هستند. یعنی آنها یک پولی را می‌آورند و بخشی از سرمایه فیلمی را تأمین می‌کنند تا همراه با خودشان، چند نفر دیگر را هم به کار تحمیل کنند. در این صورت دیگر برای کسانی که یک عمر در عرصه بازیگری تلاش کرده‌اند، جایی نمی‌ماند.

در مورد تئاترهای روز چیست و به طور کلی وضعیت امروز تئاتر را چگونه می‌بینید؟

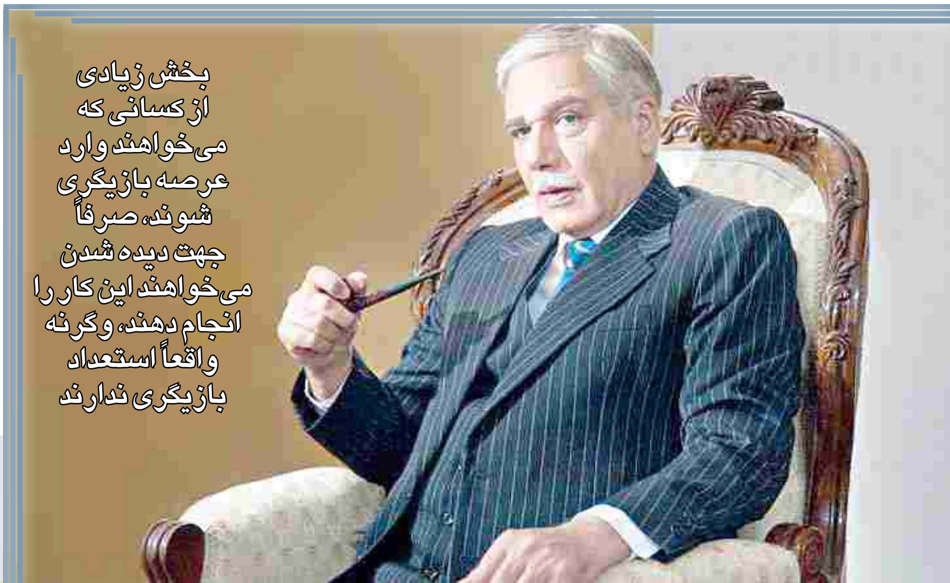
وضعیت تئاتر امروز خوب است. من بعضی وقتها می‌بینم که جوانها دارند خوب کار می‌کنند. عرصه نمایش حتماً باید به واسطه جوانها پشتیبانی شود که جوانهای امروزی این کار را با کمترین دستمزد و دریافتی انجام می‌دهند و چراغ تئاتر را روشن نگه می‌دارند. من در جشنواره‌های مختلفی به‌عنوان داور حضور پیدا می‌کنم. در جشنواره "ماه" قزوین، شاهد بودم که جوانها چنان زیبا کار کردند که انتخاب نفرات برنده برای هیأت داوران بسیار مشکل شده بود. به نظرم خیلی به شهرستانها بی‌توجهی شده است. در شهرستانها بچه‌های مستعدی وجود دارند که باید دیده شوند. دیده شدن این افراد، فقط دیده شدن آنها نیست بلکه دیده شدن پتانسیل هنری یک کشور است. در یک مصاحبه تلویزیونی از من پرسیدند که چرا گاهی برنامه‌های تلویزیونی مخاطب خود را از دست می‌دهند؟ پاسخ من این است که باید جامعه مخاطبان شناسایی شوند. عمده‌ترین مخاطبان ما سه گروه کودک، نوجوان و جوان هستند. در این زمینه باید سلیقه‌شناسی صورت بگیرد که همین اتفاق، ناخودآگاه یک اتاق فکر تشکیل می‌دهد که این اتاق فکر می‌تواند شاخصه‌هایی را که مخاطب می‌پسندد با بحث و همفکری بسنجد. اگر دست عده‌ای سودجو از عرصه هنر کوتاه شود و این عرصه فقط یک عرصه هنری باشد، حتی کسانی که به‌عنوان اسپانسر می‌آیند و روی کارهای هنری سرمایه‌گذاری می‌کنند هم با ضرر مواجه نمی‌شوند. وقتی یک اثر هنری برای مخاطب جذابیّت داشته باشد و روی او تأثیر بگذارد، مطمئناً بازدهی مالی هم خواهد داشت و پول آن به اسپانسر برمی‌گردد. الان در تلویزیون شما ممکن است که فقط نام ۴ کارگردان، ۳ تهیه کننده و ۲ نویسنده را روی تیتراژ سریالها ببینید که به نظرم این اتفاق به سریال‌سازی ما لطمه می‌زند. در سریال‌سازی باید تنوع ایجاد شود. چرا باید صدها کارگردان که تکنیک کارگردانی را می‌دانند و سرشار از توانمندی هستند، در خانه‌هایشان بیکار بنشینند و کار نکنند؟ همه این افراد باید فرصت کار کردن پیدا کنند. اگر این اتفاق بیفتد و مخاطب‌شناسی و سلیقه‌شناسی هم صورت بگیرد، تحول خوبی در عرصه‌های هنری ایجاد می‌شود.

امروزه خیلی‌ها خواهان حضور در عرصه هنری هستند، در حالیکه امکانات سخت‌افزاری ما به تناسب تقاضای حضور در عرصه بازیگری رشد نکرد. در این شرایط توصیه شما به علاقه‌مندانی که می‌خواهند وارد حرفه بازیگری شوند چیست؟

بخش زیادی از کسانی که می‌خواهند وارد عرصه بازیگری شوند، صرفاً جهت دیده شدن می‌خواهند این کار را انجام دهند، وگرنه واقعاً استعداد بازیگری ندارند. من مدتی در یک سری آموزشگاه تدریس می‌کردم و به‌خاطر دارم که خیلی‌ها به هیچ عنوان پتانسیل بازیگری نداشتند اما هزینه کرده بودند و می‌خواستند به زور بازیگر شوند. آنها حتی عجله هم داشتند و می‌خواستند پس از یک دوره هفت هشت ماهه، یک نقش اصلی خوب هم بازی کنند. غافل از آنکه عرصه بازیگری جدا از تحصیلات آکادمیک، نبوغ و استعداد هم می‌خواهد. من همیشه به جوانها می‌گویم که اولین نفری که باید شما را تست بزند، خودتان هستید. شما هیچ‌وقت نباید به خودتان دروغ بگویید. خودتان می‌توانید در مورد خودتان ارزیابی اولیه داشته باشید تا ببینید که به درد بازیگری می‌خورید یا نه. ببینید اصلاً به این کار علاقه دارید یا به‌خاطر شهرت به سراغ آن آمده‌اید؟ این ارزیابی اولیه باید در مورد هر کسی صورت بگیرد چون بازیگری یک سری آداب و چارچوب دارد و نمی‌شود به آن ساده نگاه کرد. یک عده به فیلمهای آقای کیارستمی نگاه می‌کنند و می‌گویند که آقای کیارستمی چطور از دل شخصیتها بازیگر درمی‌آورد؟ اما آنها توجه نمی‌کنند که عباس کیارستمی یک نفر است و همه کیارستمی نمی‌شوند. در دوره‌ای که ما در تئاتر کار می‌کردیم، واقعاً بودجه‌ای نبود و ما خودمان با پول توجیبی‌مان هزینه ساخت دکور، صحنه‌آرایی و لباس را پرداخت می‌کردیم چون همه کارمان عشق بود. هم‌نسلهای ما صبرشان بیشتر بود و توصیه من به جوانان نسل جدید علاقه‌مند به بازیگری هم این است که اگر در این رشته استعداد دارند، صبرشان را هم بیشتر کنند. الان خوشبختانه تعداد سالنهای تئاتر افزایش یافته و گروههای بیشتری می‌توانند نمایشهای مختلفی را در سالنهای مختلف شهر به روی صحنه ببرند. این سالنها فضا را بازتر کرده و اگر در این میان عدالت واقعی صورت بگیرد، مطمئناً جوانانی که مستعدند، به نتیجه مطلوبی خواهند رسید. البته علاقه‌مندان به بازیگری باید این را هم بدانند که بازیگری نه تنها در ایران، بلکه در تمام دنیا، حاشیه امنیت زیادی ندارد. کسی که امسال در دو فیلم سینمایی بازی کرده، هیچ تضمینی نمی‌تواند بدهد که سال آینده هم حتماً در دو فیلم سینمایی دیگر بازی کند. خیلی از بازیگرها ممکن است که در یک دوره به بیکاری برخورد کنند. پس باید جوانان پیش از ورودشان به حرفه بازیگری این وضعیت را هم پیش‌بینی کنند تا در ادامه به مشکلی برخورد نکنند.

اگر در عرصه تئاتر یک پیشنهاد خوب از طرف یک کارگردان و گروه مطرح داده شود، آیا تمایل دارید که به این عرصه برگردید؟

بله. اگر واقعاً شرایط یک نمایش خوب باشد و بتواند بخشی از زندگی‌ام را هم تأمین کند، حاضرم که با دستمزدی خیلی کمتر از سینما در آن تئاتر بازی کنم. در چند سال اخیر چند پیشنهاد تئاتری داشته‌ام، اما هر کدام را به دلایل مختلف نپذیرفتم. در کار تئاتر شما باید در یک دوره حدوداً ۲ ماه، کار حاشیه‌ای نداشته باشی و تمام وقت خود را در اختیار تئاتر قرار دهی. در آن دوره حتی ممکن است که نتوانی به خیلی از مسائل شخصی زندگی‌ات هم بپردازی. من به همین دلیل نتوانستم پیشنهادات را تئاتری را بپذیرم. یک‌سری از پیشنهادات هم به‌خاطر عدم سازگاری مضمون آنها با روحیه شخصی‌ام نمی‌پذیرم.



برومند شکری

نقد مجموعه ماه رمضانی رهایم نکن

بی‌اعتمادی به معتمدین

این روزها به مناسبت ماه رمضان، سریالی با عنوان "رهایم نکن" از شبکه ۳ سیما پخش می‌شود که موضوع آن بر می‌گردد به زندگی چند خانواده ایرانی که درگیر برخی مشکلات روزمرّه هستند. مرد معتمدی که این خانواده‌ها او را امین خود می‌دانند و در حل مشکلات ریز و درشت به او اقتدا می‌کنند حالا با بازخوانی زندگی گذشته، وجهه و جایگاهش تحت الشعاع قرار گرفته است و همین کنش و واکنش‌ها بهانه‌ای برای نویسنده شده که قصه را پیش ببرد.

استفاده از تارخ در نقشی تکراری

جدا از محبوبیت "امین تارخ" باید اعتراف کرد که نقش او در فیلمهای مناسبتی ماه رمضان به شدت کهنه و تکراری شده است و همین در نظر مخاطب با وجود موضوع متفاوت، یک نگاه کلیشه‌ای ایجاد می‌کند. بازیگر توانایی چون او که قالبش در هر شخصیتی پر و پیمانه جا می‌افتد نباید به نقشهای مناسبتی و فصلی اکتفا کند و البته اینطور که معلوم است کسادی بازار تلویزیون و سینما دامن او را نیز گرفته است! فکر می کنم قبل از آنکه به کیفیت و بازتاب اخلاقی چنین قصه‌ای



بپردازیم بهتر است شباهت چنین داستانی را در یک معیار واقعی بسنجیم تا بدین ترتیب با یک نمودار ذهنی و فرضی بیشتر به درک واقعیتها و عیوب اجتماعی واقف شویم.

شخصیت پردازی نامطمئن

اول آنکه به طور معمول شخصی که مورد اعتماد فرد یا افرادی قرار می گیرد به طور کلی درستی و سالم بودن خود را به اثبات رسانیده است و دوم اینکه اگر خطاهایی در زندگی داشته ولی به خاطر نقاط مثبتی که در شخصیت او وجود دارد چنین خطاهایی به چشم نمی آید. به همین خاطر شخصیت پردازی این قصه برگرفته از یک جریان معنادار نیست. این سریال سوژه‌ای تمام عیار را دستمایه قرار داده است. چرا که اینجا صحبت از باوری است که عده‌ای به یک شخصیت مورد اعتماد پیدا کرده‌اند و به ناگاه این باور با خطای گذشته او در هم می‌شکند. باید گفت این سوژه حتی در کشورهای لیبرال هم دارای اهمیت فراوانی است چه برسد به کشوری چون ایران که هنوز بین سنت و مدرنیته درگیر است.

این قصه از یک طرف موضوع را به حیثیّت یک انسان معتمد ربط می‌دهد و از طرفی جدا از حاصل آن، باعث می‌شود اعتماد به سنتهای گذشته که در هر خاندانی، بزرگ یا ریش سفیدی را برای حل مناقشات انتخاب می کردند در قضاوت اجتماع قرار بگیرد!

سوژه‌ای در ابهام

انتخاب سوژه رهایم نکن به شدت پیچیده و مبهم است و اگر به درستی پیش نرود سوء برداشت ناخوشایندی در پی خواهد داشت که به هیچ وجه قابل جبران نیست و کمترین آن این است که سنتهای گذشته بیش از پیش به حاشیه رانده می‌شود. به همین دلیل توصیه می‌شود دایره شخصیتها را بازتر نمایند و حقایق را گنگ جلوه ندهند. اما اگر بخواهیم از صافی و مجرای دیگری این قصه را عبور دهیم نخستین سوالی که ایجاد می کند این است که آیا تلویزیون قادر به ساخت چنین سوژه و محتوایی هست یا نه؟ ورود تلویزیون که تقریباً با پرداختن به هر مبحث مهمی یا افراط و یا تفریط کرده است، دایره این بحث را بیشتر به چالش می کشاند و تجربه نشان داده که نتیجه درستی را به سرانجام نرسانیده است. چون ساختن چنین موضوعاتی خارج از توان عوامل آن است و اگر چه در ابتدا، خوب پرداخته می‌شود ولی رفته رفته قضیه را به یک حاشیه و جریان تبدیل می کند! و نکته دیگر اینکه چنین عواملی شخصیت و موقعیت را به درستی پیش نمی‌برند و همین امر باعث می‌شود که خواه ناخواه تعبیرات وارونه‌ای را جلوه دهد.

نقد مجموعه ماه رمضانی "سرِّ دلبران"

قصه‌ای کلیشه‌ای و شتابزده

"سرّ دلبران" قصه‌ای پرتکرار و شتابزده با روایتی اجتماعی دارد که سعی می کند نقشِ محوری مسجد را در فضای روابط یک محله سنتیَ به تصویر بکشد. بی‌شک چنین فیلمی در تلاش است که در جهت تقویت روحیه اعتقادی مردم قدم بردارد و از این منظر بتواند مشکلات ریز و درشت محله را با کمک امام جماعت که یک روحانی جوان است به مسجد ختم کند و دایره این گره‌ها و مشکلات در همان محله خنثی شود و به طور کلی پای چنین افرادی به کلانتری و دادگستری باز نشود.

قصه‌هایی با فاصله از واقعیت زندگی مردم

در کل اگر بخواهیم با نگاهی روشنتر به این قضیه نگاه کنیم، اتفاقات و گره‌های به وجود آمده که قصه را پیش می‌برد از داستان واقعی مردم گرفته نشده است. کما اینکه این مشکل فقط در این سریال یا مجموعه‌های دیگر نیست. در اکثر نمایشهایی که مخصوصاً در قاب تلویزیون



عرضه می‌شود با زندگی واقعی مردم یک ورطه هولناک فاصله دارد و برای بیننده‌ای که صبح تا غروب درگیر مشکلات و گره‌های واقعی زندگی خویش است به هیچ وجه نمی‌تواند با چنین مدینه فاصله‌ای ارتباط برقرار کند!

قصه‌های تاریخ مصرف دار

تاریخ مصرف چنین قصه‌هایی منقضی شده و بهتر است بساط چنین رویکردی که به اعتقادات و باورهای مردم لطمه می‌زند جمع شود یا تغییر مسیر دهد. مسیری که آینه‌ای برای بازتاب مشکلات مردم باشد و گره‌های روزمره خود را با راهکارهایی که رسانه آموزش می‌دهد باز کنند یا چگونه مقابله کردن با مشکلات را بیاموزند. دوره‌ای شاهد بودیم که داستانهایی با موضوعات دنیای پس از مرگ مشتری خوب داشت و یا در مقطعی داستانهایی با محوریت عیاری و لوطی گری هم مخاطب را به تماشای تلویزیون می کشاند. لااقل صدها سریال بعد از انقلاب به موضوعات اعتقادی و مذهبی پرداخته‌اند که اگر تاثیر آن را در زندگی مردم ببینیم، باید اعتراف کرد که ضرر آنها بیش از نفعشان بوده است. بعد از گذشت چهل سال از استقرار نظام جمهوری اسلامی و با وجود این همه مسجد، حوزه علمیه و تبلیغات اسلامی و هزاران فیلم و سریال بلند و کوتاه شاهد هستیم که با یک تصادف کوچک چگونه سرنشینان خودرو بالگد و مشت به جان هم می‌افتند و یا فرهنگ استفاده از مترو را نقض می کنند و هزاران رفتار عجیب و غریب دیگر؛ که با دو مقوله مهم مهربانی و بخشش که اساسی‌ترین پایه مذهب است چقدر فاصله احساس می‌شود، باید حاصل کار خود را بهتر دیده باشیم!

توضیحی درباره یک خبر

هفته گذشته خبری درباره حسام نواب صفوی و نقش «الویس پریسلی» در زندگی اش کار کردیم که تیتر این خبر مورد اعتراض برخی از خوانندگان مجله قرار گرفت. لازم به ذکر است که این تیتر برگرفته از عنوان یک فیلم سینمایی بوده و نشریه به هیچ وجه قصد اهانت به این بازیگر سینما را نداشته و نخواهد داشت و از این بازیگر و خوانندگان عزیز بابت این تیتر عذرخواهی می کنیم.

فروش فوق العاده آخرین ساخته فرهادی



فیلـم جدید اصغر فرهادی در کمتـر از یک ماه اکران در سینماهای فرانسـه تاکنون به فروشی بیش از پنج میلیون دلار دست یافته است. فیلم اسپانیایی زبان "همه می‌دانند" یک روز پس از رونمایی جهانی در افتتاحیه جشنواره فیلم کن، اکران عمومی خود را در ۴۰۰ سالن سینمایی در فرانسه آغاز کرده و حالا پس از گذشت بیش از سه هفته در ۵۲۰ سالن این کشور در حال کران است و فروشی بیش از ۵.۱۲ میلیون دلار را به ثبت رسانده است.

ایـن فیلـم از ۱۶ می در سـینماهای بلژیک نیز به روی پرده رفته اسـت و طبق اعلام پیشـین از تاریخ ۱۳ سپتامبر (۲۲ شهریور) نیز در سینماهای آرژانتین، از تاریخ ۱۴ سپتامبر (۲۳ شهریور) در سینماهای کشور اسـپانیا، از ۲۰ سـپتامبر (۲۹ شهریور) در روسیه و از ۲۷ سـپتامبر (۵ مهر) در سینماهای آلمان نیز اکران خواهد شد. ساخته جدید فرهادی تاکنون به کشورهای دیگری چون اتریش، ژاپن، چین، یونان، هنگ کنگ، مجارسـتان، لهستان، جمهوری چک، اسلواکی، سـوئیس، تایوان، ترکیه، صربستان و منطقه بالتیک، منطقه اسکاندیناوی و آمریکای لاتین نیز فروخته شده است.

در خلاصه داستان فیلم "همه می‌دانند" آمده است:

کارولینا برای دیدار با خانواده‌اش از آرژانتین به زادگاهش اسـپانیا بازمی گردد. در این سـفر که پیش‌بینی می‌شـد به تجدید دیدار اعضای خانواده خلاصه شـود، رویدادهای غیرمنتظره‌ای به وقوع می‌پیوندد که بر روند زندگی کارولینا تاثیر می گذارد.

علاوه بر "پنه‌لوپه کروز"، "خاویر باردم" و "ریکاردو دارین "بازیگر مطرح آرژانتینی، ادوارد فرناندز"، "باربارا لنی"، "الویرا مینگز"، "ایما کوئستا"، "روژه کاسا مایور" و "رامون باره‌آ" از دیگر بازیگران اصلی هشتمین فیلم بلند فرهادی هستند که البته در جشنواره کن با اقبال چندانی روبرو نشده است.

شوکه شدن مجری سرشناس آمریکایی در ایران

آنتونی بوردین آشپز و برنامه‌ساز سرشناس که ابتدای هفته در ۶۱ سالگی در عین ناباوری خودکشی کرد سال ۲۰۱۴ به ایران سفر کرده بود. او در سفر به ایران به شهرهای اصفهان و تهران رفت و در آنجا به شیوه همیشگی خود به میان مردم رفت و غذاهای ایرانی را دستمایه ساخت قسمتی تازه از "بخش‌های ناشناخته" قرار داد. همین سفر و تصویر مثبتی که از ایران ارائه کرد باعث شد که ایرانیان با او آشنا شوند.

بوردین پس از بازگشت از ایران در سال ۲۰۱۴ تصویری گیج کننده در ذهن داشت. از یک سو آنچه دولت آمریکا و رسـانه‌ها از ایران تصویر می کردند در ذهنش جاخوش کرده بود و از سـوی دیگر تجربه‌ای واقعی از ایران پیدا کرده بود که با تصور ذهنی‌اش همخوانی نداشت. نویسـنده کتابهای پرفروشی چون "محرمانه آشپزخانه" درباره این تضاد می‌نویسد:

"آنچـه درون ایـران، هنگام قـدم زدن در خیابانهای تهران و ملاقات با مـردم می‌بینید در نقطه مقابل آن تصویری قرار می گیرد که با اسـتفاده از رسـانه‌های غربی درباره ایران به دست می آورید. من این تجربه را هیچ جای دیگری در جهان نداشـتم. واقعاً گیج شـدم. قرار نبود اینطور باشد. از میان تمام کشورهایی که در سالیان گذشته سفر کردم در ایران بود که گرمترین برخورد با افراد غریبه را تجربه کردم."

در نظر این مجری مشـهور، ایرانیان با او به عنوان یک شـهروند آمریکا حتی از مردم کشورهای غرب اروپا که به صورت سـنتی به آمریکا نزدیک هستند، برخورد بهتری داشتند. او در این باره می‌نویسد: "در تهران علیرغم اینکه ممکن اسـت روبروی یک "مرگ بر آمریکا"ی عظیم بایسـتید، برخورد مردم غریبه با شـما از خیلی کشـورهای اروپای غربی بهتر اسـت. به شـما لبخند می‌زنند، پیشنهاد کمک می‌دهند و با انگلیسی دست‌وپا شکسته احوالپرسی می کنند و حسن‌نیت نشان می‌دهند. ایران آنگونه که مردم دوست دارند تصور کنند، دنیای سـیاه یا سـفید نیست. آنچه که از ایران در "بخشهای ناشناخته" به شما ارائه دادیم فقط بخشی کوچک از داسـتانی بسـیار ژرف‌تر، رنگارنگ، بسـیار قدیمی و پیچیده است. همانند هر چیزی که به اندازه امپراتوری باستانی ایران زیبا و کهن باشد، ارزشش را دارد که بیشتر مورد توجه قرار گیرد."

خبر درگذشت آنتونی بوردین در رسانه‌ها و میان چهره‌های سرشـناس بازتاب گسترده‌ای داشـت. حتی برخـی ایرانیـان نیز در شـبکه‌های اجتماعـی بـه ایـن خبر واکنش نشان دادند.



بادنیای مجازی



سلفی مریلا و ملیکا زارعی در حال بازگشت از سفر معنوی‌شان به شهر مشهد



مهراب قاسمخانی همراه همسرش شقایق دهقان در پروژه‌ای جدید ایفای نقش کرده است



موتورسواری بیژن بیرنگ همراه دختر و دامادش در قاسم آباد شمال



مهناز افشار و دخترش در لاهیجان زیبا

دنیا سراسر زیبایی و کمال است، و ما کمتر متوجه می شویم
• پاسکال

با الهام از واقعیت

زندگی با من بد تا کرد

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

اولین بار نبود که به خاطر حساسیّتم به مواد شوینده در بهداری زندان بستری می‌شدم. در همین هشت نه ماه حداقل سه بار کارم به بهداری کشیده شد. هر بار هم گفتند نباید با مواد شوینده کار کنم، کسی هم مجبورم نکرده، اما من خودم دوباره و دوباره به سراغشان می‌روم. انگار که لج کرده باشم. با خودم، با زندگی‌ام، با سرنوشتی که مرا به این روز انداخت، وگرنه من کجا و زندان کجا؟ به خواب هم نمی‌دیدم که چنین سرنوشتی داشته باشم.

نه اینکه بگویم پدرم آدم اسم و رسم داری بود یا مادرم از یک خانواده سرشناس بود، نه... اتفاقاً هم پدرم و هم مادرم آدمهای ساده و معمولی بودند. مثل همه آدمهای معمولی که زندگی عادی دارند. یک لقمه نان حلال که سر سفره‌مان می‌آمد. پولدار نبودیم، اما حسرت چیزی را هم نداشتیم. کم و زیاد زندگیمان را فقط خودمان می‌دانستیم.

پدرم تاکسی داشت و با ماشین کار می‌کرد. مادرم هم خانه‌دار بود. تعدادمان هم زیاد نبود. دو خواهر و یک برادر بودیم. پدرم سالها قبل با ارثی که به مادرم رسیده بود و با پس اندازی که خودش داشت، خانه کوچکی در یک منطقه خوب تهران خریده بود. همین که سقفی بالای سرمان بود و امورات روزگارمان به خوبی می گذشت، خوشبخت بودیم. حسرت آن روزها، هر لحظه دلم را می‌سوزاند. اما گذشته، گذشته است و زندگی را باید در لحظه پیدا کرد، من تا دیپلم بیشتر درس نخواندم. پدرم می‌گفت هر سه شما تا هر وقت بخواهید می‌توانید درس بخوانید. حتی گفته بود در دوره تحصیل هم لازم نیست کار کنید و فقط درس بخوانید. من علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشتم. اما خواهرم درس خواند. الان هم دبیر است. برادرم هم درس خواند اما چون شغل اداری و دولتی دوست نداشت، مثل پدرم راننده شد. البته شغل او با پدرم فرق داشت. او برای یک شرکت مسافربری توریستی و ایرانگردی کار می‌کرد و خیلی هم از شغلش راضی بود.

بین آنها من بودم که درس نخواندم چون علاقه‌ای نداشتم. در عوض فکر کردم اگر زودتر ازدواج کنم وزودتر زندگی‌ام سر و سامان بگیرد، یک قدم از آنها جلوترم. بین آنهایی که به خواستگاری‌ام آمدند، من سعید را انتخاب کردم. پسر خوبی بود، سر به زیر و اهل زندگی. برادر نداشت. چهار خواهر داشت که او را به شدت دوست داشتند و بالطبع مرا هم دوست داشتند. زندگی‌ام با سعید خیلی ساده آغاز شد. جشن عقد را خانواده من گرفتند و مراسم عروسی را هم خانواده شوهرم. همه چیز خیلی ساده اما آبرومندانه و پرخاطره برگزار شد.



بعد از عروسی، پدرشوهرم برایمان خانه‌ای رهن کرد. قرارداد آن را هم پنج ساله بست تا مشکلی نداشته باشیم. زندگیمان خوب بود. خانواده‌ها حواسشان به ما بود و کمکمان می‌کردند چرخ زندگیمان لنگ نماند. سعید کارمند بود. عصرها هم با ماشین خودش در یک آژانس کار می‌کرد. زندگیمان می‌چرخید و راضی بودیم.

بچه‌ها که به دنیا آمدند حسابی سرگرم بچه داری شدم. خواهر و برادرم هم ازدواج کردند و خلاصه هر کس درگیر زندگی خودش شد. اما در گذر زمان همه چیز روی خط مستقیم نمی‌ماند. یک شب می‌خوابی و صبح بیدار می‌شوی و می‌بینی زندگی‌ات درگیر ماجرایی شده و آن خط مستقیم دیگر مستقیم نیست.

اولین ماجرای زندگی من، مرگ ناگهانی برادرم بود. آن روز وقتی ساعت شش صبح تلفنم زنگ خورد، انتظار هر خبری را داشتم جز مرگ برادرم! برادرم از من و خواهرم کوچکتر بود و طبیعتاً هیچ کس حتی فکرش را نمی‌کرد که او را از دست بدهیم. مرگ ناگهانی برادرم ایست تنفس در خواب تشخیص داده شد. اینکه برای یک لحظه مغز فرمان تنفس نمی‌دهد و او در خواب می‌میرد. شاید این مرگ برای او مرگی آرام و بدون درد بود، اما داغ او تا ابد روی دل همه ما ماند.

بعد از مرگ برادرم، پدر و مادرم یک شبه پیر شدند. پیر که می گویم فقط منظورم موی سپید و کمر خمیده نیست. پیر که می گویم یعنی دلشان برای همیشه مُرد. من بعد از مرگ برادرم خنده آنها را ندیدم. من و خواهرم هم حال و روز خوشی نداشتیم، اما شرایط پدر و مادرم فرق داشت. افسردگی هر دو را به شدت درگیر کرده بود. مادرم اصلا نمی‌توانست با این داغ کنار بیاید. قرصهای ضدافسردگی او را به مرز جنون کشاند. دستهایش می‌لرزید. فک و صورتش کج می‌شد. تمام ساعت روز یا خواب بود یا به نقطه‌ای خیره می‌شد.

من و خواهرم به نوبت از آنها پرستاری می‌کردیم تا اینکه بالاخره یک شب مادرم طاقت نیاورد و مقدار زیادی دارو خورد و خودکشی کرد.

شرایط پدرم بعد از مرگ مادرم به مراتب بدتر شد. طوری که مجبور شدیم او را به خانه خودم بیاورم. در خانه ما سرش با بچه‌ها گرم می‌شد و کمتر غم و اندوه از دست دادن برادر و مادرم را می‌خورد. خواهرم هم روزهای تعطیل و آخر هفته‌ها او را به خانه خودشان می‌برد، اما پدرم خانه ما را بیشتر دوست داشت چون بچه‌هایم حسابی سرگرمش می‌کردند. بعد از این دو مصیبت بزرگ زندگیمان می‌رفت که روی همان خط مستقیم قرار گیرد که درگیر مشکل جدیدی شدیم. سعید در اداره‌شان دچار مشکل شد. سعید حسابدار بود و سالها کارش را به درستی انجام داده بود. اما در یکی دو سالی که زندگی ما درگیر ماجرای فوت برادرم و بیماری و فوت مادرم شده بود، او هم ذهنش درگیر شد و نتیجه این دل مشغولی کم آوردن حساب بود. البته سعید معتقد بود که کسی حسابها را دستکاری کرده وگرنه او نمی‌تواند چنین اشتباه فاحشی را مرتکب شده باشد. اختلاسی شده بود که سعید ریالی از آن نفع نبرده بود، اما چون او حسابدار بود، او را متهم کردند. سعید مجبور شد همه این کم و کسری حسابها را از جیبش پرداخت کند و برای پرداخت این حساب مجبور شدیم ماشینمان را بفروشیم، اما باز هم کافی نبود، خواهرم گفت خانه پدری‌مان را بفروشیم. حق داشت. پدرم دیگر به آن خانه نیازی نداشت، با فروش خانه هم مشکل ما حل می‌شد و هم او می‌توانست سهم خودش را به زخمی بزند.

خانه را فروختیم. سعید پول اداره را کامل پرداخت کرد و از آنجا بیرون آمد. با اندک پولی که برایمان مانده بود، یک ماشین مدل پایین خریدیم تا سعید بتواند حداقل با آن مسافرکشی کند.

اما سعید، دیگر آن سعید سابق نبود. موضوع اختلاس و حرف وحدیث همکارانش ومشکلاتی که در این رابطه برایش پیش آمده بود، اثر منفی بدی روی روح و روانش گذاشته بود. یک روز کار می‌کرد، چند روز در خانه می‌ماند. افسردگی، بدبینی و شکاکی به جانش افتاده بود. مدام احساس می‌کرد کسانی می‌خواهند علیه او کاری کنند. ترس عجیبی از همه چیز و همه کس پیدا کرده بود. هر اتفاقی او را به این نتیجه می‌رساند که کسانی می‌خواهند مشکلی برایش ایجاد کنند. مشکلات

زندگی با عشق مستلزم جرات و شهامت است

● دی آنجلس

روحی او اثر بدی روی من و بچه‌هایم داشت و البته پدرم که درگیر بیماری آلزایمر هم شده بود.

شرایط مالی‌مان جوری شده بود که دیگر نمی‌توانستیم کرایه خانه‌مان را هم پرداخت کنیم. مجبور شدیم به خانه‌ای کوچکتر در محله‌ای ارزانتر برویم. خواهرم پیشنهاد داد که برای پدرم با هزینه او پرستاری بگیرم. با اینکه خیلی دلم می‌خواست همچنان از پدرم در خانه خودم نگهداری کنم، اما چون امکانش برایم نبود، مجبور شدم پدرم را به خانه خواهرم بفرستم. خیلی طول نکشید که یک روز پدرم از خانه بیرون رفت و گم شد. بعد از دو روز مدام جستجو، بالاخره او را در سردخانه یکی از بیمارستانها پیدا کردیم. پدرم در اثر تصادف از دنیا رفته بود. البته پرستاری که آنجا بود به ما گفت شاید اگر زودتر به بیمارستان می‌رسید و همراهی داشت که کارهایش را سریعتر انجام می‌داد، پدرم زنده می‌ماند. مرگ پدرم باعث شد رابطه من و خواهرم کمی مسأله دار شود و تقریبا با دلخوری از همدیگر قهر کنیم. حالا دیگر من مانده بودم و دو بچه و یک شوهر بیمار. شوهری که گاهی بیماری روحی‌اش باعث بیماریهای جسمی میشد و گاهی بیماریهای جسمی‌اش، شرایط روح و روانش را به هم می‌زد. گیج و درمانده و مستاصل شده بودم. کاری هم از دستم برنمی‌آمد.

خواهرشوهرهایم دورادور مراقب زندگی ما بودند. اگر کمکهای آنها نبود، شاید من خیلی زودتر از اینها و با جرمی بدتر از جرمی که الان مرتکب شده‌ام، به زندان می‌آمدم. اما آنها که فهمیده بودند زندگی ما دچار مشکلات زیادی شده، نه فقط به خاطر سعید که به خاطر بچه‌ها، دستمان را می‌گرفتند، ولی حتی کمکهای آنها هم نمی‌توانست بار زندگی ما را بکشد. به هر حال آنها هم مشکلات خودشان را داشتند، آن هم در زمانه‌ای که هر کس به اندازه کافی خودش مشکل دارد. می‌دانستم با دست روی دست گذاشتن مشکل زندگی من حل نمی‌شود. مجبور شدم خودم دست به کار شوم. مدتی در یک شرکت آبدارچی شدم. همان روزهای اول هم مشکلم را به مسئول آنجا گفتم. آدم خیّری بود. این طرف و آن طرف برایم کمک می‌گرفت. دستمان کمی باز شده بود. حداقل برای خورد و خوراکمان لنگ نمی‌ماندیم. اما نبودن من در خانه مشکل‌ساز شده بود. سعید اخلاق خوبی نداشت و بچه‌ها از او می‌ترسیدند. هر بار که به خانه می‌آمدم، ماجرایی اتفاق افتاده بود. دیگر کار به جایی رسیده بود که وقتی می‌خواستم از خانه بروم بچه‌ها گریه می‌کردند که آنها را هم باخودم ببرم. البته چند روزی هم بردم. آنها را در نمازخانه می‌نشاندم و چند کتاب وورق و مداد به آنها می‌دادم تاسرشان گرم شود اما حوصله‌شان سر می‌رفت. بیرون می‌آمدند، اینطرف و آن طرف سرک می‌کشیدند گاهی شیطنت می‌کردند، خلاصه وضع طوری شد که گفتند یا بچه‌هایت را دیگر نیاور یا خودت دیگر نیا! دوباره خانه‌نشین شدم. کم کم فقر و نداری به معنای واقعی کلمه به سراغمان آمد. مجبور شدیم خانه‌ای در جنوب شهر اجاره کنیم. آنجا حداقل دیگر کرایه خانه پرداخت نمی‌کردیم و من می‌توانستم خوراکی‌هایی با قیمت پایینتر تهیه کنم. با پولهایی که گاهی پدرشوهرم و گاهی خواهرشوهرهایم به بچه‌ها می‌دادند مواد غذایی می‌خریدم. پول داروهای شوهرم را هم پدرش پرداخت می‌کرد. شوهرم هم گاهی با ماشین کار می‌کرد اما اگر هم چیزی درمی‌آورد، خرج خود ماشین می‌شد. در همان محل یکی از همسایه‌ها با وجود فقر شدید چندین بچه قد و نیم قد داشت. بچه‌ها همیشه با لباسهای کهنه و پابرهنه و گاهی با دمپایی‌های لنگه به لنگه در کوچه پرسه می‌زدند.

دیدن آنها مرا به یاد یکی از اقوام شوهرم انداخت. خانواده متموّلی که سالها بود در حسرت بچه‌دار شدن مانده بودند. حتی یادم بود که برای خرید بچه به چند شهر و روستای مختلف هم سفر کردند اما بعد نمی‌دانم چه شد که نتوانستند. دیدن بچه‌های زیاد آن خانواده این فکر را به سرم انداخت که یکی از آنها را به خانواده فامیل شوهرم بفروشم. فکر کردم با این کار هم یک بچه‌ای را به خوشبختی می‌رسانم، هم از خرج یک خانواده ضعیف کم می‌کنم، هم خانواده‌ای صاحب فرزند می‌شوند. طبیعی بود که در مورد این موضوع هم با هیچ کس حرفی نزدم. فقط به فامیل شوهرم تلفن زدم و پرسیدم هنوز هم دنبال بچه هستند و اگر بچه‌ای باشد، با چه قیمت و شرایطی او را می‌خواهند؟

خانمی که همسر فامیل شوهرم بود چند روزی مهلت خواست و بالاخره بعد از دو سه روز تماس گرفت و گفت که اگر دختربچه‌ای حدوداً پنج یا شش ساله باشد حاضر است فلان مبلغ را برایش پرداخت کند به شرط رضایت محضری پدر و مادرش. به او گفتم پدر و مادرش راضی هستند اما محضر نمی‌آیند ولی می‌نویسند و امضا می‌کنند، ضمنا نمی‌خواهند کسانی را که سرپرست بچه می‌شوند بشناسند یا او آنها را بشناسد و خلاصه داستانی سرهم کردم و آنها هم باور کردند.

چند روز بعد، بعد از آنکه خودم رضایت نامه را نوشتم و امضا و اثر انگشت و اسم پای آن زدم، در یک فرصت مناسب دست یکی از بچه‌های همسایه را گرفتم و به سرعت به سراغ فامیل شوهرم رفتم. در راه مدام با دختربچه حرف می‌زدم که او را به یک خانه بزرگ می‌برم که پر از اسباب بازی و لباس و خوراکی است. بچه طفل معصوم اول خوشحال شد، اما مثل هر بچه دیگری بعد از چند دقیقه گفت باید پدر و مادر و خواهر و برادرهایش هم بیایند. مجبور شدم او را فریب بدهم که اول او را می‌برم و بعد بقیه هم می‌آیند. خلاصه با هزار و یک دروغ بچه را بردم و تحویل خانواده شوهرم دادم. آنها هم پولی را که قول داده بودند پرداخت کردند و رضایت نامه را هم تحویلشان دادم و به سرعت به خانه برگشتم.

آن شب در کیفم پول بود. پول زیاد، اما آرامش نداشتم. عذاب وجدانم وقتی شدید شد که می‌دیدم چطور پدر و مادر و خواهر و برادرهای آن طفل معصوم، دنبال او هستند. آن شب به سختی گذشت. خیلی سخت. دلم می‌خواست بروم پول را بدهم وبچه را برگردانم. اما وقتی به این فکر می‌کردم آن پول چقدر از مشکلاتمان را حل می‌کند، پشیمان می‌شدم... دو سه روزی از ماجرا گذشت.

در تمام ساعتهای آن دو سه روز من عذاب کشیدم. مدام خودم را جای مادر آن بچه می‌گذاشتم و از خودم تا سر حد مرگ متنفر

بقیه در صفحه ۶۲

روی دیگر سکه

طیّبه همانطور که خودش هم اشاره کرد، یک روز احساس کرد زندگی‌اش در بن بست قرار گرفته. مرگ برادر، فوت مادر، بیماری وسپس مرگ پدر خودش به تنهایی برای خارج کردن شرایط روحی وروانی یک آدم از حالت طبیعی کافی است چه برسد به آنکه در این میان شوهر او هم دچار مشکل شده و برای حل آن ناچار شود نه تنها از اندوخته‌اش که حتی از اعتبارش هم بگذرد و دست خالی از محل کارش بیرون بیاید. همه این بلاها و مصیبتها آن هم در یک پروسه زمانی نه چندان طولانی، قدرت تحمل و حتی تفکّر صحیح را از فرد سلب می‌کند. طیّبه آن روز که دست به آدم ربایی زد تصور می‌کرد نه تنها خطایی مرتکب نمی‌شود بلکه با این کار، همزمان چند نفر را نیز خوشحال می‌کند. درواقع ذهن طیّبه او را فریب می‌داد تا به مسائل منفی و جنبه‌های غیراخلاقی، غیرقانونی و غیر اجتماعی این مسأله فکر نکند. او به احساس مادر و پدر این بچه فکر نکرد، او به احساس خود بچه فکر نکرد و به اینکه شاید او اصلاً نخواهد از خانواده‌اش جدا شود. در واقع طیّبه با فریب خودش دست به این جرم زد. طیّبه ذاتاً یا بالفطره آدم بدی نبود، بلکه در زیر فشارهای مختلف روحی و روانی، فقط نتوانست بین منافع خودش و مسائل و پیامدهای عملی که مرتکب می‌شود، انتخاب درست داشته باشد.

امثال طیّبه ها در اطراف ما کم نیستند، کسانی که به هر دلیلی زندگیشان دچار مشکل عدیده شده، اما به جای آنکه دستشان به جرمی آلوده شود یا تحمّل می‌کنند ودم نمی‌زنند، یا همتی کرده وراه حلی یافته‌اند. اگر هر کس به این نتیجه برسد که برای هر مشکلی، همیشه بیشتر از یک راه حل وجود دارد، شاید دیگر با اولین راه (اشتباه) در پی حل مشکل نباشند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

کفش اسپورت و کفش دامادی

زهرا بینایی، ۴۲ ساله، بیوه، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم کفش سفید اسپورت زیپ‌دار داشتم. در خانه پدری بودم. زمان مجردی. این کفش طوری است که زن و مرد می‌توانند بپوشند. او هم در خوابم بود. اصرار داشتم آن را پایش کند. می‌گفت خراب می‌شود. خودم آن را پایش کردم و گفتم ببین چقدر فیت پاته. خوشحال بود اما اصرار داشت برویم کفش دامادی برایش بخرم.

تعبیر:

خواب شما می‌گوید بین شما و او مشکلی وجود دارد: کفشی را که زنانه و مردانه ندارد، با اصرار پایش کردید. او می‌گفت خراب می‌شود و این یعنی اگر با تو باشم، آسیب می‌بینی. کفشی را که زن و مرد می‌توانند بپوشند، نماد این است که دو نفر با هم زندگی کنند اما رسمی نباشد. اصطلاح "فیت پا" نماد این است که از نظر شما، او و شما به هم می‌آیید و می‌خواهید این را به او بقبولانید. او خوشحال است. به این معنی که کفش را پسندیده ولی دوست دارد داماد شود و رابطه‌ای رسمی داشته باشد. اگر در بیداری هم همین‌طور است، نتیجه می‌گیریم مشکلی وجود دارد که رابطه شما و او رسمی نشده. آخر خواب اصرار داشت بروید برایش کفش دامادی بخرید. اگر در خواب منظور این بود که با پول شما بخرید، معنایش این است که برایش خرج می‌کنید. اگر غیر از این است، به این معناست که هر دو برای رسیدن به هدفی مشترک از دو راه متضاد حرکت می‌کنید: شما کفش اسپورت پیشنهاد می‌کنید، او کفش دامادی... می‌بینید چقدر با هم فرق دارند؟

شوهرم برای خانمها رقصید!

هایده فداکار، ۴۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، مشهد

خوابهایی می‌بینم که اعصابم را آزار می‌دهند. ما مذهبی و اهل عبادت و پرهیزکاری هستیم. یک حرفهایی اصلا در خانه ما زده نمی‌شود. دیشب شوهرم با شلوارک آشغال برد دم کوچه. من و پسرهایم بهش اعتراض کردیم. گفت نصفه شبه و کسی کوچه نبود. شب خواب دیدم شوهرم به آقایی گفت تو دوست دختر داری؟ من سرش غر زدم که این حرفها در شأن ما نیست. بعدش خواب دیدم چند تا خانم بودند. شوهرم رفت برای آنها باباکرم رقصید. من و پسر بزرگم اعتراض کردیم که چرا رقصیدی. این را هم بگویم که حدس می‌زنم شوهرم شیطنتهای کوچکی می‌کند اما هیچ مدرکی ندارم.

تعبیر:

می‌شود از خواب شما فهمید که اعتماد به‌نفستان در زمینه جذابیتهای زنانه پایین است. اگر غیر از این بود در خواب و احتمالا در بیداری درباره شوهرتان فکرهای بد نمی‌کردید. روابط اجتماعی و کاری تغییر کرده و اگر شما بخواهید مثل سنتهای قدیمی رفتار کنید، جور در نمی‌آید[گفت شوهرم در کارش با خانمهایی مراودات کاری دارد و با آنها تلفنی و پیامکی هم حرف می‌زند و من خیلی حرص می‌خورم.] همین‌ها یکی از دلایل خوابهایی است که می‌بینید. اگر در بیداری بتوانید شلوارک پوشیدن و کلماتی مثل دوست دختر را تابو و ممنوع ندانید، در خواب و بیداری آرامش بهتری خواهید داشت. و یادتان باشد که زهد با نیّت پاک است نه با جامه پاک... تعبیر خواب شما اشاره به نگرانی‌ها و وسواسهای شماست که اگر روانکاوی و ریشه‌یابی شوید، خواهید دید که ریشه همه اینها در خودِ شماست: از کودکی تا امروز!

تک درخت بارور

فهیمه گنجی، ۴۷ ساله، متأهل، شاغل، همدان

خواب دیدم در پارک بودم. درختهای میوه زیادی داشت که همه خشکیده بودند. شاخه‌هایشان در هم فرو رفته بودند. یک تک درخت هم دیدم که انار زیادی داشت. آنهای دیگر میوه نداشتند. شاخه‌ها خشک بودند. یک طرف دیگر پارک هم همین‌طور بود یعنی یک عالمه درخت میوه که خشکیده بودند. یک تک درخت زردآلو داشت. چند خانم ناشناس رد شدند.

تعبیر:

پارک یعنی چشم‌انداز شما در زندگی. درختهای میوه خشکیده نماد به باد رفتن حاصل کسانی است که می‌شناسید. درخت انار یعنی به بار نشستن شادی‌ها و عواطف. طرف دیگر هم همین‌طور است با این فرق که زردآلو دارد که نماد غصه است اما ممکن است در ذهن شما انار و زردآلو نماد خوشحالی و موفقیت باشند که درست است. هر طرف پارک نماد قوم یا خانواده یا افرادی است که می‌شناسید. آنها مقابل هم قرار گرفته‌اند و اوضاع خود را به رخ می‌کشند که می‌تواند نماد تفاخرات دوستانه یا فامیلی باشد.

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **سه قلوهای گلمان، امیرمهدی،** ترانه و ترنم ریسی زاده، ۲۰ خرداد روز حضورتان درزندگی بهترین هدیه الهی برای ما بود، تولدتان مبارک و می‌خواهیم بگوییم عاشقانه دوستتان داریم
مادر و پدرتان رئیسی زاده

✽ **زهرا جان،** امروز تولد توست و من هر روز بیش از پیش به این راز پی می‌برم که تو خلق شده‌ای برای من تا زیباترین لحظه‌ها را برایم بسازی، پیشاپیش تولدت مبارک
همسرت، شاهرخ محمدی ــ شیراز

✽ **الهام عزیز،** ۱۷ خرداد تولدت مبارک، با آرزوی بهترینها برای تو که بهترینی
همسرت، مسعود ــ تهران

✽ **سونیای عزیزم،** هدیه ما به تو فرشته نازنین، در سالروز با شکوه تولدت ۲۰ خرداد ماه، تپش قلبهایی است که تنها به یاد تو می‌تپد، با آرزوی موفقیت درتمامی مراحل زندگی و تحصیل
عمه حوریه، نگارین جان و عمو محمد نیلچی ــ اراک

✽ **هانیه من، عزیز دلم،** قلب مرا دست کم می‌گیری، ای بزرگترین، با تمام وسعت در قلب من جا می‌گیری
همسرت، علیرضا فخری ــ مشهد

✽ **راضیه علی چی، فرشته مهربان،** از اینکه در طول مدت بیماری شب و روز در کنارم بودی و به من امید می‌دادی از صمیم قلب از تو سپاسگزارم و آرزوی سلامتی و تندرستی برای تو دارم
فروغ الزمان ضرغامی ــ مشهد

✽ **فاطمه حبیبی نژاد، دوست عزیزم،** هزاران گل یاس را تقدیم به تو که بهترینی می‌کنم و از خداوند آرزوی سلامتی و موفقیت برای تو طلب دارم
فروغ الزمان ضرغامی ــ مشهد

✽ **نگین جان، خواهر گلم،** هر روز زندگی من، روز تولد توست، تولدت را تبریک می‌گویم و آرزو دارم همیشه موفق و موید باشی. دوست دارم‌ای زیباترین و بهترین خواهر دنیا
خواهرت الناز عامری ــ تهران

✽ **دوست گلم، پویا جان،** از اینکه در درسها همراه و همیار من شدی و با توجه به مهربانی ات، همواره در کنار من هستی، از تو سپاسگزارم
معین محمودی ــ تهران

✽ **همسفر زندگی‌ام، صبا جان،** هر روز که می‌گذرد من عاشق‌تر می‌شوم و هر روز که عاشق‌تر می‌شوم، به عظمت خداوندی پی می‌برم که تو را اینگونه کامل و بی‌نقص آفریده، با تمام وجود دوستت دارم
همسرت، محسن کامجو ــ تبریز

✽ **همسر عزیزم، مهدی جان،** تو را از خدایی خواستم که به رحمت بی کرانش ایمان دارم، پس برایم تا ابد بمان که با آمدنت وجودم به مراد دلش رسیده است و بدان که تا بی‌نهایت عاشقانه دوستت دارم، عزیزتر از جانم، سومین سالگرد ازدواج و یکی شدنمان مبارکباد
مهدیه حسینی آهی دشتی ــ ساری

✽ سرکار خانمها، **زهره دلاوری، سحر قاسمی و حمیده حمیدی**، کارشناسان ارجمند،اداره ثبت دلیجان از اینکه در راه تحقق خواسته‌های بر حق مراجعین تلاش می‌کنید، قدردانتان هستیم
حبیب کریمی

✽ **فرزانه عزیزم،** ۲۶ خرداد ماه سال ۱۳۷۱ دنیا صدای کودکی را شنید که آن صدا هم اکنون آرامش بخش قلب من است، فرزانه جان بدان که خداوند تو را در خرداد آفرید تا گرمای وجود زندگی‌ام باشی
همسرت کیوان محمدی ــ تهران

✽ **مهدیه جان و مهدی عزیز و دوست داشتنی،** چه زیباست این ماه مهربانِ پر از گل و عشق و محبت، ماه خرداد، ماه شکفتن شما دو شاخه گل مهربان. سی‌ام و بیست و پنجم خرداد سالروز تولدتان مبارک و بی‌نهایت دوستتان داریم
خانواده شیرانی

✽ **سرکار خانم مجیدی،** مدیریت محترم دبیرستان فضیلت نشتارود،پایان موفقیت آمیز سال تحصیلی را به شما مدیر لایق تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و شادکامی برای شما دارم
سارا غلامی ــ نشتارود

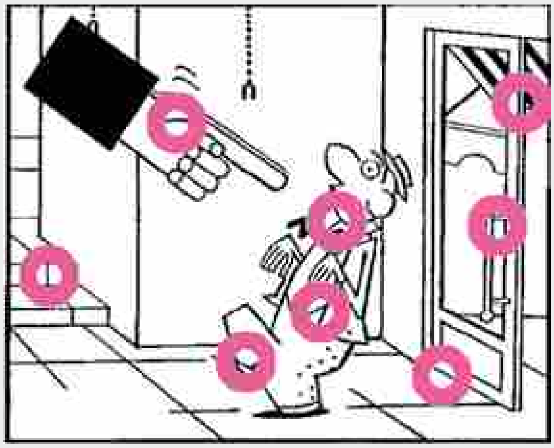
✽ **مدیریت محترم دبستان نیک نژاد، جناب آقای آقاجان پور و ناظم محترم خانم نامداری و معلمین محترم،** سپاسگزار شما عزیزان هستم که اندیشیدن را به من آموختید، نه اندیشه‌ها را، با آرزوی سلامتی و موفقیت برای شما
شاگرد کوچک شما از کلاس ششم ۳، امیرحسین شهرامی ــ کرج

✽ **همسر محبوبم،** تولدت آغاز زیبایی‌هاست، هزاران گل یاس سپید تقدیمت می‌کنم به پاس تمام خوبی‌هایت و بهترینها را برایت آرزو می‌کنم، تولدت مبارک عزیزم
همسرت، حسین نظری ــ میاندشت

✽ **خواهرهای عزیزتر از جانم، خانم لیلا فضلی زهرا و معصومه نوروزی،** بابت تمام زحماتی که درسال تحصیلی ۹۶ ـ ۹۷ برای مهدکودک گلهای زندگی، روستای باباکندی رود کشیدید، کمال تشکر وقدردانی را دارم وازخالق یکتا برایتان شادی وخرسندی آرزومندم
نیلوفر جمشیدی

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر کارمند نامنظم



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر روز تعطیل

خوشبختی شکل ظاهری امید است • هنری کر



ریحانه طریقت نایب رییس فدراسیون وزنه برداری

تاریخسازی دختران وزنه بردار

مرتضی رضایی

لذت اوّلین مسابقه

می‌گویند همیشه اولین‌ها در خاطره‌ها می‌مانند و دختران وزنه بردار ایران از اولین‌ها هستند.اولین‌هایی که تابو شکستند اولین‌هایی که وزنه زدند و اولین‌هایی که روی تخته رفتند و به همین دلیل تاریخساز شدند. آنها از راهی که سالها قبل شروع کردند گفتند و آینده خودشان را برای رسیدن به موفقیت ترسیم کردند.در این مصاحبه ریحانه طریقت نایب رییس فدراسیون، سیده نرگس میرزکی و مهدیه کلالی را همراهی کرد.

از آنجایی که وزنه برداری رشته جدیدی برای بانوان در ورزش ایران است، با این سوال شروع کنیم که چه شد که شما به این رشته رو آوردید؟

کلالی: وزنه برداری یک رشته المپیکی است، اما از آنجایی که در ایران مشکلاتی مربوط به پوشش ما وجود داشت، در ابتدا این رشته رواج نداشت. اما شکر خدا این مشکلات هم حل شد و ما توانستیم کارمان را شروع کنیم. این رشته در ایران برای آقایان خیلی پر طرفدار است. اما متاسفانه این باور غلط وجود دارد که بانوان نمی‌توانند وزنه بردار باشند. در حالیکه اینطور نیست و فقط کسانی مثل آقای رضازاده یا سلیمی که اندام خیلی بزرگی دارند وزنه بردار نیستند. بلکه وزنه برداری دسته‌های مختلفی دارد. به نظر من وقتی قهرمانهای مرد ایرانی در المپیک هستند، دختران هم می‌توانند موفق شوند. این تازه سال اول است که ما شروع کردیم و حتی می‌توانیم به عناوین زیادی برسیم.

چه شد که وزنه برداری را انتخاب کردید و سراغ ورزشهای دیگر نرفتید؟

کلالی: من در هنرستان تربیت بدنی می‌خوانم. شش سال هم والیبال کار کردم اما به خاطر قدّم در انتخابی تیم ملی رد شدم چون یکی از ملاکهای والیبال قد بلند است. من در بیشتر رشته‌های ورزشی مقام استانی دارم. اما بعد از اینکه برای والیبال خط خوردم ناراحت بودم. تا اینکه فهمیدم ورزشی انفرادی مثل وزنه برداری برای بانوان هم شروع شده است. من حتی نمی‌دانستم یک ضرب و دو ضرب در وزنه برداری چیست! اما حالا یاد گرفتم و هربار با عشق و غرور پشت وزنه می‌روم و کار خودم را انجام می‌دهم.

خانم میرزکی شما چطور؟

میرزکی: من کلا ورزشهای زیادی را امتحان کردم. در ابتدا اصلا نمی‌دانستم وزنه بردای بانوان وجود دارد. تا اینکه دوستانم من را معرفی کردند و تمریناتم را در این رشته شروع کردم. الان هم به نظر من خانمها در وزنه برداری می‌توانند مثل آقایان خیلی زیاد موفق باشند.

فکر می‌کردید که روزی پا به این رشته که نوظهور هم هست بگذارید؟

میرزکی: من اصلا فکر نمی‌کردم که برای بانوان وزنه برداری وجود داشته باشد. اما الان یک روز هم نمی‌توانم بدون تمرین باشم.

در این بین فکر کنم کار شما از همه سخت تر بود. چون اصلا چنین رشته‌ای وجود نداشته و از این بگویید که چطور شرایط برای وزنه برداری بانوان فراهم شد؟

طریقت: خوب شد که بچه‌ها درباره انگیزه‌های خودشان گفتند و این نشان می‌دهد که کار من از این نظر راحت هم بوده که دختران وزنه بردار ما اینطور باانگیزه هستند. ما ۱۹۲ کشور داریم که عضو کمیته جهانی وزنه برداری هستند. کشور ایران ۱۹۱مین کشوری است که وزنه برداری بانوان را شروع کرده است. از سال ۲۰۱۱ این موضوع تصویب شد که بانوان مسلمان با حجاب مخصوص خودشان می‌توانند در این رشته شرکت داشته باشند. حالا هر کشور مسلمانی یک پوشش جداگانه را انتخاب کرد و تاییدش را از فدراسیون جهانی گرفت. وزنه برداری یکی از رشته‌های محبوب است. من خیلی دوست ندارم بگویند که ما تابو شکستیم چون تابو معمولا چیز خوبی نیست. در حالیکه ما فقط توجهی که نبود را برای خود جلب کردیم. در فدراسیونهای گذشته به این موضوع توجه شد اما اراده کافی نبود. در فدراسیون آقای مرادی اما اراده و شجاعت کافی وجود داشت که ما بعد از استعدادیابی کار خودمان را شروع کنیم. من خودم به عنوان اولین داور وزنه برداری خانم دوره دیدم و یک سری لباس هم طراحی کردیم. در ابتدا ایرادهایی گرفته شد، اما در نهایت ایرادها را از بین بردیم و لباس مناسب را به مسابقات آسیایی بردیم. ما با دبیر کل آسیا هم جلسه برگزار کردیم. لباس در نهایت تصویب شد. داستان وزنه برداری خانمها خیلی بالا و پایین داشت. اما فکر می‌کنم یک سری از مشکلات برطرف شده اند.

> **طریقت:یک سری لباس طراحی کردیم. در ابتدا ایرادهایی گرفته شد، اما در نهایت ایرادها را از بین بردیم و لباس مناسب را به مسابقات آسیایی بردیم. ما با دبیرکل آسیا هم جلسه برگزار کردیم. لباس در نهایت تصویب شد.**

درباره آقایان این را داریم که مثلا می‌گویند در فلان نقطه از کشور اندام آقایان مناسب وزنه برداری است. آیا مسأله ژنتیک در بانوان هم اینطور است؟

طریقت: ژنتیک کشور ما در وزنه برداری موفق است. یعنی ایرانی‌ها پارامترهای لازم برای وزنه برداری را دارند. البته که اصل این است که ورزشکار انگیزه کار را داشته باشد. اما سابقه نشان می‌دهد در ایران چنین استعدادی زیاد وجود دارد.

با توجه به اینکه سن بچه‌ها به سن مدرسه می‌خورد، مشکلی از این نظر وجود ندارد؟

طریقت: این بچه‌ها همه از شاگرد زرنگهای مدرسه خودشان هستند.

رشته شما چیست؟

کلالی: من هنوز انتخاب رشته نکردم و کلاس اول دبیرستان یا همان نهم هستم!

این تمرینات خللی در درس خواندنتان ایجاد نمی‌کند؟

میرزکی: من که درسم ورزشم است! اتفاقا همین دیروز مدیر مدرسه به من می‌گفت که تو افتخار مدرسه من هستی. خودمان هم خیلی به یکدیگر کمک می‌کنیم. همچنین خانم دکتر که به نوعی



مادر وزنه برداری ما است.

خانواده در ابتدای شروع این رشته سخت نگرفتند به شما؟ چون به هر حال با وزنه‌های سنگین سر و کار دارید و ممکن است آسیب دیدگی وجود داشته باشد.

کلالی: خیر. برای من کـه اینطور نبود و اتفاقا خانواده خیلی هم با من همراه بودند. من از اول وزنــه برداری با خانم دکتر بودم و ایشـان هم همیشه به من کمک کردند.

طریقت: من این را هــم بگویم که وزنــه برداری ورزش خشــنی نیست. فقط ورزش سنگینی است و به نظر من قابل مقایســه با رشته‌های رزمی نیست. اما در نهایت این خود ورزشکاران هستند که انگیزه شـان به آنها کمک می کند تا به کار خودشان ادامه دهند.

در این بین یاد آن بچه‌ای افتادم که در یکی از جشنها در یکی از شهرسـتانها می‌خواست برود و وزنه بزند.

طریقت: بله. ما مسابقات جام فجر را داشتیم. آیسان ادیب از اردبیل که شاگرد آقای علی حسینی است که بی‌نهایت انگیزه دارد و یگانه از شوشـتر که حتی هالتر خود را در مهمانی و مدرسه هم با خود می‌برد! این همان انگیزه‌ای است که این بچه‌های هفت ساله و شـش ساله دارند و کار من را راحت می کنند. من از این بچه‌ها شناخت دارم و برای آینده هم با چنین انگیزه‌ای می‌شود روی آنها حساب باز کرد.

به نظر شما رکورد بچه‌ها در تجربه اول رضایت بخش بود؟

طریقت: مــا در این رقابتها بین پانزده کشــور نهم شدیم و من فکر می کنم رضایت بخش بود. ما در کل هدفهای دیگری از جمله رسمی کردن پوششمان و ایجاد انگیزه داخلی داشتیم.

شما از عملکرد خودتان راضی بودید؟

کلالی: من بله. چون از فضا آشــنایی نداشــتم و از خودم راضی بــودم. امیدوارم خانم دکتر هم راضی بوده باشند.

تماشاگر هم که در سالن زیاد بود؟

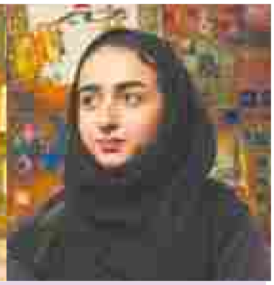
کلالی: بله. سالن معمولا پر بود.

شـما رکوردتان در مسـابقات قهرمانی آسیا چقدر بود؟

میرزکی: من رکــورد یک ضربم ۴۷ کیلو و رکورد دو ضربــم ۵۵ کیلو بود. در تمرینات ۶۰ کیلو را هم زده بودم و انتظارم از خودم بیشــتر بود، اما شــب قبل از مسابقات مریض شدم و مریضی‌ام هنوز هم ادامه دارد. من بدون استرس به مسابقات رفتم و از بازیهــا لذت بردم. حتما ســال آینده جبران خواهم کرد، به شــرط اینکه لیاقت حضــور در تیم ملی را داشته باشم.

نفر اول وزنتان چقدر زد؟

میرزکی: نفر اول ۸۰ کیلو را یک ضرب زد و ۱۱۵ را هم دو ضرب زد.



مهدیه کلالی



سیده نرگس میرزکی

شما چندم شدید؟

میرزکی: من هشتم شدم.

استرس نداشتید؟

میرزکی: نه به هیچ عنوان اســترس نداشــتم. من اصلا آدم استرسی نیستم.

با توجه بــه رکوردهایی که بچه‌هــا از خود به جا گذاشــته‌اند و اینکه این رشــته، رشته نوپایی است، رکورد بچه‌ها چقدر رشد دارد؟ می‌دانیم که مدال آوردن در آسیا هم خیلی سخت است و ما با آن فاصله زیادی داریم.

طریقت: من یک توضیحی در ابتدا بدهم. این بچه‌ها که وارد وزنه برداری می‌شــوند، شاید سه، چهار ماه طول بکشــد تا متوجه بشــوند که در وزنه برداری حرکت یــک ضرب یــا دو ضرب وجــود دارد. ما بــا رقبایی رقابت کردیــم که از ۶ ســالگی در این زمینــه فعالیــت کرده و در مــدارس وزنه برداری عضو بوده‌اند. در کشــورهایی مثل ازبکستان و کره شمالی چنین شــرایطی حاکم است. اینها از بچگی و از مهد کــودک تکنیکها را یاد می گیرند و بدنشــان برای وزنه برداری ســاخته می‌شود. رقبای ما چنین افرادی هســتند. ما می‌دانیم که مسیر خیلی سختی داریم. منطقی است که به بچه هایمان زمان بدهیم زیرا هنــوز بدن آنها، بدن وزنه زدن نیســت. وزنه برداران مــا اکثرا یا از رشــته‌های دیگر آمده‌اند یا اصلاً ورزش نمی کردنــد. در نتیجه هنوز خیلی کار داریم. باید بدنســازی کنیم و برنامه‌های بیشتری داشــته باشــیم که داریم. زمان می‌برد تا آن نتایج دلخواه را به دســت آوریم. طبــق آنچه من درباره وزنه برداری آقایان شنیده ام، وقتی آنها حدود ۷۰ ســال پیش اولین اعزام را تجربه می کنند، به عنوان مهمان در مســابقات قهرمانی اروپا شرکت می کننــد و فقط به عنوان تجربه می‌روند اما سال بعد که شرکت می کنند موفق به کسب مدال می‌شــوند. ما با چنین پشــتوانه‌ای در وزنه برداری مواجه هســتیم. وزنه برداری خانمها نســبت به ســایر رشته‌های ورزشی بانوان خیلی ســریع پیشــرفت کرد. اولین برنامه ورزشــی که اجرا کردیم، دوم مرداد ۹۶ بود و بعد از ۹ ماه توانستیم اولین اعزام را داشته باشیم. بعضی رشته‌ها ۴۳ سال طول کشیده تا اولین اعــزام خارجی را تجربه کنند. من می‌دانم که خیلی ســریع پیش رفته‌ایــم اما این پیشــرفت موازی با پیشرفت زیرساختهای ورزش ماست. هر آن اندازه که تلاش می کنم مثبت اندیش باشم، تلاش می کنم واقعگرا هم باشم.

> **وزنه برداری خانمها نسـبت به سـایر رشته‌های ورزشی بانوان خیلی سریع پیشرفت کرد. اولین برنامه ورزشی که اجرا کردیم، دوم مرداد ۹۶ بود و بعـد از ۹ ماه توانسـتیم اولین اعزام را داشـته باشیم. در بعضی رشته‌ها ۴۳ سال طول کشیده...**



در مورد لباســها هم برایمان توضیح دهید که چه روندی را طی کرد.

طریقت: شــایدمهمترین چالشــی کــه برایمان مطــرح بود، چالش لباس بود. ما این مشــکل را در مسابقات جهانی اصلا نداشتیم، یعنی برای پوشش سر مشکلی نداشــتیم. در ورزشهایی مثل فوتبال یا بسکتبال، چون این ورزشــها تماسی هستند، امکان آســیبهایی مثل خفگی برای خود ورزشــکار وجود دارد. فدراسیون جهانی وزنه برداری مشکلی بابت این قضیه نداشــت و ما فقط باید آن لباسها را بومی ســازی می کردیم. ما یکی دو لباس طراحی کردیم. در ابتدا یک فراخوانــی دادیم و کارگروه لباس تیم ملی بانوان وزنه برداری را در فدراســیون تشــکیل دادیم. خانمهایی بودند که کار لباس انجام می‌دادند و برای طراحی لباس آمدند. در نهایت ســه طرح را انتخاب کردیم و به صورت آزمایشی آنها را دوختیم و بالاخره دو لباس را در آن کارگروه برگزیدیم و به وزارت ورزش فرستادیم. آنجا کارگروه تایید لباس بانــوان وجــود دارد که از همه نهادهــای مربوطه، کارشــناس در آن حضور دارد تا نظرات و ایرادات مطرح شود. در آن کارگروه ایراداتی مطرح شد، ما آنها را اصلاح کردیم و در نهایت به کنفدراســیون وزنه برداری آســیا فرستادیم. آنجا در حضور خانم بوســاوا، دبیر کل کنفدراســیون وزنه برداری آسیا بچه‌ها این لباسها را پوشیدند و وزنه زدند و ما موفق شدیم این لباس بومی ایرانی را به تصویب برسانیم تا بچه‌ها با آن وزنه بزنند.

خانم کلالی ما می‌دانیم که شما جانباز هستید. اگر ممکن است برای ما از این ماجرا بگویید.

کلالی: سال ۱۳۸۹ من ۹ سال داشتم. پدرم در چابهار کار ماموریتی داشــتند و ما با خانواده پیش پدرم رفته بودیم. ایام تاسوعا و عاشــورا بود و ما به خاطر امام حسین(ع) رفتیم که در مراســم عزاداری شــرکت کنیم. ما داخل دســته عــزاداری بودیم که انفجار رخ داد و چهــار بمب گذار آنجــا را منفجر کردند. من در

بقیه در صفحه ۶۲

بیشتر به ظاهر نیست، به باطن است

• تولستوی

آشنایی با همگروههای ایران

مراکش، شیران اطلس

تیم ملی فوتبال مراکش با لقب "شیران اطلس" در جهان شناخته می‌شود. مربیگری این تیم را اروه رنار فرانسوی برعهده دارد. این تیم قهرمان جام ملتهای آفریقا در سال ۱۹۷۶ است. مراکش اولین تیم آفریقایی بود که توانست از گروه خودش در بازی‌های جام جهانی به مرحله دوم صعود کند. مراکشی‌ها در سال ۱۹۸۶ میلادی، زمانی که با پرتغال، لهستان و انگلستان همگروه بودند توانستند این رکورد را به نام خود ثبت کنند. امسال مراکش پس از ۲۰ سال توانسته بار دیگر به جام جهانی راه پیدا کند و با احتساب امسال، پنج بار در جام جهانی حضور داشتند. بازی خوب مراکشی‌ها در سری بازی‌های جام جهانی در سال ۱۹۸۶ میلادی که باعث شد به مرحله دوم صعود کنند همواره از افتخارات این تیم به حساب می‌آید.

سرمربی: اِروه رِنار ۴۹ساله به عنوان بازیکن هیچوقت چهره معروفی در فرانسه نبوده است، اما اولین کار مربیگری‌اش را به عنوان دستیار در تیم ملی غنا در جام ملتهای آفریقای ۲۰۰۸ تجربه کرد. او در این قاره تجارب بسیار خوبی را رقم زده و به عنوان سرمربی در ۲۰۱۲ به همراه زامبیا و در ۲۰۱۵ به همراه ساحل عاج قهرمان جام ملتهای آفریقا شده است.

ستارگان: مدافع یوونتوس یعنی مهدی بن عطیه را می‌توان شناخته شده ترین چهره مراکشیها لقب داد. در خط هافبک نیز چهره‌هایی مانند مبارک بوصوفه و یونس بلهنده قطعا چشم فوتبال دوستان را با بازی پرانرژی خود خیره خواهند کرد.

مهره قدرتمند: کریم الاحمدی، هافبک فاینورد که متولد هلند است اما برای مراکش به میدان می‌رود را می توان رهبر ارکستر این تیم نام گذاشت. سوفیان بوفال که در لیگ برتر انگلیس توپ می زند و حکیم



زیاش، بازیکن آژاکس نیز دیگر مهره‌های کلیدی مراکش خواهند بود.

ستاره غایب: مدافع مراکش یعنی منوئل داکاستا بسیاری از مرحله مقدماتی جام جهانی را به دلیل مصدومیت از دست داد و این احتمالا منجر به از دست دادن جایگاهش در کاروان اعزامی به روسیه می شود. یوسف العربی نیز احتمالا در خط حمله کنار گذاشته خواهد شد.

نوظهور: دیگر ستاره باشگاه فاینورد یعنی صوفیان امرابات نیز مانند تصمیم دو سال پیش حکیم زیاش، تصمیم گرفت که به جای بازی برای تیم ملی هلند، مراکش را انتخاب کند و در حالیکه لاله های نارنجی جام جهانی را از دست داده اند، این دو بازیکن با حضور در روسیه اصلا از تصمیم خود پشیمان نخواهند بود.



اسپانیا، به دنبال جام

"نمی خواهم در مقابل اسپانیا قرار بگیرم." این جمله ای بود که لیونل مسی پیش از قرعه کشی جام جهانی در مورد احتمال همگروهی با اسپانیا بیان کرد و احتمالا عقیده بسیاری از ستارگان دیگر حاضر در جام جهانی نیز بوده است. تیم ملی فوتبال اسپانیا قهرمان یورو ۱۹۶۴، یورو ۲۰۰۸، جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی و یورو ۲۰۱۲ است. سرمربی فعلی اسپانیا یولن لوپتگی است. اسپانیا با مربیگری ویسنته دل بوسکه قهرمان جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی و یورو ۲۰۱۲ شد. تیم ملی فوتبال اسپانیا به لقب "خشم سرخ" معروف است. اسپانیا قهرمان جهان و اروپا، پس از قهرمانی در یورو ۲۰۰۸، جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی و یورو ۲۰۱۲، تنها تیم اروپایی به حساب می آید که قهرمان پی در پی سه جام بین‌المللی شده‌است. در ژوئیه ۲۰۰۸، اسپانیا برای اولین بار در رده‌بندی فیفا به صدر جدول صعود کرد. اسپانیا بین نوامبر ۲۰۰۶ و ژوئن ۲۰۰۹، ۳۵ بازی را نباخت تا اینکه از برزیل شکست خورد.

اسپانیا در پایان دور مقدماتی جام جهانی با قدرت هرچه تمامتر به عنوان تیم اول جواز حضور در روسیه را کسب کرد. آنها آنقدر خوب بودند که بعد از عملکرد بسیار ضعیف در جام جهانی ۲۰۱۴ و یورو۲۰۱۶، چنین عملکرد قدرتمندانه ای تعجب آور نیز بود. صعود آنها زمانی قطعی شد که موفق شدند با اقتدار ایتالیا را در سانتیاگو برنابئو شکست دهند و در نهایت با کسب ۲۸امتیاز و به ثمر رساندن ۳۶گل و دریافت تنها ۳گل کار خود را به پایان رساندند.

سرمربی: ژولن لوپتگی ۵۱ساله، بعد از یورو۲۰۱۶ به عنوان سرمربی لاروخا انتخاب شد. او پیش از این تجربه هدایت تیم زیر ۲۱ساله‌های اسپانیا را در کارنامه داشته و از زمان آغاز کار با بزرگسالان تغییرات زیادی را در ترکیب تیم به وجود آورده است. او در خصوص جانشینها برای بازیکنان قدیمی اسپانیا از گزینه‌های جالبی استفاده کرد و نه تنها بازیکنان جوان بلکه بازیکنان پر سن و سال جالبی را برای مدتها به تیم اسپانیا برگرداند. لوپتگی تاکنون در کنترل تیم پرستاره اسپانیا موفق بوده و این تیم معمولا پرحاشیه را از دردسرها دور نگه داشته است .

ستاره: بعد از آنکه ایتالیا را به شدیدترین شکل ممکن تنبیه کرد و ستاره تیمش در بازی آخر مقدماتی در ورزشگاه مالاگا بود، ایسکو به همگان ثابت کرد که دعوت نشدنش به تیم ملی در جام جهانی ۲۰۱۴ و یورو۲۰۱۶ چه اشتباه بزرگی بوده است. او این فصل در پیراهن رئال هر زمان در ترکیب قرار گرفت درخشان ظاهر شد و مسلما قلب تپنده اسپانیا در میانه میدان در جام جهانی ۲۰۱۸ خواهد بود .

مهره کلیدی: داوید سیلوا همیشه در بهترین شرایط خود برای اسپانیا حاضر بوده است؛ حتی اگر هیچگاه به اندازه اینیستا و ژاوی مورد تعریف

پرتغال، همه به دنبال رونالدو

پرتغالی‌ها به عنوان تیم اول گروه خود در دور مقدماتی و تنها با یک باخت در ۱۰ بازی (شکست ۰-۲ مقابل سوئیس) به جام جهانی روسیه رسیدند. این هشتمین حضور آنها در این رقابتهاست و پنجمین دوره به طور پیاپی. پرتغال با قهرمانی در یورو ۲۰۱۶ به دنیا ثابت کرد جوهره لازم برای کسب افتخار در تورنمنتهای بزرگ را دارد، هر چند تنها یک بازی را با برد در وقت قانونی به پایان رساند: بازی با ولز در نیمه نهایی این رقابتها که با برد ۰-۲ تمام شد. پرتغال یکی از بختهای اصلی قهرمانی در روسیه به حساب می‌آید و اگر این اتفاق بیفتد، چهارمین تیم تاریخ خواهد شد که توانسته پشت سر هم قهرمان اروپا و جهان شود. پیش از این آلمان غربی (قهرمان جام ملتهای اروپا در سال ۱۹۷۲ و جام جهانی ۱۹۷۴)، فرانسه (قهرمان جام جهانی ۹۸ و یورو ۲۰۰۰) و اسپانیا (قهرمان یورو ۲۰۰۸، جام جهانی ۲۰۱۰ و یورو ۲۰۱۲) موفق به این کار شده‌اند.

سرمربی: سانتوس، سپتامبر سال ۲۰۱۴ هدایت پرتغال را در دست گرفت، بعد از اخراج پائولو بنتو به دلیل باخت خانگی مقابل آلبانی در مسابقات مقدماتی یورو ۲۰۱۴. او که صعود به یک چهارم نهایی یورو ۲۰۱۲ و یک‌هشتم نهایی جام جهانی ۲۰۱۴ با تیم ملی یونان را در کارنامه‌اش دارد، با سامان دادن به تیم ملی پرتغال (بخصوص در خط دفاع) توانسته با آنها هم نتایجی عالی کسب کند. نام این مربی ۶۳ ساله در تاریخ با اولین قهرمانی تیم ملی پرتغال در یک تورنمنت بزرگ ثبت شده است. پرتغال زیر نظر او یک سال بعد از قهرمانی در یورو ۲۰۱۶، در روسیه هم مقام سوم جام کنفدراسیونها را به دست آورد.

بازیکن کلیدی: رونالدو با ۳۳ سال سن به جام جهانی روسیه پا می‌گذرد، با این حال همچنان نقطه اتکای هم تیمی‌هایش است. او که با زدن دو گل به تیم ملی مصر به بهترین گلزن تاریخ پرتغال تبدیل شد، در ۱۶ بازی ملی خود بعد از یورو ۲۰۱۶، بیست بار دروازه حریفها را باز کرده است. غیبت رونالدو در اولین بازی پرتغال در دور مقدماتی جام جهانی مقابل سوئیس به باخت این تیم منجر شد. او در سایر دیدارهای دور مقدماتی حضور داشت و با ۱۵ گل در ۹ پیروزی تیمش نقشی مهم بازی کرد. جام جهانی ۲۰۱۸ احتمالا آخرین شانس او برای قهرمانی در جام جهانی است، افتخاری که جایش در کارنامه این بازیکن خالی است.

نقاط قوت: پرتغال یکی از بهترین بازیکنان تاریخ را در اختیار دارد و این بزرگترین نقطه قوت این تیم است. از سوی دیگر آندره سیلوا، مهاجم ۲۲ ساله میلان که در مقدماتی جام جهانی ۹ گل زده، زوج مناسبی



برای رونالدو در خط حمله به حساب می‌آید. پرتغال نسبت به یک سال و نیم پیش، قوی‌تر به نظر می‌رسد و اینطور که پیداست روش کاری فرناندو سانتوس خوب جواب داده؛ کار گروهی در کنار انعطاف پذیری و خلاقیّت در خط دفاع ویژگی‌هایی است که این مربی پرتغالی روی آنها به شدت تأکید دارد. این تیم در خط دفاع خود بازیکن با تجربه‌ای همچون په‌په را دارد.

نقاط ضعف:

تیم ملی پرتغال بیش از حد به ستاره‌اش رونالدو وابسته است. این تیم در خط میانی خود از فقدان بازیکنان جوان و خلّاق رنج می‌برد. برناردو سیلوا، هافبک ۲۳ ساله منچسترسیتی شاید تنها نیروی تازه در خط میانی این تیم باشد، بازیکنی که به دلیل مصدومیت یورو ۲۰۱۶ را از دست داد و در جام جهانی روسیه برای اولین بار حضور در یک تورنمنت مهم را تجربه می‌کند. خط دفاع پرتغال هم با مشکلی مشابه روبروست. په‌په، ژوزه فونته و برونو آلوز به ترتیب با ۳۵، ۳۴ و ۳۶ سال سن احتمالا آخرین حضور خود در جام جهانی را تجربه خواهند کرد.

آنچه باید بدانید:

پرتغال در ۹ بازی خود در دور گروهی جامهای جهانی قبلی، تنها یک باخت (شکست ۰-۴ مقابل آلمان در جام جهانی ۲۰۱۴) داشته و ۵ برد و ۳ مساوی نتایج دیگر این تیم بوده است.

و تمجید قرار نگرفته باشد. از زمان سرمربی شدن لوپتگی، داوید سیلوا با ۱۱گل زده، بهترین گلزن اسپانیا بوده است. جوردی آلبا نیز همچنان در تیم ملی حاضر خواهد بود و در دفاع چپ بارها و بارها در جام جهانی زمین را بالا و پایین خواهد رفت.

ستاره غایب: انتقال دیگو کاستا از چلسی به اتلتیکومادرید در حالی اتفاق افتاد که به خاطر محرومیت نقل و انتقال، این انتقال تا ژانویه به تعویق افتاد. این بدون باشگاه بودن برای مدت زمان حدود شش ماه، باعث افت بدنی دیگو کاستا شده و هنوز نتوانسته آمادگی خود را برای شرکت در جام جهانی در خط حمله اسپانیا ثابت کند.

آیا اسپانیا می تواند فرم کنونی خود را در جام جهانی حفظ کند؟

در یکی از بازیهای تدارکاتی اخیر اسپانیا مقابل کاستاریکا، سرمربی کاستاریکا در خصوص اسپانیا گفته است: "آنها توپ را با یک ضرب به حرکت در می آورند و سرعتشان شیطانی است." اسپانیا اگر می خواهد در جام جهانی موفق باشد باید این دو خصوصیت خود را به خوبی حفظ کند. کاری که می تواند بعد از یک فصل سنگین برای بازیکنانشان در لیگهای اروپایی، بسیار سخت باشد.

مهاجم چه کسانی خواهند بود؟

آلوارو موراتا با اینکه فصل خوبی را در چلسی پشت سر نگذاشت، محتملترین گزینه برای پاسخ به این سوال است. فعلاًفهرست دعوت شدگان به تیم ملی اسپانیا را نمی دانیم و مشخص نیست دیگو کاستا دعوت خواهد شد یا نه، اما او نیز می تواند گزینه مناسبی باشد. رودریگو نیز فصل بسیار خوبی برای والنسیا گذرانده وبرای اسپانیا نیز سابقه گلزنی دارد. البته اسپانیا در مقابل ایتالیا در مقدماتی جام جهانی بدون مهاجم بازی کرد که حتی قربانی این تاکتیک یعنی موراتا نیز آن را ایده خوبی لقب داد.

یک هافبک دفاعی یا دو؟

در حالیکه شاکله اصلی اسپانیا در تمام مسابقات مقدماتی جام جهانی برای اسپانیا تقریبا یکسان بود، لوپتگی گاهی تغییرات کوچکی مخصوصا در خط هافبک میانی می داد. او در کنار سرجیو بوسکتس از هافبکهای مختلفی استفاده کرده و مشخص نیست کدام را برای جام جهانی انتخاب می‌کند. بیشتر بازیها کوکه، بعضی وقتها سائول و گاهی تیاگو سیلوا زوج بوسکتس در میانه میدان بودند. گاهی نیز او بوسکتس را در میانه میدان تنها می‌گذاشت و دو بازیکن بال را در دو طرف او به بازی می گرفت. باید منتظر بود و دید اسپانیا در روسیه چه برنامه‌هایی خواهد داشت.

اگر بیدار باشیم، هیچ وقت پایانی پیش روی ما نیست

●ریوند

لذت اوّلین مسابقه

بقیه از صفحه ۵۹

ناحیه بازو و پهلو ترکش خوردم. کمیسیون پزشکی برایم ۱۷ درصد جانبازی تعیین کرد. ترکشی که به دستم خورد، باقی نماند و از طرف دیگر خارج شد اما ترکش در کلیه‌ام را پزشکان گفتند که برایت یک معجزه رخ داده. آنها گفتند که ترکش هیچگاه در بدن نمی‌چرخد و صاف حرکت می کند اما ترکش من چرخیده و از داخل پهلو به روی سطح پوستم آمده بود. عمل جراحی کردم و در ناحیه پهلو مشکلی نداشتم اما ساعد دستم تا دو سال بی‌حس بود و هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. مدام فیزیوتراپی می کردم تا بالاخره خوب شدم و ورزش والیبال را از سر گرفتم. من فردای انفجار عکس یک آقایی را در جمع شهدا دیدم که وقتی انفجار رخ داد، ایشان من را هل داد تا ترکشی که داشت به پشت قلب من می‌خورد، به من نخورد. آن ترکش به ایشان اصابت کرد و باعث شهادتش شد. از او بسیار سپاسگزارم و امیدوارم که جایش همیشه در بهشت باشد. ایشان با کارشان باعث شدند که من الان اینجا باشم. چابهار شهر کوچکی است و این امکانات را نداشت که تمام مردمی که آسیب دیده‌اند عمل شوند. من به خاطر دوست و آشناهای پدرم توانستم همان روز عمل شوم وگرنه خیلی از مجروحان بدتر از من یا به شهرهای دیگر منتقل شدند یا چند روز بعد از انفجار عمل شدند. چابهار یک بیمارستان بیشتر نداشت که در آن ایام هم بیمارستان بود، هم سردخانه و هم مجلس ختم.

برای بقیه اعضای خانواده‌تان چه پیش آمد؟

کلالی: خدا را شکر هیچ اتفاقی برایشان نیفتاد. من چون عقب تر از همه بودم و رفته بودم که شربت بیاورم آسیب دیدم. هنوز گاهی فیلمهای منتشر شده از آن اتفاق را تماشا می کنم و تحت تاثیر قرار می گیرم چون آن اتفاق بسیار برای من تلخ بود با این حال هیچ وقت نتوانست جلوی هدفم را بگیرد.

آن دستی که ترکش خورد و آسیب دید الان در وزنه برداری اذیت نمی کند؟ چون در وزنه برداری تمام نیرو به دست وارد می‌شود.

کلالی: نه خدا را شکر دست من الان خوب شده و هیچ مشکلی ندارم. گاهی اوقات به خاطر بد خوابیدن روی دست و بد تمرین کردن اذیتم می کند، اما با وزنه برداری مشکلی برایم پدید نمی آید. بعد از آن دو سالی که گفتم، والیبال را شروع کردم. در والیبال خیلی به دستم فشار می‌آمد. دو سال از دستم کار نکشیده بودم و حالا ورزش را شروع کرده بودم. مثلا من با یک دست پاس می‌دادم. مربیهایم خیلی به من کمک کردند تا شرایط عادی را پیدا کردم. خانواده‌ام هم خیلی به من انگیزه دادند که به دنبال هدفم بروم. پدرم خودشان والیبالیست بودند در تیمهای دانشگاهی و تیم خراسان رضوی. به خاطر همین خیلی از من حمایت می کرد.

آیا ممکن است در ادامه وزنه برداری را با یک رشته دیگر عوض کنید؟

کلالی: اصلا چنین امکانی وجود ندارد. الان شرایطی وجود دارد که ما اگر یک روز تمرین نکنیم، دلمان برای تمرین آن روز مان تنگ می‌شود. تقریبا به همه چیز عادت کردیم؛ هم به وزنه برداری هم به خانم دکتر و هم به بچه ها.

خانم طریقت چند ماه دیگر بازیهای آسیایی را داریم. آیا تیم بانوان اعزام خواهد شد؟

طریقت: باید شرایط را بسنجیم و بعد تصمیم بگیریم. باید ببینیم بچه‌ها در سطح بازی‌های آسیایی هستند یا نه. تصمیم گیری الان درباره‌اش سخت است.

ولی احتمال بیشتر این است که شرکت نکنید. چون در بازیهای آسیایی رشته‌هایی بیشتر اعزام می‌شوند که مدال آور باشند.

طریقت: معمولا هدف بازی‌های آسیایی و المپیک مدال آوری است. میزان موفقیت شما بسته به تعداد مدالهایی است که کاروان شما در آن مسابقات کسب خواهد کرد.

در پایان اگر مطلب و صحبتی هست بفرمایید.

کلالی: وزنه برداری را حتما باید عاشقش باشی که بتوانی انجامش دهی. رقیب یک ورزشکار در یک رشته دیگر یک انسان است که ممکن است روز مسابقه حالش بد باشد یا نتواند کارش را به درستی انجام دهد، اما رقیب ما همیشه فولاد سرد است که نه حالش بد می‌شود و نه مریض و نه سبک. به نظرم فقط باید عاشقش باشی. آدم نمی‌تواند از عشقش دست بکشد.

میرزکی: ما خوشحالیم که این را ثابت کردیم که بانوان ایرانی لیاقت وزنه زدن را دارند. از خانم دکتر طریقت بسیار ممنونم. کل وزنه برداری بانوان مدیون خانم دکتر هستند.

طریقت: برایم خیلی مهم است که این حرفها مطرح شود. وزنه برداری می‌تواند همانند نوعی سلوک دیده شود که انسان در آن به خود فائق می آید. در وزنه برداری چیزی وجود دارد به عنوان عدد سینکلر که به زبان ساده می‌شود میزان وزن وزنه تقسیم بر وزن بدن شما که البته تعدادی ضریب هم دارد. یک جورهایی تمرین انسانیت است و الان در دنیا ثابت شده که وزنه برداری چون رشته یکپارچه‌ای است و شما یک حرکت را انجام می‌دهید، بیشترین تعداد عضلات در بدن فعال می‌شود. ضمن اینکه در وزنه برداری حرکت بدن به صورت متقارن است و تقریبا بعید است که کسی نتواند آن را انجام دهد. الان دنیا دارد به سمتی می‌رود که بدنسازی را به عنوان یک رشته پایه و مادر پذیرفته و بدنسازان در بدنسازی از تمرینات آن بهره می گیرند. کما اینکه قهرمانانی مثل آقای حدادی که در رشته دوومیدانی کار می کند، مربی بدنسازی‌اش یکی از سرمربیان قبلی تیم ملی وزنه برداری یعنی آقای توکلی هستند. من فکر می کنم باید به سمت همگانی شدن این ورزش حرکت کنیم. کلا وزنه برداری یک نوع ورزشی است که وقتی واردش می‌شوید تقریباً درگیرش می‌شوید و مثل زندگیتان می‌شود.

بقیه از صفحه ۵۵

زندگی با من بد تا کرد

می‌شدم. بعد تصمیم گرفتم برای آنها یادداشتی بنویسم که ناراحت بچه‌شان نباشند، جای بچه امن و مطمئن و خوب است. یادداشت را نوشتم و نیمه شب به بهانه گذاشتن زباله در سطل آن را داخل خانه آنها انداختم. تصورم این بود که باخواندن آن یادداشت خیالشان راحت می‌شود، امانمی دانستم که پای پلیس به ماجرا باز می‌شود.

آنها بعد از پیدا کردن یادداشت به سراغ پلیس رفتند. پلیس هم بلافاصله تشخیص داد که بچه توسط فردی آشنا که آنها را می‌شناسد دزدیده شده. چند روزی همه محل را تحت نظر گرفتند. بعد هم گویا یک لیست از کسانی که مظنون بودند تهیه کردند که طبیعی بود اسم شوهر من هم در آن لیست باشد. به خاطر بیماری‌اش و رفتارهای مشکوک‌ کش از دید دیگران...وقتی سعید را گرفتند فکر کردم نهایتا یکی دو ساعت بعد آزاد می‌شود اما بازداشت سعید طولانی شد و من مجبور شدم چندین مرتبه به اداره آگاهی بروم و در همین رفت و آمدهایم، رفتارم آنقدر مشکوک بود که پلیس به من شک کرد و سعید را آزاد کردند و من را گرفتند. نیاز به بازجویی فنی خاصی نبود، من بلافاصله که روی صندلی نشستم همه چیز را گفتم.

وقتی بچه را به پدر و مادرش تحویل دادند، من بیشتر از همه خوشحال بودم. پول را هم تحویل فامیل همسرم دادم، اما باز هم خانواده همسرم، هم پدرو مادر بچه و هم قانون از من شاکی شدند. الان مدتی است به جرم آدم ربایی، جعل و کلاهبرداری در زندان هستم. سعید به خانه پدرش رفته، بچه‌ها هم نوبتی در خانه عمه‌هایشان زندگی می کنند و من تنها و بی کس در زندان مانده‌ام. هر روز با مواد شوینده همه جا را نظافت می کنم، بااینکه حساسیّت دارم، اما دلم می‌خواهد مدام در حال شستشو باشم. فکر می کنم اینطوری کار اشتباهی که مرتکب شده‌ام هم شسته می‌شود. می‌دانم جرم بزرگی مرتکب شدم اما آن موقع راه بهتری به ذهنم نمی‌رسید. شاید اگر زندگی اینقدر با من بد تا نکرده بود، من هم دچار این خطا نمی‌شدم.

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این روزها در شرایطی هستید که تلاش می کنید کمتر کنترل اعصاب از دستتان خارج شود، و تمایل دارید ساعتها را با موضوعی سرگرم شوید تا بگذرند و خودتان می دانید که طی کردن این شرایط باعث می شود تا قدمهایتان را محکمتر بردارید و از آنجا که نمی شود به بن بست رسیدن شما را متصور شد، امیدوارم ثابت کنید که معنی شکست را هم نمی دانید و کاری کنید که بعدها مثل همیشه به خودتان ببالید!



اردیبهشت

قبول دارم که ماههای گذشته برای شمادوران چالش برانگیزی بوده، اما خوشبختانه امروز تنشها آرام گرفته‌اند و امیدوارم به یاد آورید که شرایط سخت تر از اینها را هم پشت سر گذاشته‌اید. در ضمن از آنجا که می دانم برای شما فرقی نمی کند تغییری که می خواهید به زندگیتان بدهید روحی باشد یا جسمی امیدوارم انتخاب درست را انجام دهید و کاری کنید که چاله‌ها همچون چاه دیده نشوند، همین!



خرداد

اگر چه دید شما نسبت به مسایل با اطرافیانتان کاملاً تفاوت می کند، اما شما هم بدانید که مجبور نیستید دقیقا مطابق میل دیگران رفتار کنید، چون زندگی شما مختص خودتان است و ارزشش را دارد که مثل همیشه آن را خودتان شکل بدهید و امیدوارم از خیالبافی به دور باشید و بپذیرید که برخی مسائل وقتی رنگ واقعی به خود می گیرند که ما آماده درک آنها باشیم و این بسیار عمیق و ارزشمند است.



تیر

دوست دارید بسیار فراتر از آنچه پیش پای شما قرار گرفته قدم بردارید، اما اگر به دنیای اطراف خودتان خوب نگاه کنید، متوجه خواهید شد که گاه این ما هستیم که دست و پای خود را به عواملی می بندیم و بعد از مدتی درک می کنیم که تا این حد ارزشمند نبوده‌اند. پس حالا که انتظار پیشرفتهای عمیق تر دارید، به قدمهایی که برداشتید ایمان پیدا کنید و بپذیرید که برای گرفتن نتیجه ارزشمند باید صبور هم بود.



مرداد

در میان موجی گیر کرده‌اید که گاهی شما را ناخواسته به این سو و آن سو می کشد، ولی شما جزو افرادی هستید که تا احساس خفگی نکنید، نفس عمیقی نمی کشید، پس به مثبت اندیش بودن خودتان تکیه کنید و نگذارید نتیجه‌های مطلوب به خاطر بی انگیزه بودنتان از شما دور شوند.



شهریور

این همه صبوری کردید و نتیجه‌اش را هم دیدید و حالا باید خوشحال باشید که توانستید بر خلاف ظاهر زندگی، باطن آن را درک کنید و در حال حاضر هم خیلی نگران جزییات نباشید، چون خودتان خوب می‌دانید که وقتی دست و پا نمی‌زنید، آرامش زندگی بیشتر خودش را نشان می‌دهد. در ضمن از آنجا که هر فرد تاثیر گذاری، ابتدا باید تاثیرپذیر باشد، شما هم سعی کنید تمرکزتان را حساب شده کنترل کنید.



مهر

گاهی سراغ چیزهایی می‌روید که می‌دانید در زندگی تعیین کننده نیستند، ولی به خاطر احساس سبکی‌تان خیلی در حرکتها سخت گیری نمی کنید، اما دوست خوبم! شما زاده شده‌اید تا بدرخشید و این زمانی اتفاق می‌افتد که چون یاقوت فشارها را تحمل کرده و در عمیق‌ترین ناهماهنگیها هم ارزشمندترین هماهنگی را به نمایش بگذارید و یقین دارم که می توانید، اگر بخواهید!



آبان

برای درک شرایطی که اکنون در آن به سر می‌برید باید به گذشته نگاهی عمیق داشته باشید و بپذیرید که همیشه زندگی آنگونه که ما تصور می کنیم پیش نمی‌رود، پس خونسردی خودتان را که خصوصیتی ارزشمند است محافظت کنید و نگذارید جوانه‌هایی که ریشه نزده‌اند از آب بیرون بیفتند. در ضمن خوشحال باشید که شرایط حال حاضر شما موقتی است و آینده شما را شگفت زده خواهد کرد.



آذر

شما جزو آن دسته از افراد هستید که وقتی در مورد موضوعی قضاوت نمی کنید، آرامش بیشتری دارید، پس بپذیرید که زندگی، عشق و شرایط همیشه می توانند راه خود را بروند، اگر ما در آنها دخالتی نداشته باشیم، اما وقتی ما موجی را ایجاد می کنیم دیگر سمت دیگران در اختیار ما نیست و همین امر گاهی منجر به اعتراض ما می‌شود. در ضمن کسالت ناشی از یکنواختی نیست، بلکه این نگاه ماست که به تغییرها عادت می کند.



دی

این ذات زندگی است که گاهی ناخواسته حرکتی را شکل می‌بخشد که خودمان هم وقتی با خودمان خلوت می کنیم آن را نمی پسندیم، اما استفاده از واژه اشتباه کردم مخصوص همین روزهاست و چه آرامش بخش است وقتی که گذر زمان را در کنترل بگیریم و مانع بروز انرژیهای منفی شویم. در ضمن زیر پا گذاشتن عادت با پذیرفتن شکست دو موضوع جدا از هم هستند و شما جزو کسانی هستید که از چالشها نمی ترسید!



بهمن

روزهایی را پشت سر گذاشتید که می‌توانست برایتان هزینه‌های زیادی داشته باشد، اما زاویه دیدتان را به سرعت تغییر دادید و نگذاشتید زندگی هر کاری که دوست دارد با شما بکند در مورد محدودیت ذهنی‌تان هم باید بگویم که حق با شماست و اگر اراده کنید می‌توانید احساسهای خود و دیگران را طوری کنترل کنید که گویی اصلا مشکلی وجود نداشته. پس به خودتان ببالید.



اسفند

خوب می‌دانم تغییراتی که در زندگیتان ایجاد شده عمیق نیست، اما شما هم بپذیرید که درک مسایل به زمان نیاز دارد و البته که می‌شد شرایط بسیار متفاوت تر از این پیش برود، اما لطف "او" شامل حالتان شد و در نقطه‌ای قرار گرفتید که نمی‌توانستید از قبل حدسش را بزنید، پس بهتر است به اطراف خودتان نگاهی عمیق تر داشته باشید و دست و پای خودتان را بسته نپندارید!

همه خوبند اما نه برای هر کاری

● مثل اسپانیایی

سهراب صفادار



شیلی: این گاو در منطقه‌ای ایستاده است که روزی دریاچه آکوئل نام داشت و مملو از آب بود. شیلی در آمریکای جنوبی قرار دارد و با اینکه کشوری ساحلی است، با خشکسالی شدید و کاهش آب در بسیاری از مناطق روبرو شده است.



هاوایی: گدازه‌های خارج شده از آتشفشانی که در جزایر هاوایی فوران کرده بودند در نهایت به اقیانوس ریختند و ابری غلیظ تشکیل دادند. ماموران آتش نشانی نتوانستند هیچ راهی برای منحرف کردن گدازه‌ها پیدا کنند و فقط اقیانوس بود که توانست آنها را متوقف کند.



دریای منجمد شمالی: "ناد نادسن" ۶۳ ساله را در سمت چپ می‌بینید که در حال رساندن نامه‌های اداره پست به جزیره کوچکی در میان دریای منجمد شمالی است. این جزیره فقط سه نفر جمعیت دارد و فاصله زیادش باعث شده که آقای نادسن مجبور باشد هر هفته سه بار از میان زمینهای گل آلود عبور کند. او فقط یک قطب نمای ساده و یک تلفن همراه برای مواقع اضطراری همراه می‌برد. با این وجود کارش را دوست دارد و اعلام کرده که حتی بعد از بازنشستگی داوطلبانه این کار را ادامه خواهد داد.



بنگلادش: نمایی زیبا از نماز جماعت روزه داران در روز جمعه را می‌بینید که در مسجد بزرگ شهر داکا در بنگلادش گرد هم آمده‌اند.



مکزیک: این لاک پشت پیر در این روز آفتابی کلاه بر سر نگذاشته است. بلکه یکی از پنج بچه لاک پشتی که تازه از تخم بیرون آمده‌اند روی سر پدرش استراحت می‌کند. این لاک پشت از گونه لاک پشت آفریقایی است که تعداد آنها در طبیعت بسیار کم است و تعدادی از آنها در باغ وحش گوادالاهارا در مکزیک نگهداری می‌شوند و خوشبختانه امسال پنج عضو کوچک دیگر هم به جمعشان اضافه شدند.



اندونزی: "گیدی پارنا"، یک طراح اهل شـهر بالی در اندونزی در حال اجرا و حکاکی نقوش بسیار ظریف روی استخوان جمجمه یک بوفالو است. حساسیت اجرای این طراحی‌ها از این جهت است که هر حرکت اشتباه ممکن است باعث ترک خوردن استخوان و از بین رفتن ساعتها تلاش شود.

باید تلاش کنیم که خیری برای همگان و خویش داشته باشیم • کیووالد

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

خوب... بد... بد...

مردم جمع شده بودند، پژمان که معنی خنده‌ام را فهمیده بود گفت: "باشه... پس لااقل بگو که من تقصیری نداشتم صدف..."!

باز هم خندیدم و پژمان فقط نگاهم کرد! چند دقیقه بعد پلیس آمد و کروکی کشیدند و... وقتی نوبت به شهادت من رسید گفتم:

ـ شوهرم قبل از اینکه سوار ماشین بشه حسابی با من دعوا کرد، موقعی هم که نشست پشت فرمان داشت با دوست دخترش تلفنی حرف میزد و عجله داشت که زودتر برسه سر قرار، واسه همین اون بیچاره را ندید و زد بهش!

این حرفها را در دادگاه هم گفتم. تنها خوش شانسی پژمان این بود که خانواده آن معتادی که مرده بود به "دیه" رضایت دادند و اینطوری بود که پژمان پس از اینکه مغازه‌اش را فروخت و پول خون مقتول را داد، به جرم "قتل عمد درجه ۲" و به خاطر نداشتن گواهینامه و نداشتن بیمه نامه به ۶ سال زندان محکوم شد!

وقتی پژمان در زندان بود موفق شدم طلاقم را بگیرم و یکبار هم به ملاقاتش نرفتم. اما سحر با اینکه از پدرش دل خوشی نداشت به ملاقاتش میرفت و پدرش نیز به او همه چیز را درباره تصادف گفته بود که اگر من کمکش می کردم شاید زندانی نمی‌شد!

سحر وقتی اینها را شنید به من گفت: "منم جای تو بودم مامان حاضر نبودم گناه بابا رو به گردن بگیرم، اما تو یک خلاف کردی... تو شهادت دروغ دادی مامان! پوزخند زدم و گفتم: "جواب بد را باید با بد داد!

اما دخترم این را نپذیرفت و دیگر مانند سابق با من مهربان نشد. اما من تا می توانستم به او مهربانی می کردم و هنوز هم هوایش را دارم تا از من متنفر نشود. اما این روزها سایه وحشت دوباره بر سرم افتاده است، هفته قبل پژمان از زندان تلفن زد و گفت: فکر کردی یه سال دیگه هم باید بمونم؟ اشتباه کردی، چون به مناسبت عید فطر قراره عفو بهم بخوره و آزاد بشم بعد میام سراغت و انتقام این چند سال رو در یک لحظه ازت می گیرم، مگر اینکه خانه را به نام من کنی!

***

اعتراف می کنم که می ترسم، اما پشیمان نیستم! میدانم کار خوبی نکردم، اما سزای مردی که قدرناشناس است همین تاوان است؛ فقط خدا کند سحر از من متنفر نباشد.

روزهای ماندگاری

بقیه از صفحه ۱۷

لحظه‌هایی که...

احتمال غرق شدن جلالی حرف می‌زد.

درحالیکه ما راه بازگشتی به تپه اورال نداشتیم و درمانده و مضطرب شده بودیم و با ناراحتی و اندوه در فراق دوستان به سر می‌بردیم.

نزدیک ظهر خودروی تویوتایی جلوی مدرسه روستا توقف کرد و شخصی با سر و روی و لباسهای سیاه داخل مدرسه شد. همگی به طرف او دویدیم. عبدالرسول محمدی بود. دوستان دورش حلقه زدند و سر و روی سیاهش را می‌بوسیدند و از چگونه گم شدنش جویا می‌شدند.

محمدی هم گفت، جریان آب رودخانه مرا با خود برد که به سختی توانستم خود را به کنار رودخانه بکشانم و با گرفتن نیزارها از آب بیرون آمدم، اسلحه‌ام داخل رودخانه افتاده بود و چیزی برای دفاع از خود نداشتم و در میان نیزارهایی که بر اثر انفجار و آتش گلوله خمپاره سوخته بودند به صورت سینه خیز شروع به حرکت کردم. به امید پیدا کردن راهی برای نجات خود را روی زمین می کشیدم و در نیزارهای سوخته پیش می‌رفتم که ناگهان با یک نفربر دشمن روبرو شدم که در کانال کشاورزی قرار گرفته بود. آهسته و با احتیاط بدون آنکه نیروهای دشمن از وجودم آگاه شوند سینه خیز به طرف رودخانه باز گشتم و سرانجام در پناه نیزارها خود را به جبهه مهدی ۲ رساندم و در جبهه مهدی ۲ با دیدن عبدالرسول جلالی دریافتم که او قبل از من به آنجا رسیده بود و نیروهای جبهه مهدی را از محاصره تپه اورال باخبر کرده بود.

خوشحال از پیدا شدن دوستان در شور و هیجان به سر می‌بردیم، اما این خوشحالی چندان دوامی نداشت چون خبر شهادت "بخشعلی صادقپور" فرمانده نیروهای نجف آباد همه را غافلگیر کرد و مقر حاجی بابا در غم و ماتم از دست دادن این فرمانده دلاور فرو رفت. صادقپور از فرماندهان شجاع و کار آزموده جنگ بود و یکی از دوستان خاطره زیبایی از او در جبهه مهدی ۲ برایم تعریف کرد...

نیروهای ارتش صدام با خودروهای زرهی به سوی جبهه مهدی ۲ پیشروی می کردند و جنگ و نبردی شدید درگرفته بود و صادقپور "نارنجک تفنگی" را روی لوله اسلحه ژ۳ کار گذاشت و آن را با دقت تنظیم و به صورت منحنی شلیک کرد. گلوله نارنجک تفنگی درست روی یکی از تانکها فرود آمد و از محفظه باز آن به داخل تانک افتاد و سپس منفجر شد. شاید بتوان به جرات گفت در دوران هشت سال جنگ ایران و عراق هیچگاه چنین حادثه‌ای تکرار نشده و...

سرانجام سه ماه ماموریت من و دیگر دوستان در جبهه‌های نبرد و منطقه عملیاتی بازی دراز به پایان رسید و با کوله باری از تجربه حضور در جنگ، برای استراحت و دیدار با خانواده به شهر نجف آباد باز گشتم.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

انگشتر کهربای آقای شبکلاه

رانشانش دادم و پرسیدم: "این رو ببینم؟" گفت: "بینی شو بریدن! این خیلی گرونه. وُسعت نمی رسه." گفتم: "مگه چنده؟" گفت: "بیست میلیون!" گفتم: "گرفتی مارو؟" گفت: "نه داداش... ما تورو نگرفتیم. این انگشتر کهربا تورو گرفته... نگفتی مسجد کجاس؟" گفتم: "بریم تا مسجد رو نشونت بدم."

نیم ساعت بعد با انگشتر کهربای عالی مقام به خانه رفتم و مژده‌اش را دادم. البته با صدای بسیار آهسته تا همسایه‌ها بو نبرند. خانمم انگشتر را در جعبه جواهر گذاشت و آن را با روسری خودش بغچه پیچ کرد و در جیبم گذاشت. در جیب را هم دوخت و گفت: "برو به سلامت. عوض منم زیارت کن." فقط خدا می داند که در راه برای آن نیم میلیارد چه نقشه‌ها که نکشیدم. حتی وسوسه شدم به آقای شبکلاه بگویم جایزه را دوبل کند وگرنه آن را به او نمی دهم. برایش فرقی نمی کرد که نیم میلیارد بدهد یا بیشتر. او می توانست با انگشترش میلیاردها به دست بیاورد... چه خیالهای خوبی! قندِ به معنای نبات در دلم آب می‌شد.

سفر من از خانه تا زیارتگاه هیجان انگیزترین سفر عمرم بود. قلبم چنان تند می زد که می ترسیدم وسط راه از کار بیفتد. وسرانجام به مقصد رسیدم و خواستم به حرم بروم و به آقای شبکلاه بگویم مژدگانی بده‌ای خلوتی نافه گشای... ولی در صحن زیارتگاه چشمم به چهار نفر از همسایه‌ها افتاد که نفری یک انگشتر کهربا با نقش ماه و ستاره دستشان بود. باورم نشد. سمت حرم دویدم. از عجله‌ای که داشتم نزدیک بود با کفش داخل شوم. آقای شبکلاه آنجا نبود. خواستم نشانی‌های او را به خادم آنجا بدهم. هنوز دهانم را باز نکرده بودم که خودش گفت: "به اون ده نفر قبلی گفتم به شما هم میگم کسی با این مشخصات و به اسم شبکلاه اینجا نیومده."

وقتی که به خانه برمی گشتم، بقیه همسایه‌ها را دیدم که شتابان به زیارتگاه می‌رفتند. شب در سالن مجتمع جلسه گذاشتیم. معلوم شد شبکلاه به چند نفر از شریکهایش مأموریت داده بود سر راه ماها قرار بگیرند. آنها در چند ساعت هر انگشتر کهربای بی‌ارزش را بین بیست تا پنجاه میلیون به حماقت ما فروخته بودند. در پیگیری‌های بعدی معلوم شد تمام چکها و مدارکی که داده بود، جعلی بودند مثل حرفهای دروغش درباره ذکر گفتن و نماز صبح خواندن و... من فردا دادگاه دارم چون یکی از همسایه‌ها به پلیس گفته که من بودم که شبکلاه را به آن مجتمع آوردم پس ممکن است شریکش باشم.

جدول بازیهای مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه



همه حواشی تیمهای ملی در جام جهانی

بقیه از صفحه ۳۶

جلو، بعد این آقا می‌زند اوت. ما هم تصمیم گرفتیم دیگر جلوی دروازه اگر موقعیت ۵۰-۵۰ هم داشتیم خودمان بزنیم." این بخشی از خاطره‌هایی است که مهدی مهدوی کیا بعد از جام ملتهای ۲۰۰۴ آسیا در چین و پیش از جام‌جهانی آلمان برای حشمت مهاجرانی، سرمربی سالهای دور تیم ملی ایران روایت کرد. کنار او، علی کریمی و جواد نکونام هم نشسته بود؛ "باند" سه نفره آن روزهای تیم ملی.از تیمی که به جام‌جهانی ۲۰۰۶ رفت، روایتهای روشن‌تری وجود دارد. آن روزها، دو باند قدرتمند در تیم ملی وجود داشت: گروه اول با محوریت علی دایی ساخته شده بود و گروه دوم با مهدی مهدوی‌کیا که به عبارتی می‌خواست تاج و تخت قدرتش را در فوتبال ملی ایران به دست آورد.

علی دایی کاپیتان بود، مهدی مهدوی کیا، در اوج آمادگی و فرمانده باشگاه هامبورگ. دو پادشاه در یک اقلیم نمی‌گنجیدند. اختلافات این دو، از جام ملتهای سال ۲۰۰۰ در لبنان آغاز شد. وقتی دایی و مهدوی کیا حتی حاضر به یک گفت‌وگوی کوتاه نبودند. جلال طالبی سرمربی تیم بود و محسن صفایی فراهانی رئیس فدراسیون فوتبال. هر دو با دایی و مهدوی کیا جداگانه صحبت کردند، اما هیچ چیز تغییر نکرد.در جام جهانی، همه چیز سیاه‌تر شد. به دنبال نمایش ضعیف علی دایی در بازی نخست، درخواست جدی سه بازیکن ایران روبروی برانکو ایوانکوویچ، سرمربی تیم ملی قرار می گیرد: "دایی نباید بازی با پرتغال در ترکیب باشد."

میزان بازخوردهای منفی از شکست ایران مقابل مکزیک و نمایش دایی، به حدی بالا بود که علی دایی شخصا از کادر فنی خواست او را مقابل پرتغال در ترکیب قرار ندهند. اما اصرار مهدی مهدوی کیا، کریمی و نکونام هم در انتشار این خبر بی‌فایده نبود: "علی دایی مصدوم است."

۲۷ خرداد ۱۳۸۵ ایران پس از سالها بازی بدون علی دایی را تجربه کرد. نیمه دوم، در شرایطی که ایران دو بر صفر از حریفش عقب بود، برانکو ایوانکوویچ دستور داد علی کریمی تعویض شود.

کریمی داشت با مصدومیت بازی می‌کرد، اما وقتی از زمین بازی بیرون می‌رفت، با لگد به ساک تیم پزشکی کوبید. لگدی که تصویرش را فقط ابوالفضل امان‌الله، عکاس ایرانی ثبت کرد.تصویر امان‌الله یکی از ده عکس برتر حاشیه‌ای رقابتهای جام جهانی آلمان شد. او در مورد چگونگی خلق این عکس گفته بود: "می‌دانستم که جو تیم ایران به هم ریخته است. وقتی کریمی تعویض شد، منتظر یک واکنش از او بودم."

علی دایی پس از جام جهانی با این ادعا که "بازیکنان، در چشم من نگاه می کردند و پاس نمی‌دادند"، وجود تفرقه و باندها در تیم ملی را تایید کرد.